



niceroman.ir

نویسنده: پ. زرین

عنوان کتاب: سیاه روشن

نویسنده: پ. زرین

فصل اول: شروع

"پرنیا"

آه، لعنتی الان وقت پنچر شدن بودانگار من اصلا امروز رومود شانس نیستم این از تصادفی که همکار گرام شهره جون انجام دادن و ماشین نوام روداغون کرد اینم از الان که تو این بارون این ماشین لعنتی باید پنچر بشه حالا چیکار کنم؟ حتی یه پالتویایه چترم همراهم نیست تا الان بگیرم رو سرم کمتر خیس بشم تو ماشین هم که همیشه نشست اومدم تاصبح بارون بند نیومد خدایادمت گرم آخه امروز چرا بامن لج کردی من نمیدونم

همینطور که غرغرمی کردم وبه زمین وزمان بدوبیراه میگفتم از ماشین پیاده شدم خداییش بدجور داشت بارون میومد توی بهاریه همچین بارونی همیشه بعید بود منم بخاطره گرمی هوا یه مانتوی معمولی تنم بود مطمئن بودم در عرض چند دقیقه موش آب کشیده میشم رفتم از صندوق ماشین جک و آچارای مخصوص عوض کردن چرخ وزاپاس رو برداشتم برام اینجور کارا آسون بود بابا همیشه منو مثل یه مرد بار آورده بود برای همین برام هیچ کاری سخت نبود کنار چرخ مجبوری زانو زدم من که خیس شده بودم این دیگه مهم نبود اصلا

دستام از سرما کرخ شده بود واقعا دیگه حس تو دستام نبود کم کم شروع کردم به جایگذاری جک وباز کردن قالباق و پیچ چرخ دوتا از پیچ هارو که باز کردم دستام دیگه جون نداشت یه کم «ها» کردم که کمی گرم بشه در همین حین متوجه ماشینی شدم که داشت بهم نزدیک میشد این ماشین از اون ماشینای جیگری بود که نگاهارو خیره میکرد یه پورشه سفید آروم کنار ماشینم نگه داشت بیخیاله نگاه کردن به اون ماشین ومشغوله بدبختی خودم شدم شیشه پورشه پایین اومد کسی سرش رواز ماشین بیرون آورد سرم روبلند کردم بادیدن مردی که داشت بهم نگاه می کرد اخم رو توی هم کردم دوباره سرم رو پایین انداختم در ماشین باز شد کفشهای مردی کنارم دیدم دوباره سرم رو بالا آوردم اون مرد خم شده بود تاسرش نزدیکم باشه وقتی دید نگاهش می کنم به حرف اومد

خانم مشکلی پیش اومده -

بله می بینید که -

: وبادستم به چرخ اشاره کردم دوباره گفت

کمک می خواید -

نه خیلی ممنون خودم از پیشش برمیام -

اما شما حسابی خیس شدید حسابی سردتون شده -

خب شما هم بفرمایید توماشینتون که مثل من نشید -

اخماش رفت توی هم

این اصلا رفتار مناسبی نیست باکسی که می خواد بهتون کمک کنه -

دستاش جلوامد و آچار رو ازم گرفت

شما بلند شید برید توی ماشین من بشینید اینجوری یخ می زنید-

نه خیلی ممنون-

به سمت ایستگاه اتوبوسی که همون نزدیک بود رفتم و زیر سایه بونش ایستادم تا از شر بارون خلاص بشم از اونجا خیلی راحت می تونستم اون مرد و ماشینشو ببینم نگام از دستاش به سمت صورتش رفت صورت صاف و تقریبا سفید و ته ریش داشت بینی خوش فرم چشمای کشیده رنگ چشمش روشن بود اما دقیق نمیشد گفت چه رنگیه لبای خوش فرمی داشت خوش قیافه بود البته برای دختری که پول و قیافه برایش مهم باشه نه یکی مثل من که دیگه فقط داره زندگی می کنه یه آدم بی حس و چوبی نگام به سمت ماشین رفت درب سمت راننده باز شد مرد دیگه ای ازش خارج شد و به سمت ناجی من رفت

بهراد چیکار داری می کنی 2 ساعته؟-

مگه نمی بینی؟ دارم چرخ ماشین خانم رو عوض می کنم-

ول کن بابا تو هم من نمی دونم تو چرا همیشه حس انسان دوستیت الکی و بی موقع گل می کنه-

بابا ساکت شو اونجاو ایستاده میشنوه-

اون که تا الان پشتش به من بود به سمت برگشت ووووو اینا به صورت اپیدمی خوشگلنا چه وضعشه؟ والا خدا یا خوشگلی نمی ده یا اگه میده همه رو به یکی میده قیافه اش به حدی جذاب بود که چشم هرکسی رو خیره می کرد بعدانگار به زمان حال برگشتم همون آدم بی حس همون بی تفاوت همیشگی دوباره نگاه کردم با یه نگاه تحقیر آمیزی بهم نگاه کرد این نگاه همیشه آزارم می داد از اینکه کسی اینجوری نگام بکنه متنفر بودم به سمت اومد و روبروم ایستادچهره اش بااون ابروی بالا داده شده شبیه گرگ بود همیشه عاشق چهره های وحشی بودم البته خیلی قبل الان فقط از نظر من اون فقط یه آدمه

به حرف اومد

شما همیشه وقتی جایی می رید ماشینتون رو چک نمی کنید-

چرا معمولاً اینکارو میکنم-

اگر اینکارو می کردید الان خودتون وما رو به زحمت نمی انداختید-

انگار من ازشون خواستم اینجا وایسن به من کمک کنن بچه پررو بزخم دوششش کنما

مثل خودش یکی از ابرو هامو بالا دادم

مگه من ازتون خواستم که بایستید؟ دوست یا برادر شما خودشون لطف کردن و خواستن که به بنده - کمک کنن پس دیگه چرامنت میذارید؟

لباش رو عصبی جمع کرد و به سمت اون مرد که حالا می دونستم اسمش بهراده رفت منم پشت سرش به سمت ماشینم رفتم تا ببینم کارش تموم شد یا نه

مثل اینکه خدارو شکر تموم شده بود بهراد به سمتم برگشت

رانندگیتونم که خوب نیست-

ازچه جهت این حرف رو می زنید؟-

از چراغ شکسته ماشینتون-

کار من نیست-

متوجه نشدم-

گفتم کار من نیست امروز یکی از دوستانم ازم قرض گرفت برد و اینجوری آورد-

یعنی رانندگیتون خوبه؟-

من حرفی راجب به رانندگی خودم نزدم-

همون موقع تلفنم زنگ خورد به صفحه که نگاه کردم قلبم و ایستاد یا خدا مامانه از مامانم بیشتر از هر کسی می ترسیدم ببخشیدی گفتم واز اونها کمی فاصله گرفتم تماس رو برقرار کردم که جیغ مامان توی تلفن پیچید

معلوم هست تو کجایی؟ کی از شرکت راه افتادی؟ نمیگی دلمون شور می افته؟-

ببخشید از شرکت که اومدم ماشینم توی راه پنچر شد الان درست شده دارم میام-

خدا بگم چیکارت کنه نمی گی دلم هزار راه میره زود برگرد خونه-

چشم خدافظ-

خدافظ-

دوباره برگشتم سمتشون

خب خیلی لطف کردید ممنونم واقعا اینکه کمکم کردید شما هم حسابی خیس شدید واقعا شرمنده ام-

نه بابا خواهش می کنم فقط یه سوال می تونم بپرسم ازتون؟-

بله بفرمایید-

شما منشی هستید؟-

چطور؟-

آخه گفتید از شرکت اومدید برای همین پرسیدم-

اخماف رفت تو هم بیشعور یعنی به من نمی خوره که مهندسی چیزی باشم احمق

چرا عصبانی شدید حرف بدی زدم-

ببینم آگه شما فوق لیسانس صنایع غذایی باشید و معاون مدیرعامل یه شرکت بزرگ بودید کسی بهتون -
بگه منشی چه حسی بهتون دست میده؟

خب من که نمی دونستم-

بله ولی اینطور سوال پرسیدن کمی بی ادبانه است نیست؟-

خب پس چه جوری بپرسم؟-

مثلا بپرسید شغل شما چی هست؟-

آهان حالا واقعا شما اینی بودید که گفتید؟-

بله بهم نمی خوره؟-

چرا.... ببخشید کدوم شرکت؟-

.....شرکت-

ابروهاش رفت بالا اروم لبخند زد و خداحافظی کرد و باهم به سمت ماشینشون رفت

منم به سمت ماشینم رفتم اولین کاری که کردم بخاری ماشین روتا آخر زیاد کردم تا از سرمای بدنم و دستام کم بشه تا بتونم حرکت بکنم کمی که گرم شدم ماشین روبه حرکت دراوردم و به سمت خونه روندم به خونه که رسیدم باریموت درپارکینگ روباز کردم و اردپارکینگ شدم ماشین روکه پارک کردم یاد مامان تو خونه افتادم ناخودآگاه آب دهنم رو قورت دادم مطمئن بودم که پوست سرم کنده است با اون دادی که مامان زد و الانم بادیدن سرووضع حتما نمومیکشه وقتی به جلوی درب ورودی خونه رسیدم یا خدایی گفتم و در زدم آخ آخ الان مامان با یه کفگیری ملاقه ای ماهیتابه ای چیزی منتظر منه که برفرق سرمنه بدبخت بکوبه و ایاااای در باز شد خودم امان دروباز کرد تا اومد حرفی بزنه بادیدن سرووضع اخمش عمیقتر شد منم

مثل بچه های خوب سر مو انداختم پایین که مثلاً بهونه براكشتم دستش ندم سر مو که آوردم بالا دیدم داره :نگام می کنه از اون نگاهای ترسناک سریع گفتم

سلام مامانی خوبی؟ خوشی؟ سلامتی؟ -

بدو برو تو حموم سر ر ر ر ر ر ر -

چشم -

دویدم توی خونه وبه سمت حموم رفتم نزدیک حموم روی دیواریه آینه بزرگ بود بادیدن سرووضع خودم یک آن کپ کردم تمام شلوارم گلی شده بود آرایشم توی صورتیم پخش شده بود

وای خاک بر سرم با این قیافه جلوی اون دوتا وایستاده بودم هه هه هم

به درک مگه اصلاً اونانومیشناسن یا قراره دوباره ببینمشون اصلاً همین قیافم از سرشونم زیاد بود والا اعتمادبه سفقو هه هه هه

همینطور که توافکار خودم غرق بودم صدای جیغ مامان از پشت سرم بلند شد

تو که هنوز اینجا وایستادی مگه نگفتم برو حموم خونه روبه گند کشیدی با این سرووضع -

محبت مادری مامان مارو نمیگه دختره سرما میخوره میگه خونم هه

به سمت حموم رفتم لباسام رو توی سبدلباس چرک ها ریختم رفتم زیردوش ناخودآگاه یاد اون دو مرد افتادم اسم یکیشون بهراد بود اسم اون خوشگلتره چی بود؟

به توجه که اسم اون چی بود کوه یخ

راستی چرا بهراد وقتی اسم شرکتی که من توش کار میکردم رو شنید اونجوری لبخند زد

بیخیال لابد اونم تو سرما مغزش هنگ کرده کنترل رفتاری نداشته

از حموم که بیرون اومدم کمی احساس سردرد می کردم از اونجایی که براین اعتقاد بودم که سرما خوردگی بر اثر عامل ویروسی هست و ربطی به سرما وزیر بارون و ایستادن نداره در نتیجه به حرف مامان که گفت یه قرص بخور بعد بخواب گوش ندادم و رفتم خوابیدم

صبح با سردرد و گلودرد وحشتناکی چشم باز کردم اولین چیزی که روبروم دیدم صورت خندون پر هام برادرم بود که با پدرم به سفر رفته بودن پر هام 6 سال از من کوچیکتر و دانشجوی رشته مدیریت بود وبه مدت یک هفته دانشگاه وزندگی رو پیچونده و بابابا و دوستاش رفته بودن به قول خودش صفاسیتی وقتی دید چشمم رو باز کردم سلامی پرانرژی کرد اما باشنیدن صدام اخماش رفت تو هم و شروع کرد به صدا کردن مامان وبابام

مامان....بابا...مامان بیاین آجی صدش در نیاید مریض شده بابا بیاببریمش دکترو فکر کنم تب داره -

باگفتن این حرف دستش روروی پیشونیم گذاشت

اوف عجب تبی داری سویچ ماشینت کو؟ خودم می برمت دکتر -

اخماف رفت تو هم باهمون صدای ازته چاه دراومده گفتم

تو میخوای منوبیری دکتریاماشینمو دودرکنی؟ -

ا آجی داشتیم بیاوخوبی کن می خوام بیرمت دکتریبین چه حالی هستی -

باشه پس بیا کمکم کن بلندشم -

دستم روگرفت وتکیه منو دادبه خودش تا بتونم وایستم به مامان وبابا که تودرگاه درایستاده بودن باهمون صدا قشنگه سلام کردم

بابام جوابمو داد وجلو اومد دست گذاشت رو پیشونیم رو به مامانم گفت

خانم این بچه داره تو تب میسوزه -

بله دیگه تو بارون بدون پالتو وایستاده لاستیک عوض کردن بعدشم که بهش می گم یه قرص بخور بعد -
بخواب گوش نمیده که

بازغرغراش شروع شدخب چیکارمی کردم مثل این سوسولا زنگ می زدم گروه امداد خودرو واسه تعویض یه لاستیک حالا درسته امدادغیبی داشتم دیشب اما اگر اونا نمی یومدم خودم ازپیش برمیومدم والا

بابام هم که این حرفاروشنید بایه غروری بهم نگاه کردو گفت

دخرمنه دیگه خودش شیریه برای خودش مثل یه مرد ازپس کاراش برمیاد -

خنده ام گرفته بود الانه که مامان جوش بیاره هه هه هه

توهم که همیشه طرف دخترتوبگیربیا اینم نتیجه اش نمی تونه نفس بکشه ازسرماخوردگی -

عیب نداره خوب میشه -

پرهام ببرش توآشپزخونه یه صبحونه ای بهش بدیم ببریمش دکتر نگاه کن قیافشو شبیه میت شده -

صبحونه رو بزورریختن تو حلقمو لباساموکردن تنمو بردن منو دکتر

وای دکترآمپول قرص لعنت به هرچی سرماخوردگیه امروزم که شرکت نرفتم یادم باشه زنگ بزمن اطلاع بدم

رسیدیم به مطب دکتر، دکتر خانواده ماروخیلی وقت بود که می شناخت تقریباً از زمانی که من 8 سالم بود تا الان که 26 سال سن دارم حتی سابقه بیماری های مارومی شناخت سنش زیاد بود فکر کنم 80 رو داشت ماما دیگه حتی نیاز نداشت وقت بگیره و اردمطب که شدیم خیلی شلوغ نبود منشی مارو که دید احوال پرسى گرمى کردوگفت بعداز مريض داخل مطب بریم تو وارد اتاق دکتر که شدیم رو صندلی های اتاق نشستیم تا سرش روبالا آوردنوبالون حال دید عینکش روجابه جاکرد وبالبخندی گفت

به... دختر تویی؟ باچه بلایی سر خودت آوردی؟-

مامانم که انگار داغه دلش تازه شده بود شروع کردباز تعریف کردن

آقای دکتر این دختر همیشه فکر می کنه سوپرمنه می خواد همه کاراشو خودش انجام بده دیشبم توبارون - بایه مانتوی نازک نشسته چرخ ماشینشو عوض کرده الانم که حال و روزشو می بینید

دکتر یه نگاه به من یه نگاه به ماما کرد و گفت

این دختر ما می خواد رویای خودش وایسته این خوبه اما باید مراقب خودشم باشه دیگه مگه نه؟-

چی بگم والا دکتر-

خب حالا دو تا آمپول تزریق میکنه یه چند روزیم باید توخونه استراحت کنه تا خوب بشه باشه؟-

با آمپول می تونستم کنار بیام اما اینکه چند روز توخونه بمونم و غرغرای مامانو بشنوم برام غیر قابل هضم بود غصه ام گرفت به ناچار گفتم

باشه-

آفرین دختر خوب-

نسخه روداد دستمون بادکتر خدا حافظی کردیم و به سمت داروخونه نزدیک مطب رفتیم داروهارو گرفتیم یکی از آمپول هارو باید امروز می زدم یکی رو هم فردا به سمت تزریقات درمونها همون اطراف رفتیم و آمپول زدم به سمت خونه رفتیم

اصلاً این وضعیت رو دوست ندارم اه سوپ آش گلورد کپیپ شدن بینی اه اه غرغرای ماما هم که دیگه نورالانوره... ای

رسیدیم خونه رفتیم به سمت اتاقم رو تختم دراز کشیدم گوشی رو برداشتم وبا موبایل آقای کیان مدیرعامل شرکت تماس گرفتم چندبار زنگ خورد تا جواب داد

به سلام خانم سهرابی کجایی دخترم امروز بیداد نیست-

سلام آقای کیان خوبید؟ شرمنده سرماخوردم خونه هستم خواستم بهتون اطلاع بدم که بدونید-

صدات چقدر بدجور شده انگار از ته چاه درمیاد باشه دخترم چندروز خوب استراحت کن دوست دارم -
وقتی برمی گردی سرحال و قیراق ببینمت باشه؟

چشم خیلی ممنون واقعا شرمنده اتونم-

این چه حرفیه دخترم؟ برو استراحت کن خدا حافظ باشه-

چشم مرسی خدا حافظ-

گوشی رو قطع کردم مامان بایه سینی که کلی قرص و بایه لیوان آب توش بود

بیاقصواتو بخور بعدم یکم بخواب نگاقیافش دختره ی دیوونه-

مامان تو رو خدا بسه دیگه خواهش می کنم-

باشه بیابگیر این قرصو بخور-

قرص و لیوان آب رو داد دستم وقتی خوردم از اتاق بیرون رفت منم دوباره دراز کشیدم بخاطر هم قرص هم بدن درد کم پلک چشمم سنگین شد بخواب رفتم

پیراهن قرمز تنمه آهنگی که دوست دارم داره می زنه توی بغلش بین بازو هاش سرم رو بلند می کنم باز غرق چشمش میشم وحشی و زیبا نگاهش بازم مبهوتم می کنه بالبای خوشگلش لبخند میزنه دیوونه میشم خودم رو بیشتر توی بغلش جامی کنم حس خفگی نمی تونم نفس بکشم بازو هاش دور گردنم داره بادستاش خفه ام می کنه دیگه نمی تونم نفس بکشم سرم گیج میره انگار کسی منو داره از اون وضعیت به زور بیرون میکشه یکی مدام اسمم رو صدا میکنه

پرنیا..... پرنیا پاشو چرا انقدر عرق کردی صورتت کبود شده چرا خدا مرگم بده بهرام بهرام پرهام بیاید -
کمک

صدای مامان بود که توی گوشم می پیچید احساس کردم تمام محتویات معده ام داره به دهنم هجوم میاره به زور بلند شدم به سمت دستشویی رفتم هرچی تو معده ام بود رو بالا آوردم حالا راحتتر نفس می کشیدم از جام بلند شدم مامان و بابا و پرهام بانگرانی نگاه می کردن بی رمق لبخند زدم تا کمی خیالشون راحت بشه :
اما زهی خیال باطل اخمای بابا تو هم رفت و گفت

بازم؟-

بابا باور کن اینبار بخاطر سرما خوردگی بود یه حمله عصبی نبود-

هه نبود صورتت هنوز کبوده حاضر شو بریم پیش دکتر-

نه خواهش می کنم دیگه نه بابا من خوبم خب؟-

همین که گفتم یلدا کمکش کن تا حاضر شه-

به مامان بالتماس نگاه کردم اما انگار اون هم بانظر باباموافق بود آخه چرا!...یه مدت بود که اینجوری نشده بودم چرا خدا؟

عصبی شدم از بدبختی خودم داشتم تازه راحت زندگیمو می کردم

از دستشویی بیرون اومدم مامان کمک کرد لباسامو پوشیدم

از خونه بیرون اومدیم

دوباره دکتر دوباره مشاوره حرفای تکراری دوباره... کاش این اتفاق نمی افتاد راستی چرا اینجوری شدم؟ چرا بخوایم اومد اونم اینجوری؟ چی باعث شد که اینجوری بشم من که دیگه انقدر خودم رو تودنیای کاروندگی ماشینی غرق کرده بودم که کلا از یادم رفته بود پس چرا دوباره اومد اونم اینجوری؟

انقدر تو عوالم خودم غرق بودم که متوجه رسیدنمون به مطب دکتر نشدم از ماشین پیاده شدم به سردر مطب نگاه کردم "دکتر محمدرضا عطایی روانپزشک" پوفی کردم یاد 4 سال پیش افتادم

ساله که این مطب برام شده جزیی از زندگیم نمی شه که ازش فرار کنم از اینجادم میاد خیلی زیاد اما 4 چاره ای نیست بازم خدایا شکرت

وارد مطب شدیم و روی صندلی های توی سالن انتظار نشستیم

کلا 4 تا مراجعه کننده داشت هه خدارو شکر تعداد دیوونه ها کمتر از آدمایی که ادعای سلامت عقل دارن

رنگ مطب تلفیقی از رنگ سفید و لیمویی بود در اتاق دکتر هم سفید بود با خطهای نازک زرد جالب بود آخه یه بار که برای یکی از درسها توی کارشناسی تحقیق راجب رنگ هاداشتم نوشته بود رنگ زرد با وجود اینکه یک رنگ خوش بینانه به حساب می آید، مردم در اتاقهای زرد رنگ بیشتر عصبانی می شوند و کودکان بیشتر گریه می کنندخب دکتر جون یکم روانشناسی رنگ بخون بعددکورا سیون مطبتو زرد کن والا

دکتر بابیمارش از اتاق بیرون اومد تا چشمش به من افتاد اول ابروهاش روبالا داد بعدم اخمش رفت تو هم هه همه دکتر از دیدن بیمارای سابقشون خوشحال می شن الا این دکتر ما

بیمارشو راهی کرد بره بعدم رو به من کرد و اشاره کرد برم داخل و طیق معمول بنده باید تنها می رفتم چون دکتر معتقد بود بیمار نباید معذب باشه باید بادکترش مثل دوتا دوست باشن من بدبختم که امروز نمی تونم از سرما خوردگی نفس بکشم مجبورم می کنن هی از اینجابریم اونجا از اونجا بیام اینجا حالا خوبه دکتر حیاتی گفته استراحت کنما

وارد اتاق شدم دکتر یه مرد میانسال و معمولاً خوش اخلاق بود اما نه در مورد من اون معتقد بود من خودم نمی خوام خوب بشم می خوام مدام تو لاک تنهایی خودم باشم ولی من بخدا اینجوری نیستم ایناهمشون نسبت به من بدبین از بالای عینکش یه نگاه به من کرد و گفت

خب؟؟؟-

خب چی؟؟-

تعریف کن از اینورا-

دلم براتون تنگ شده بود گفتم پیام یه سری بزنم-

صدارو تورخدا توروز، روزش که سالمی اینجاییدات نمی شه الان چی شده که اومدی اونم بالین حالت؟-

چی بگم والا از اون دوتاخانم و آقابپرس که تاتقی به توقی می خوره منو برمیدارن میارن اینجا اگه به -
اینا بود که من الان باید بستری باشم

یعنی چیزی نشده؟-

چیزی که مهم باشه نشده-

خب همونم تعریف کن برام ببینم چرا آوردنت اگرکه الکی آوردنت برم دعواشون کنم-

ابروهامو بالا دادم و پوفی کردم و ماجرارو تعریف کردم اولش توجهش بهم بود اما قضیه خوابم رو که گفتم
اخماش رفت تو هم ادامه داد

یعنی تو معتقدی که حمله نبوده و فقط بخاطر سرما خوردگی این بلا سرت اومده-

بله-

چرا؟-

چون من اصلا دیگه به گذشته فکر نمی کنم انقدر سرم شلوغه که وقته فکر کردن به خودمم ندارم چه -
برسه به موضوعاتی که اصلا دلم نمی خواد یادم بیاد

پس چرا اینجوری شدی؟-

...گفتم که-

این دلیلش نیست-

پس چی دلیلشه؟-

تو این مدت کسی چیزی تورو بیاد اون نیانداخته؟-

مثلا چی؟-

چه می دونم یه آدم یه خاطره حتی خیلی بی ربط که یه لحظه به یادش بیافتی-

یکم فکر کردم توی این چندروز همه چی عادی بود جز دیشب اون دوتاچشم آره چقدر شبیهش بود خیلی زیاد همونقدر وحشی و سرکش

دکتر وقتی احساس کرد چیزی فهمیدم به صورت استفهامی نگاه کرد وقتی نگاه دکتر رو اونطور دقیق به خودم دیدم با کمی من من گفتم

دیشب... دیشب دوتاچشم آره خیلی شبیهش بود منو واقعا به یاد اون انداخت -

دیشب چی شده بود بهم میگی؟ -

ماجرای دیشب رو کامل برات تعریف کردم ولی من اون لحظه فقط به اون دوتاچشم نگاه کردم فکری راجب اون نکردم دکتر که منو تو فکر دید شروع به صحبت کرد

تو مطمئنا زیاد بهش فکر می کنی هنوز فکرت درگیرشه برای همین هست که بادیدن یه جفت چشم - اینجور آشفته شدی فکر نمی کنی بهتر کلا از زندگی بیرونش کنی؟ چرا بابایی آشنانمی شی؟ اینجوری اون رو هم فراموش می کنی سعی کن زندگی رو از نو شروع کنی

هه دکتر شما که می دونی اون چه بلایی سر من آورده من حتی نسبت به خانواده ام احساسی ندارم شما می گی بابایی دیگه آشنا بشم... پوف... باکدوم احساس باکدوم انگیزه؟ من شدم یه ماشین زندگیم یه زندگی ماشینی به شما چی از حال من می دونید؟ شما فقط یاد گرفتید که آدمارو از توی کتابا از هم تمیز بدین نمی تونید درکشون کنید

نمی دونم واقعا چی بگم به نظرم تو بهتره بایه دکتر دیگه هم صحبت کنی تورو معرفی می کنم به یکی - از همکارام سنش کمه اما کارش عالیه امیدوارم اون بتونم کمک بیشتری بهت بکنه

مرسی -

بعدش شروع کرد آدرس واسم اون دکتر رو روی یه کاغذ نوشتن

این دکترم چه دل خجسته ای داره ها انگار من وقت دارم برم این دکتر اون دکتر میگم این حالش خوب نیستا

وقتی دست از نوشتن کشید کاغذ رو به دست من داد کاغذ رو بدون اینکه نگاهی بهش بندازم توی کیفم انداختم به سمت در خروجی رفتم که صدای دکتر رو از پشت سرم شنیدم

می ری پیشش ایستالله که -

سعی می کنم -

سری از روی تاسف تکون داد انگار اون هم می دونست که من تمایلی به رفتن پیش دکتر ندارم نگاه کرد آرومو زیر لب انگار که دوست نداره چیزی بگم فقط از روی اجبار لبهاش تکون میخورد

سعی کن بری -

سرم رو به صورت اتوماتیک تکون دادم و از در بیرون رفتم ماما و بابا کنار هم نشسته بودن و باهم صحبت می کردن بادیدن من باهم به سمتم اومدن و گفتن

چی شد؟ -

هیچی همون حرفای همیشگی بریم من که گفتم چیزیم نیست -

از مطب بیرون اومدم و منتظر ماما و بابا شدم بیرون که اومدن باهم سوار ماشین شدیم و به خونه رفتیم

زندگیم شده یه تکرار دیگه حتی دوستانم کنارم نیستن یعنی 4 سال پیش من این بودم چقدر همه چی عوض شد همه چی همونی شد که نمی خواستم که از این زندگی بدم میاد اما دیگه کسی نمونده هیچکس حتی پدر و مادرم همه اینها که کنارم هستن از روی اجبار چقدر بده که بفهمی اطرافیان دارن تحملت می کنن

به خونه رسیدیم یه راست رفتم تو اتاقم لباسم رو که تعویض کردم صدای در اتاق بلند شد پرهام بود وارد اتاق شد

چی شد؟ -

هیچی مثل همیشه چی می خواستی بگه؟ این ماما و بابای ما فکر می کنن من دیوونم -

نیستی؟ -

هوی می زنه لهت می کنما -

خب... خب راستی شیطون ماشینتو کجاردی؟ چراغ جلوش له شده -

آخ... آخ... آخ این شهره ذلیل شده ازم گرفت ماشینو رفته تصادف کرده بهش می گم این چرا اینجوریه - میگه گمشو با این ماشینت انقدر گازش تیزه یه نیش گاز دادم خورد به دیوار جلوی پارکینگ

خاک برسرت ماشینتو به من نمی دی اونوقت میدیش به یه قاطر سوار که بزنه جلوشو له کنه -

باشه بابا کچلم کردی از این به بعد خواستی بهت میدم خوبه؟ -

باش -

پرهامی؟ داداشی؟ یه کار برام می کنی؟ -

گفتم تو الکی مهربون نمیشیا بگو چی شده؟ -

تورو خدا ماشینو ببر تعمیرگاه آگه می تونی ببرش نمایندگی بابا ببینه تا عمر دارم تو چشمم می کوبه - بالینکه پولشو خود بدبختم دادما اما هنوز باید جواب پس بدم

هی باشه سوئیچ و مدارک و پول بده -

توی کیفم هم پول هست هم سوئیچ بردار حواست خیلی باشه ها سرتوکلاه نذارن رمز کارت رو هم که -
می دونی

باشه حواسم هست-

حالا هم برو بیرون می خوام بخوابم مثلا من مریضم هی منو می کشن بیرون نمی دارن استراحت کنم به -
مامانم بگو من ناهار نمی خورم انقدر بدنم درد می کنه می خوام فقط بخوابم

چشم امر دیگه؟-

نیست می تونی مرخص شی-

پررو-

خودتی-

از اتاق بیرون رفت منم به سمت تختم رفتم تا بلکه بتونم بخوابم اما می ترسیدم می ترسیدم باز هم بخوابم
و همون اتفاق بیافته می ترسیدم بازم اون حالت برام پیش بیاد

من همیشه ترجیح برای مُردنم هر اتفاقی بیافته اما خفگی و سوختگی نباشه خب چیکار کنم؟ بدم میاد کلا
آدم آینده نگری هستم

انقدر به این چرندیات فکر کردم که خوابم برد باتکونهای شدیدی از خواب پاشدم چشمم رو به زور باز
کردم بابام رو کلافه بالای سرم دیدم باگیجی نگاش کردم

بچه پاشو چقدر می خوابی بخدا ترسیدم گفتم نکنه اتفاقی برات افتاده 1 ساعته دارم صدات می کنم-

خب آخه مریضم مثلا-

مریض 1 ساعت 2 ساعت 3 ساعت می خوابه 5 ساعته خوابیدی-

ساعت؟!؟!؟!؟! 5-

آره بخدا ساعت 9 ونیم شبه ناهارم نخوردی پاشو باید داروهاتو هم بخوری راستی آقای کیان زنگ زد -
حالت رو پرسید گفت بیدار شدی بگم زنگ بزنی بهش کارت داره

باشه-

وووووو چی شده miscall بابا از اتاق رفت بیرون از جام بلند شدم گوشیم رو برداشتم نگاه کردم 9 تا
یعنی؟ هشتم از کیان بوده لابد کار مهمی داره زنگ زدم بهش چندتا زنگ که خودد تماس برقرار شد

الو...سلام آقای کیان-

سلام دخترم بهتری؟-

ممنون بله بهترم جانم؟ کاری داشتید باینده؟-

آره دخترم شرمنده اتم یه کاری باید بکنی-

دشمنتون شرمنده بفرمایید-

فردا که جمعه است اما شنبه باید بیای شرکت یه جلسه داریم من نیستم باید خودت بهش بررسی فکرمی -
کنی بتونی بیای؟

بله میام حتماً خیالتون راحت-

قربون دستت شرمنده اتم بخدا بشه جبران کنم-

این حرفا چییه؟ امری دیگه بامن ندارید؟-

نه دخترم شبت بخیر-

شب شما هم بخیر-

تماس روقطع کردم

آخ آخ حالا چطوری به مامان بگم که شنبه باید برم شرکت می خواد تاخود شنبه به جونم غر بزنه ولش
کن بذار همون موقع که می رم شرکت بهش میگم

از اتاق که اومدم بیرون مامان جلو اومد دستشو گذاشت رو پیشونیم

خدارو شکر تبت پایین اومده بیا سوپ برات درست کردم واین داروهاتم که باید بخور -

چشم -

چه حرف گوش کن شدی تو -

بده؟ -

بد که نیست اما تو تابه نفعت نباشه کاری نمی کنی راستی کیان چیکارت داشت؟ -

هیچی حالمو پرسید -

اینو که از باباتم پرسید نگفتی چیکارت داشت؟ -

انگار علم غیب داره به قرآن از کجا فهمید یه کاره دیگه داشته

مامان گوش و ایستاده بودی؟ -

بی ادب -

آخه پس از کجا می دونی کیان کارم داشته؟ -

اومدم صدات کنم اتفاقی شنیدم نگفتی چیکارت داشت -

شما که همه رو شنیدی دیگه من چی بگم -

لوس نشو بگو ببینم -

هیچی قرار شد شنبه برم شرکت -

چییییی؟؟؟؟؟؟؟؟ -

آخ مامان گوشم کرشدم چرا جیغ می زنی؟ -

آخه دختره احمق تو مگه مریض نیستی می خوامی بری شرکت بیخود زنگ بزنی بگو نیامی -

نمیشه جلسه است نمی تونم نرم مامان من خوبم گیر نده خواهش می کنماصلا حوصله بحث ندارم -
خواهش

لجبازی دیگه... لجبازی برو هر غلطی دلت می خواد بکنی بکن من دیگه کاری بهت ندارم -

همیشه همینومیگه خب یه دفعه بهش عمل کن والا دروغ می گم؟

نشستم سرمیزوسوپی رو که مامان آماده کرده بود رو خوردم مامان قرص هام رو هم ریخت تو حلقم
نشستم کنارشون روی مبل

نمی دونم بالاینکه انقدر خوابیدم چرا بازم خوابم میاد؟ شاید قرصها داره اثر می کنه نمی دونم چه مدت گذشته
بود که صدای زنگ گوشیم رو اتاق شنیدم به سمت اتاق رفتم شهره بود

چی شده یاد من کرده این؟ دختره ی استغفرالله آدم یه چی بگه بهش کاش میشد جوابشو ندن اما نمی شددکمه
برقراری تماس رو زدم

الو سلام -

سلام کجایی تو امروز شرکت نبودی؟ صدات چرا اینجوری شده؟ -

مریضم خونه خوابیدم -

ای وای چه بد شد می خواستم فردا باهم بریم بیرون آخی نمی تونی پس بیای نه؟ -

- (نه دیگه نمی تونم (دختره ی خنگ -
- باشه پس من صبح میام در خونتون ماشینتو می برم -
- چی؟ -
- گفتم میام در خونه ماشینو می گیرم ازت -
- شرمنده (دختره ی پررویزنم دوشقش کنم احمق زده ماشینمو داغون کرده کلی خرج رو دستم گذاشته -
(حالا می گه ماشین بده
- ام گفتم ماشین میارم BF چی چیه شرمنده؟ من به -
- تو خیلی بیخود کردی از ماشین من مایه گذاشتی خیلی دوست داری پز بدی یه ماشین بخر -
- ...اوا پری یعنی چی؟ مثلا ما دوستیما -
- می تونیم از این به بعد نباشیم ببین شهره من توی این مدت دوستی فقط برام زحمت داشتی شرمنده کلا -
دیگه دور منو خط بکش بای
- گمشو بی لیاقت بای -
- بچه پررو به من می گه بی لیاقت؛ بی لیاقت هفت جد آبادته احمق پررو اااایییییی
- چته باز داری باخودت حرف می زنی کی بود؟ -
- صدای پرهام بود که منو مخاطب قرار داده بود
- شهره بود -
- چی میگفت؟ -
- ماشین میخواست -
- خداییش؟ -
- اوهوم -
- چه پررو توچی گفتی؟ -
- گفتم نه -
- آفرین عاقل شدی -

ووو تولدم چرا یادم رفته بود هرچی که یادم می رفت این یکی همیشه یادم بود یعنی دیگه ایناهم داشت یادم می رفت دقیقا 10 روز بعد از آخرین روز عید واقعا چی شد که یادم رفت؟

غرق افکار خودم بودم که بچه ها یکی یکی اومدن و بهم تبریک گفتن و دستم رو گرفتن بردن پشت میزی که یه کیک بزرگ روش بود که بایه عکس از بچگیام و تولدت مبارک تزیین شده بود

اینجا عکس منو از کجا آوردن؟ هان؟

شما عکس منو از کجا آوردین -

الهه جلو اومد و گفت:

یادته اومده بودم خونتون چند روز پیش داشتی عکسای بچگیاتو نشونم میدادی؟ از بینشون اینو برداشتم -
دادم برات بزنین رو کیک

ای نامرد دیدم یکی از عکسام نیستانگو تو برداشتیش گیس بریده چشم سفید -

بیا عوض تشکرش بچه پررو -

دست شما و همه دوستانه گلم درد نکنه حالا بیا یه ماچ بده و پر پریده -

اوا خاک تو مخت زشته اینجا اینکارا -

بیا ببینم همه خودین عیب نداره -

راست میگویی؟ -

او هووم -

باشه -

الهه دختر نازی بود صورت سفید و توپول قد کوتاه چشمای کشیده و میشی رنگ و بینی کوچولو بهترین دوستم بود از زمان لیسانس باهم بودیم خیلی دوستش داشتم از خواهر بهم نزدیکتر و فوق العاده با معرفت بود تحمل این زندگی واقعا با داشتن دوستی مثل الهه برام آسونتر بود

آقای کیان بعد از الهه جلو اومد و بهم تبریک گفت جناب کیان و همسرگرامیشون تقریبا 60 روز رد کرده بودن بچه دار نمی شدن و نسبت به بنده هم محبت خاصی داشتن خداییش منم واقعا دوستشون داشتم من بعضی اوقات چند هفته ای رو توی خونه اونا به سر می بردم چندین مرتبه هم باه به سفر رفتیم کلا کنارشون آرام بودم احساس می کردم تنهاکسایی که واقعا ونه از سرو ضیفه دوستم دارن این سه نفر یعنی الهه و آقا و خانم کیان بودند

هدیه هاداده شد کیک تقسیم شد جشن تولد بنده به پایان رسید واقعا روز خوبی بود همه برگشتن سرکار خودشون ماهم رفتیم توی دفتر تا کارهارو سر و سامون بدیم توی اتاق نشسته بودیم که در زدن

با فرمای آقای کیان قامت مردی چارچوب در رو گرفت وقتی نگاش کردم به لحظه احساس کردم چقدر آشناست اونم بادیدن من لبخندی زد ذهنم درگیر این بود که این کیه؟ که آقای کیان به حرف اومد

خانم سهرابی ایشون همکار ما هستند که مدیریت دفتر مرکزی وبه عهده دارن جناب آقای بهراد مهرآرا -

آههههههه حالا یادم اومد این همون فرشته نجاتمه اونشب آره خودش گفتم چقدر آشناستاپس بگو چرا اون روز تا اسم شرکت رو شنید لبخند زد و ایستاببینم این که بیشتر از من زیر بارون بود چرا این قیافه اش آویزون نشده؟ هان؟

به خودم اومدم دست از چرت و پرت ردوبدل کردن بین خودمو خودم برداشتم

خوشبختم اما چرا من ایشون رو قبلاً ندیده بودم؟ -

چون زمانی که ایشون میومدن کارخونه یا شرکت شما نبودید به همین خاطر -

ولی خداییش این چراسرمانخورده من باید بدونم یعنی چی؟ تبعیض تاچه حد والا

در اتاق زده شد و پشت بندش یکی از کارکنان وارد اتاق شد با آقای کیان کار داشت و باهم خارج شدن بهراد که تا اون لحظه مثل منگلا بایه لبخند بهم نگاه می کرد به حرف اومد

نه قیافه اتم بد نیست -

ببخشید؟ -

میگم قیافه ات خوبه -

مرسی اما چرا این حرفو می زنید؟ -

آخه اون چیزی که من اونشب ازت یادمه زمین تا آسمون با اینی که الان هستی فرق داشتی -

یادم اومد اونشب اون وضعیت وووووو کصافط داره منو مسخره می کنه بزخم لیش کنما

شما دارید منو مسخره می کنید؟ -

نه والا خب واقعا فرق کردی طفلکی داداشم تاصبح از ترس دیدن قیافه شما خوابش نبرد تاصبح هذیون می گفت

از حرصم یکی از خودکارایی که دم دستم بود رو به سمتش پرت کردم که جاخالی داد برگشت بایه خنده بهم گفت

آدم باناجیش اینجوری رفتار می کنه؟ زشته بخدا بیچاره شوهرت -

ناجی که آدمو مسخره کنه به درد نمی خوره با اون بارون توقع آنجلیناداشتی؟ -

نه بابا همین خودتم بودی خوب بود آنجلینا لازم نبود خب انقدر نمال سروصورتت که بایه بارون بشی - شبیه لولو

: هم خنده ام گرفته بود هم حرصم بخاطر اینکه نخندم دندونامو روی هم فشار دادم وگفتم

اصلا به شما چه مربوط؟ دلم خواست -

من بخاطر خودم نمی گم که من کلا بافیلمای ترسناک عجیبم اما خب یکی ببینه می گر خه بدبخت مثل - برادرم گفتم که خدمتتون شب خوابش نبرد

اتفاقا منم برادرتونو دیدم شب خوابم نبرد -

می دونم لامصب از بس خوشگله البته منم خوشگلاما ولی اون یه چی دیگست لاید تا صبح دعا می - کردی یه شوهر خوشگل مثل اون گیرت بیاد نه؟ الانم که منو دیدی ذوق کردی که می تونی دوباره ببینیش اما زهی خیال باطل اون کلابادختر آیش توی وب نمیره

ایش چی می گی واسه خودت پیاده شو باهم بریم من منظورم خوشگلش نبود چیه بابا مثل کوه یخ می - مونه آدم یاد میت میافته درضمن کم خودتو اون داداشتو تحویل بگیر

خنده بلندی کردو ادامه داد

از اون زل زدن اونشبته بهش معلوم بود که الان داری راست میگی -

دندونامو روی هم فشار دادم بزمن بکشمش همینجا بچه پررو رو ها نه اینطوری همیشه بذار بحثو عوض کنم این بدتر از من واسه هرچی یه جواب داره

راستی شما چرا سرما نخوردید؟ -

باید میخوردم؟ -

خب قاعدتاً شما بیشتر از من زیر بارون بودید ولی من سرما خوردم شما نه -

خب شاید من خوش شانسم -

شونه بالا انداختمو از اتاق بیرون اومدم دلم برای سالن تولید تنگ شده بود یادش بخیر تا پارسال اینجا پلاس بودما اما الان وقت نمی کنم پیام یه سر بهش بزمن

قبل از سالن تولید روپوشو کاور کفش رو پوشیدم و داخل شدم من قبلا یه مدت توی آزمایشگاه کنترل کیفیت بودم یه مدت هم تو بخش نظارت واز اونجایی که روابط عمومیم کلاً بالاست تقریباً همه بچه هامنو می شناختم به جز عده ای که تازه استخدام شده بودن باهمه خوش ویش کردم حالشونو پرسیدم بایه سری تجدید خاطرات کردم تقریباً نیم ساعت سه ربع ساعت داشتیم توی سالن گشت می زدیم که یکی از پشت سر صدام کرد به سمت صدا برگشتم بهراد بود

آقای مهرآرا شما بیاید؟ کاری بامن داشتید؟ -

شما مثل اینکه تمام بچه ها رو می شناسید -

بله چون قبلاً تو این محیط زیاد بودم -

بله می دونم اما خب اینکه همه رو می شناسید و باین سن کم معاون مدیرعامل هستید یکم عجیبه نیست؟ -

نمی دونم چی بگم والا لابد لیاقتشو داشتم نه؟ -

اینم تلافی حرفی که بالا زدی حال کردم

:اخمش رفت تو هم دوقدم ازم سبقت گرفت و جلوم و ایستادو گفت

خوب نیست آدم بخاطر موقعیتش به دیگران فخر بفروشه -

درسته اما برای آدمای خودشیفته بدن نیست -

ابروهاشو بالاداد انگار فهمید تلافی کردم دوباره عین این منگلا زل زد بهم و لبخند زد این بار نوبت من بودم که ابروهامو بالا می دادم وقتی کارم رو دید خنده ای بلند سرداد طوری که تمام کارگرا برگشتن به سمت ما از خجالت آب شدم پسره ی دیوانه شونه ای بالا انداختم و راه افتادم صدای کفشش رو پشت سرم می شنیدم جالب بود کلا هیچی براش مهم نبود الان کارگرا معلوم نیست چه فکری درباره ی من می کنن آش نخورده دهن سوخته یکی از کارگرا به سمتم اومد و صدام کرد و گفت که جناب کیان با من و مهرآرا کارداره به سمت دفتر رفتیم آقای کیان پشت میزش نشسته بود باورود ماز پشت میزش بیرون و به سمت ما اومد رو کرد به منو گفت

ازکارخونه دیدن کردی؟ -

بله تجدید خاطرات من اینجارو خیلی دوست دارم -

یعنی ازکار فعلیت ناراضی هستی -

نه...نه...به هیچ وجه ولی خب اینجارو دوست دارم -

می دونم شوخی کردم عزیزم درحال حاضر دوتا خبر دارم که باید بهتون برسونم اولیش و الان نمی گم -
دومیش هم اینکه که آقای مهرآرا میشن معاون مدیرعامل شرکت

چی؟ برای چی؟ آخه مگه از من خطایی سرزده؟ -

: آقای کیان لبخندی زد و دستش رو روی شونم گذاشت گفت

همه چی رو بعداً می فهمی -

من که متوجه حرفش نشده بودم ولی واقعا نمیتونستم به بهراد نگاه کنم کلا آقای کیان منو جلوی این پسره ضایع کرد اونم درست تو روز تولدم هه چرا همیشه همه ی اتفاقای بد برای من باید توی روز تولدم اتفاق بیافته

حرفای آقای کیان که تموم شد که البته من شاید دوکلمه اش رو هم نفهمیدم از اتاق بیرون اومدم باهمه خدا حافظی کردموقع خداحافظی بالهه بهم گفت که شب جایی جفتمون رو دعوت کردن باید حتماً بریم اونجاهرچی بهش اصرار کردم که نریم یا لااقل من نیام گفت الابلا که باید بیای مجبور شدم قبول کنم و شب ساعت 6ونیم هفت برم دنبالش وباهم بریم به اون مهمونی آه لعنتی حالا تواین اوضاع مهمونی رو کجای دلم بذارم

به خونه که رسیدم انقدر دماغ وخسته بودم که یه دوش گرفتم وخوابیدم تا 5ونیم خوابیدم کمی ازخستگی دررفت سریع رفتم سمت کمدم اینجورکه الهه گفته بود یه مهمونی رسمی وتقریباً جشن هست پس باید یه لباس مجلسی ومجلل می پوشیدم بین لباسا گشتم یه پیراهن آبی نفتی بلند که حریر بود و واقعاً شیک وپوشیده بود سریع تنم کردم موهام رو هم پیچیدم وآرایشم که کردم سوار ماشین شدم و به سمت خونه الهه حرکت کردم سوار شدو به سمت آدرسی که الهه می داد رفتیم یه باغ بود خارج شهر وقتی رسیدیم در باغ باز شد وباماشین وارد شدیم باغ فوق العاده ای بود درختای بلند واطراف باغ چمن کار شده بود وسط چمنای راهی باسنگ ریزه درست کرده بودند وسط باغ یه استخر بزرگ بود که دروش باغچه درست کرده بودند کمی جلوتراز استخر یه عمارت بزرگ به درها وستون های بزرگ اما یکم برای جشن زیادی سوتوکوره بیخیال به من چه والا

بالهه وارد سالن شدیم خدمتکار دم در لباس هامون رو تحویل گرفت به محض ورود به سالن اصلی صدای دست وجیغ بلند شد صدا به حدی زیاد بودکه ترسیدم وقتی به زمان حال برگشتم که خانم کیان بغلم کردو یه ماچ محکم از صورتم کرد وتوگوشم گفت

فکر می کردی اجازه میدم دخترم توی کارخونه براش تولد بگیرن من برنامه این جشن رو یه ماهه - ترتیب دادم

ممنون لطف کردید -

(این چه حرفیه من برای تو هرکاری می کنم تو امید زندگی منو مسعودی (آقای کیان -

لبخند زدم بعد از اون نوبت آقای کیان بود جلو اومد و بهم تبریک گفت وکم کم نوبت باقی مهمون ها بود که بیان جلو وتبریک بگن وآخرین نفراتی که بهم تبریک گفتن بهراد وبرادرش جناب کوه یخ بودن بهرادخیلی صمیمی بهم تبریک گفت اما برادرش مثل مجسمه اومدجلو و فقط یک کلمه گفت تبریک منم اومد از یه شماره ناشناس تولدم sms مثل خودش جواب دادم جشن شروع شد اواسط جشن بود که برام رو تبریک گفته بود وبرام آرزوی بهترینهارو کرده بود درجوابش زدم "شما؟" که هیچ جوابی نداد منم بیخیال شدم اما بلافاصله یکی از مستخدمین برام دسته گل بزرگی رو آورد وگفت که پیک آورده این دیگه جای تعجب داشت آخه کل دسته گل بارز سرخ پر بود من عاشق این نوع رز بودم اما کی اینکارو از یه sms کرده روی دسته گل هم یه پیغام تبریک بود بدون اسم برام خیلی عجیب شده بود اول یه شخص ناشناس وحالا هم این دسته گل واقعاً که گیج شدم اما بچه ها انقدر دورم روشلوغ کردن که اصلا به کل یادم رفت

ساعت حدودی 10 بود که آقای کیان همه رو به سکوت دعوت کرد و از من خواست که کنار خودش و خانم کیان بشینم و شروع کرد به حرف زد

توی این سه سالی که ما پرنیا رو دیدیم به طور کلی زندگی من از این رو به اون رو شده و همه اینهارو - مدیون این گل قشنگم هستیم همتون می دونید که ما فرزند نداریم اما من همینجا اعلام می کنم که پرنیای عزیزم فرزند خونده ی من و شهلا هست و من تمام ثروت و داراییم رو بعد از مرگم به نام پرنیا می کنم وصیت نامه من تنظیم و دست و کیلم هست پرنیای عزیزم اگر مقامت رو توی شرکت ازت گرفتم به همین دلیل بود از این به بعد شما مدیر عمل شرکت هستید و بهراد عزیزم که پسر یکی از دوستان خوبم هست تورو توی کارهای شرکت راهنمایی می کنه

با حرفای آقای کیان شوک بهم وارد شد واقعا یک لحظه زمان و مکان رو فراموش کردم وقتی به خودم اومدم که همه داشتن بهم تبریک می گفتن بعضی ها ظاهری و بعضی دیگه عمیقاً خوشحال بودن به سمت آقا و خانم کیان رفتم و شروع به حرف زدن کردم

چرا این کار رو کردید؟ من اگر گاهی پیشتون بودم چون به آرامش شما نیاز داشتم شما که از مشکل من خبر داشتید من نمی خواستم اینجوری بشه من به خود شما علاقه داشتم و چشم داشتی به مالتون نداشتم این کار درست نیست خیلیها لایقتر از من وجود دارند

این چه حرفیه پرنیا؟ ما تورو دوستت داریم تو دختر ما هستی هیچ وقت هم فکر نکردیم که تو بخاطر پول ما کنار من هستی چون تو قلب پاکی داری از خدا می خوام همیشه موفق و پیروز و شاد باشی

ممنون واقعا از این که منو لایق فرزندتون بودن می دونید ممنونم -

تو واقعا برای ما عزیزی باور کن -

بازم ممنون -

مهمونی کم کم به پایان رسید و هرکی به سمت خونه خودش به راه افتاد

من با وجود اصرار آقا و خانم کیان به سمت خونه برگشتم توی راه همش داشتم به گذشته فکر می کرد: جوری که حرفای الهه رو یکی در میون می شنیدم آخرش هم که فهمید من اصلا حواسم نیست گفت

الان من با این شیشه ماشین حرف بزنم یه جوابی بهم میده حالا خوبه یه چی به نامت شد چه خودشو - می گیره

الهه؟!؟! این چه حرفیه می زنی؟ بخدا اصلا موضوع این نیست من ذهنم درگیره بخدا -

درگیره چی مثلاً؟ -

رو بهش گفتم برگشت هاج و واج نگام sms منم که دیدم اگر بهش نگم از دستم ناراحت میشه قضیه گل و کرد و گفت

تو الان باید اینو بهم بگی می مُردی زودتر حرف بزنی؟ -

- خب یادم رفت -
- پیش شماره اش چندبود؟ -
- 912 -
- یعنی از تهران بوده نه؟ -
- آره خب -
- شماره اش برات آشنا نبود -
- نه -
- زدی شما؟ -
- آره بابا حالا تو چرا پلیس بازیت گرفته؟ -
- آخه مشکوکه یه دسته گل اونم نه هرگلی دقیقا همون گلی که دوست داری همزمان یه شماره ناشناسم -
بده خب آدم شک میکنه sms بهت
- که این حرفارو نداره sms بیخیال توهم که عین مامانم از کاه کوه می سازی یه دسته گل ویه -
- همیشه بیخیالی همیشه خاله حق داره از دستت حرص بخوره -
- فدات بشم که شدی جانشینش -
- خندید منم لپشو محکم کشیدمو بوسیدم
- جووووون چه حالی داد -
- اوا خاک عالم -
- دیوونه عاشقتم -
- خاک برسرت فقط حرفشو می زنی مرد عمل نیستی که هی می گم بیا منو بگیر هی می گی پول ندارم -
امشب که دیگه یه ارثیه توپولم که گیرت اومده پس چرا نمیای؟
- چشم عزیزم میام -
- قول؟ -
- قول -

مردونه؟ -

هه کو مرد؟ -

پری چرا اینجوری شدی تو -

چون... چون... بیخیال -

عزیزم نمی گی بهم -

الان همیشه شاید بعدا -

بعدا دقیقاً کی؟ -

میگم -

الهه رو به خونه رسوندم به سمت خونه خودمون رفتم نزدیکای خونه همونطور که به آقا و خانم کیان قول داده بودم زنگ زدم و بهشون اطلاع دادم که رسیدم و باز هم بابت همه چی ازشون تشکر کردم

وارد خونه شدم همه خواب بودن منم یه راست رفتم توی اتاقم لباسام رو عوض کردم یه دوش گرفتم بعد هم سرجام دراز کشیدم به اتفاقات توی این چندروز فکر کردم چقدر همه چی به هم وصل شده است یه جورایی مثل یه پازل کنار هم داره قرار می گیره گیر کردم زیر بارون، کمک بهراد و برادرش به من توی اون وضعیت، همکار در او مدن منو بهراد، تولدم، ارثیه آقای کیان وای مغز سرم درد گرفته فکر به اتفاقات این چند وقت کار یه شب نیست فقط فعلاً خدارو شکر اون کوه یخ هنوز جایی توی زندگیم نداره امیدوارم تا آخر توی حاشیه بمونه

بخواب رفتم فردا و فرداها گذشت و من به جای آقای کیان که حالا خودش رو باز نشسته کرده بود این مسئولیت سنگین رو به کمک بهراد انجام می دادم رابطه ام با بهراد خیلی خوب شده بود و واقعاً کمکم می کرد اون یه دوست خیلی خوب بود توی این مدت به علاقه بهراد به الهه پی برده بودم زندگی مدام در گذر بود دیگه نه از اون حالت عصبی خبری بود نه از ترس نه از استرس روزهای واقعاً آرومی رو پشت سر می گذاشتم یک ماه به همین منوال گذشت یه روز بخاطر حساسیتم به فصل بهار داشتم زودتر به خونه برمی گشتم که بهراد ازم خواست بسته ای رو سر راهم برای برادرش ببرم اولش می خواستم قبول نکنم اما خب توی رودربایستی مجبور شدم قبول کنم

حالا کی می خواد با این کوه یخ روبرو بشه آه لعنت به این شانس یعنی چی اصلاً؟ به سمت محلی که آدرس داده بود رفتم توی یه خیابون فرعی یه مطب بود آدرس که درست بود سردرش این عبارت قرار داشت "بهزاد مهر آرا روانپزشک" پوف این روانپزشکه اشتباه نشده؟ نه آدرس که درسته بیخیال به توجه اصلاً والا

داخل مطب شدم جالبه این موقع روز چرا انقدر خلوت اینجا؟ منتشیم که نیست هههههم خاک عالم نکنه اینجا ایه خبریه؟!؟!؟!

آروم به سمت اتاقی که حتم داشتم اونجا اتاقش باشه رفتم و باچشمای بسته کمی لایه در رو باز کردم وقتی صدایی رو نشنیدم آروم لایه چشمم رو باز کردم اما چیزی که دیدم واقعاً زیبا بود اتاقش ترکیبی از کرم قهوه ای بود اما کرمش یه رنگ خاصی بود جوری که ناخودآگاه نگاه آدم خیره می شد وارد شدم قفسه بندی کتابش خیلی شیک و جدید بود اصلاً انگار این اتاق یه اتاق خاص بود طوری که آدم نمی تونست چشم ازش برداره محو تماشای اتاقش بودم که یکی از پشتت سرم گفت

فکر نمی کنی سرک کشیدن به اتاق دیگران بدون اجازه کار درستی نیست؟ -

چنان جیغی کشیدم که فکر کنم گوشش کر شد

من.... من ببخشید من یعنی چی می خواستم بگم آهان اومدم تو بعد بهراد گفته بود بعد شما نه منشیتون - یعنی چه جور بگم

بایه لبخندی که سعی داشت مخفیش کنه داشت به چرت و پرتای من گوش می داد واقعا معلوم نبود دارم چی میگم بخاطر ترس و استرس هم خودم هم صدام شدیداًمی لرزید به سمت آبرسد کن کنار دفترش رفت و یه لیوان آب به ستم برگشت لیوان رو به دستم داد با تشکری لیوان رو از دستش گرفتم کمی از آب رو خوردم یکم آرومتر شدم دعوتم کرد رو مبل توی اتاقش بشینم خودشم پشت میزش نشست وگفت

خب؟ -

خب چی؟ -

چرا اومدی اینجا؟ -

آههااااان راستش بهراد یه بسته داد بهم که سر راه برسونم دستتون -

خب توی اتاق من چیکار می کردی؟ -

طبق معمول همیشه که زمان خجالت گرمی گیرمو سرخ می شم از این فکری که چنددقیقه قبل تو سرم بود حسابی خجالت کشیدم

چرا اینحور سرخ شدی؟ -

هیچی -

نگفتی چرا اومدی تو اتاقم؟ -

ببخشید قصد بدی نداشتم -

من ازت نخواستم عذرخواهی کنی علت خواستم -

...خب هیچ کس نبود اما در مطب باز بود منم خواستم که -

می دونستی اینکار اصلاً درست نیست می دونی اگر یه چیز گم می شد می افتاد گردنت -

صبرکن.... صبرکن تو داری به من تهمت دزدی می زنی؟ -

....خب -

خب چی؟ هان؟ می فهمی چی می گی؟ فکر می کنی کی هستی که بامن اینطوری حرف می زنی؟ من -
اگر بخاطر بهراد محبتاش نبود ثانیه ای علاقه نداشتم با جنابعالی روبرو بشم

کاملاً مشخصه -

چی مشخصه؟ -

که نمی خواستی منو ببینی -

منظور؟ -

منظورم اینه که سعی کن از این به بعد یه جور دیگه دروغ بگی -

چییی؟ پسره ی احمق از خود راضی من صدتا بهتر از تورو اجازه نمی دم کفشم واکس بزنی هه -
خواب دیدی خیر باشه

بله...بله می دونم -

تو روانپزشی نه روانپزشک بیچاره مریضات -

و با عصبانیت بسته ای رو که بهراد داده بود رو میز کوبیدمو از مطب زدم بیرون به محض اینکه پشت
فرمون نشستم ماشین رو حرکت دادم

پسره ی احمق به من می گه دزدخودشیفته عوضی

همینطور به بهزاد فحش می دادم و راه خونه رو طی می کردم

به خونه که رسیدم مامان اومد جلوی در و پرسید

اتفاقی افتاده؟ -

نه مگه باید اتفاقی بیافته؟ -

آخه زودبرگشتی خونه -

خب می بینی که حساسیت امونمو بریده -

آهان ترسیدم گفتم شاید چیزی شده -

نه چیزی نیست من برم یکم استراحت کنم دیشب از بس سرفه کردم نتونستم بخوابم -

خب برو دکتر به ضد حساسیت بزن راحت کن خودتو -

باشه عصری میرم فعلاً برم بخوابم -

باشه -

به اتاقم رفتم دراز کشیدم هنوز سرفه می کردم اما بیشتر از اون خوابم میومد به طوری که دعوا بابهزاد رو بطور کامل فراموش کردم بخواب رفتم حدود دو ساعتی بود که خوابیده بودم که با سروصدایی که از بیرون میومد بیدار شدم انگار دونفر داشتن باهم دعوا می کردن به سمت صدا به سالن رفتم پرهام بود که داشت بلند بلند با مامان حرف می زد

چرا نباید بفهمه اون حقتشه بدونه -

آروم باش می شنوه -

خب بذار بشنوه باید به جا این حرفا تموم بشه تاکی حرف بشنویم -

بهت می گم ساکت شو -

جلوتر رفتم وباصدای تقریباً بلندی پرسیدم

چیزی شده؟ -

پرهام جلو اومد که حرف بزنه که مامانم پرید جلوشو دعوت به سکوتش کرد از رفتار شون حسابی تعجب کرده بودم همون موقع پرهام از خونه بیرون زد باحالت گیجی از مامان پرسیدم

مامان پرهام چش بود؟ چیزی شده؟ چرا از من ناراحت بود؟ -

نه مامان جان چیزی نیست از توهم ناراحت نبود -

مامان مگه من بچه ام که با این حرفا گولم می زنی -

گفتم که چیزی نیست تورو خدا تودیکه اعصابمو بهم نریز ازت خواهش می کنم -

....خب آخه -

پرنیا بسه ازت خواهش کردم -

باشه -

به سمت اتاقم رفتم باید می رفتم دکتر این حساسیت داشت دیوونم می کرد حاضر شدم و از اتاق بیرون رفتم مامان جلومو گرفت

کجا؟ -

مگه نگفتی برم دکتر؟ -

دکتر برای چی؟ -

مامان حالت خوبه؟ برای حساسیتم دیگه -

باشه برو زود برگرد -

باشه فعلا خداحافظ -

از خونه خارج شدم به سمت مطب دکتر رفتم و طبق معمول هر سال یه آمپول ضد حساسیت زدم و موقع برگشتن به سمت خونه گوشیم زنگ خورد آقای کیان بود

سلام جناب کیان عشق بنده خوبید؟ ماه بانوجونم(خانم کیان)خوبن؟ -

ما خوبیم خودت خوبی؟چه خبر از شرکت؟ -

کارو بارمون سکه است -

ای شیطان تو نمی خوای یه سر به ما بزنی؟ -

چرا اتفاقا دلمم براتون یه ذره شده تو فکر بودم که این جمعه بیام پیشتون -

جمعه رو ول کن پاشو امروز بیاینجا تا جمعه باش -

آخه به خونه اطلاع ندادم -

عیب نداره خودم زنگ می زنم میگم بهشون تو پاشوییا که دلمون برات یه ذره شده -

چشم -

تلفن رو که قطع کردم راه افتادم سمت خونه پدرخوانده

یه 45 دقیقه ای توی راه بودم وقتی که رسیدم در رو باریموت خودم باز کردم و وارد شدم خونه اشون یه ویلای شیک توی شهرک غرب بود ماشین رو که بردم داخل آقا و خانم کیان برای استقبال من اومدن خانم کیان که تاز ماشین پیاده شدم منو به آغوش کشید و کلی گله کرد و قریبون صدقه ام رفت وارد خونه که شدیم من به طبقه بالا برای تعویض لباس رفتم و چون خیلی اونجا می رفتم یه اتاق برای خودم و کلی

لباس اونجا داشتم لباسم رو که عوض کردم پایین اومدم خانم و آقای کیان بالذت خاصی بهم نگاه می کردن وقتی متوجه نگاهشون شدم لبخندشرمگینی زدم و سرم رو پایین انداختم که آقای کیان به حرف اومد

می دونی پرنیا جان منو شهلا بیه خواهش ازت داریم -

شما امر بفرمایید -

عزیزم تو همیشه به ما دوتا لطف داشتی واقعیتش ازت می خوام مادوتارو خوشحال کنی -

خوشحال کنم؟!؟!؟! چه جوری؟ -

آقای یوسفیان رو که می شناسی؟ -

یوسفیان... یوسفیان..... کی بود؟ اسمش آشناست اما واقعاً الان حضور ذهن ندارم -

.....رئیس شرکت -

هان الان یادم اومد خب؟ -

اونشب توی مهمونی تولدت باخانوادههاش حضور داشتن دیده بودیشون که -

همون خانواده نبود که یه پسر دراز داشت که انگار از چوب لباسی آویزونش کرده بودن از بس که -
سیخ و ایستاده بود؟

خانم و آقای کیان از خنده ریسه رفتن شهلا جون همین جور وسط خنده بهم گفت

نمیری تو دختر آخه این چه وضعه توصیف مردمه -

خب چیکار کنم این مشخصه ازش به یادم مونده -

خب حالا همین آدم ازت خواستگاری کرده -

چییبیی؟ -

چرا جیغ می زنی؟ -

شوخی کردید دیگه نه؟ -

نه -

شما چی گفتید؟ -

گفتیم با دخترمون صحبت می کنیم جوابتون رو می دیم -

اما شما که از وضعیت من کاملاً آگاهیید -

یعنی چی؟ یعنی تا آخر عمرت می خوای مجرد بمونی حالا چون یه دفعه شکست خوردی باید تارک -
دنیا بشی

...نه خب اما وضعیت روحی من -

وضعیت روحی تو چی؟ توکه دیگه خوب شدی چرا می خوای رو خودت عیب بذاری؟هان؟ -

شهلا جون حالا چرا ناراحت میشیدی؟آخه خب من می ترسم این شکست زندگی یکی دیگه رو هم خراب -
کنه

بسه دیگه نمی خوام انقدر حرف بزنی ما همه چیز رو به خانواده یوسفی گفتیم -

چی رو گفتیدی؟ -

این ماجرای تورو دیگه -

گفتیدی؟!؟! -

خب آره -

همه چی رو گفتیدی؟ -

نه دیگه همه چی رو که نمیشد گفت -

فقط گفتم که قبلا نامزد داشتی و نامزدیت بهم خورده همین -

واگر یه بار تصادفاً حمله بهم دست داد اونوقت چیکار کنیم -

پوووووف پرنیا پامیشم می زنمتا -

خب شهلا جونم ببخشید شما عصبانی نشو فدات شم ولی آخه من از این پسره خوشم نیامد خب -

بذار بیان بعد بگو حالا بگم بیان -

خب اول اجازه بدید بامامان وبابا حرف بزنم -

حرف زده شده -

نه؟!؟! -

آره تو چرا امشب انقدر جیغ می زنی؟ -

ببخشید آخه فکر کنم دیرتر میومدم بچه ام می دادید دستم به قرآن همه چی از قبل آماده است -

با این حرفم هردو شروع به خندیدن کردن

حالا چی کار کنیم؟ بگیم بیان؟ -

والا مگه من جرات مخالفت دارم الان حرف بزنم از خونه با لنگه کفش بیرونم می کنید بگید بیان -

قربونت بشم -

خدا نکنه -

کمی دیگه راجب خواستگار محترم و کمی هم راجب شرکت و کارخونه صحبت کردیم بعد هم همگی رفتیم برای خواب توی تختم که دراز کشیدم هجوم افکار به سراغم اومد نمیدونم واقعاً چرا هر وقت بخدا گفتم شکرت باپشت دست چنان زد توی ذوقم که به کل منکر خوشبختی شدم حتی می ترسم بگم شکر که نفس می کشم همین الان خفه بشم زندگیم خیلی روبراه نیست هیچوقت نبود همیشه یه قدمی رسیدن به خوشبختی به آرزو پام تو چاهی چاله ای میره اونم گازشو می گیره و میره پوف شاید هرکی منو ببینه میگه خوش بحالت چقدر خوشی پشتوانه ات یه ثروت کلانه اما هیچکس پشت صحنه منو منه بیمارو نمی ببینه کاش می شد این همه ثروت رو بدم یه لحظه از گذشته ام رو پس می گرفتم این نگاههای عجیب رو به خودم رو از خودم دور کنم که وقتی کسی می بینتم که وقتی گذشته ام رو می فهمه انگشت گاز بگیره و با ترحم بهم زل نزنه خانواده خواستگار محترم اگر از گذشته من سر در بیارن چی می خوان بگن همش مقصر خودم بودم یه راه غلط یه آدم اشتباه که وارد زندگیم کردم همه آرزو هام رو به باد داد

انقدر فکر کردم که بخواب رفتم فردا و پس فردا به آماده کردن مقدمات خواستگاری گذشت به اصرار شهلا جون مراسم خواستگاری توی خونه کیانها برگزار میشد یک ساعتی به اومدن خواستگار محترم مونده بود که تلفن زنگ خورد شهلا جون به سمت تلفن سالن رفت و جواب داد

الو سلام بفرمایید -

..... -

خوبید خانم یوسفیان هنوز راه نیافتادید -

..... -

چرا؟ مگه اتفاقی افتاده خدایی نکرده؟ -

..... -

چی؟ کی همچین حرفی زده به شما؟ -

..... -

خانم محترم این چه حرفیه کی گفته ما می خواستیم سر شما رو کلاه بذاریم -

..... -

یعنی چی؟ پرنیا مثل برگ گل شاید توی گذشته اش اتفاقاتی افتاده اما این دلیل نمیشه که الان به آدم -
نرمال نباشه

..... -

باشه هر جور صلاح می دونید خدانگهدار -

با پایان مکالمه همه چیز روشن شد کسی کل گذشته من رو در دسترس خانواده یوسفیان گذاشته بود واونها هم از اومدن منصرف شده بودن میگم که هر وقت خواستم به خوشی هام ایمان بیارم همه چی رفت رو هوا خدا چنان زد تودوقم که چشمم از حذقه زد بیرون درسته که برای اومدن این خواستگار هیچ ذوقی نداشتم اما انگار این قدم نحس من باعث شده بود هم اعضای خانواده ام هم خانواده کیان به این بلا دچار بشن منکه دیگه این موضوع شده بود برام مثل یه کار روزمره گورکردن آرزو هام هر روز و هر روز اتفاق می افتاد از خودم بدم میومد بد که نه از خودم از این نحوستی که مثل ویروس تمام دوروبریام رو بخودش گرفته بود نفرت داشتم دیگه روی و ایستادن توی اون جمع و تاب نگاههای پرترحمشون رو نداشتم به سمت بالا و اتاق خودم رفتم یه ساعتی توی اتاق بدجوری توی فکر بودم به خودم به گذشته و هر لحظه بیشتر به این نتیجه می رسیدم که من بدقدمم آدم خرافاتی نبودم اما این قضیه های اخیر بدجور اعصابم رو بهم ریخته بود تقه ای به در خورد و پرهام وارد شد

پرنیا؟؟؟ -

بله؟ -

ناراحتی؟ -

نه دیگه برام عادی شده دیگه اگه یه کار بروفق مرادم انجام بشه تعجب می کنم هه دیگه نمی خوام -
راجب زندگی عادی فکر کنم انگار همون ربات قبلی حداقل به دیگران ضربه نمی زخم

...ضربه چی؟ چرا یه همچین حرفی می زنی؟ ما نگران خودتیم فقط دلم می خواد بدونم چرا فرزادو -

بسه نمی خوام حرفی در این باره بشنوم بارها و بارها بهت گفتم اون قضیه تموم شده خواهشاً دیگه -
حرفی رو ازش به میون نیار

...باشه اما بدون اینجوری نمیشه ما خانواده اتیم تو باید بگی چه اتفاقی بین تو و فرزاد افتاد -

بس کن نمیشنوی کرشدی میگم نمی خوام اسمش رو جلوم بیاری اصلاً پاشوگمشو بیرون -

چته تو یهو می گیرتت؟ -

برو بیرون -

خب بابا باشه می رم فقط خواستم بگم خانم کیان گفت بیای پایین خانواده آقای مهرآرا اومدن زشته تو - نیای پیششون

پوووووف این چه وقته مهمونه باشه تو برو منم یکم لباسمو مرتب می کنم الان میام -

پرهام رفت بیرون منم جلو آینه رفتم یکم سرووضعمو مرتب کردم و پایین رفتم توی پله آخر بودم که تو جام خشک شدم خدایا اصلاً اینو یادم نبود حالا اینو کجای دلم بذارم

اولین نفری که متوجه حضورم شد آقای کیان بود

به دختر گلمونم اومد بیا بابا جان -

جلو رفتم باهمه سلام و احوالپرسی کردم آقاخانم مهرآرا رو قبلاً ندیده بودم مثل اینکه زمانی که آقاخانم کیان برای من تولد گرفته بودند اونهاایران نبودند برای همین دوبرادر خرس تنها به تولدم اومده بودند مادرشون خیلی خوش برخوردومهریون بود پدرشونم خیلی ماه بود من که خیلی ازشون خوشم اومد بهراد هم که خیلی خوش برخوردی من توی کارخونه وشرکت مشکلی باهاش نداشتم موندم این کوه یخ به کی رفته خاک برسرعین بت می مونه فکرکنم همه فهمیدن که منواون یه مشکلی بهم زدیم آخه وارد که شدم باهمه باخوش برخوردی احوالپرسی کردم الا اون آیدلم خنک شد دماغ سوخته خریدیم هه هه هه حقش بود پسره ی الاغ به من می گه دزد...دزد...استغفرالله بیخیال کی به اون روانپزش اهمیت میدی اما خداییش ازوقتی وارد سالن شدم یه جوریدی نگام می کنه کاملاً معلومه که چندین دفعه منو توی ذهنش به صلابه کشیده بذاربکشه مهم الان منم که اینجانشستم سروموروگنده انقدر تو دلم به ریش بهزاد خندیدم که به کل ماجرای خواستگاری فراموشم شد بهراد دلیل شده ام که مدام سرش تو گوشیش بود ومعلوم نبود بازی می کرد گوشیمو برداشتمو بهش پیام دادم sms داره باکی

بازی می کنی؟ sms داری باکی -

دادم sms سرشو آورد بالا ونگام کرد یه لبخند بدجنس زد و دوباره سرشو باگوشیش گرم کرددوباره

می دی message هوی مگه با تو نیستم؟داری به کی -

به توجه کم فضولی کن -

پررو اخراجت می کنم -

بیشین بینیم باوووو -

من که می دونم باکی داری می حرفی؟ -

باکی؟ -

الهه جووون -

با تعجب سرش رو بالا آوردو بهم نگاه کرد منم با بدجنسی براش ابرو بالا انداختم بعد دوباره داد message

فوضول تو از کجا فهمیدی؟ -

.....حالا -

الهی بهت گفت؟ -

نه -

دروغ نگو -

بخدا اون نگفت خودم فهمیدم -

جدی؟ -

آره بخدا قسم خوردم -

باشه خب حالا آگه راحت شدی مزاحم نشو بذار ماهم راحت باعشقمون بحرفیم -

باشه راحت باش -

همه باهم چفت شده بودن وداشتن صحبت می کردند فقط منو این کوه یخ عین این منگلا به بقیه زل زده بودیم پوووف خسته شدم کی تموم میشه یعنی زشته الان یه ببخشید بگم برم تو اتاقم نه چه زشتی داره پاشو برو هرکی درکت نکنه شهلا جون درکت می کنه مرسی از تاییدت

آروم از سرجام بلند شدم ببخشیدی گفتم وبه طبقه بالا رفتم آخی راحت شدم تا کی عین بز زل بزمنم بهشون وای خاک برسرم چرا من انقدر بی ادب شدم این مدته

این اتاق رو خیلی دوست داشتم برعکس اتاق خودم که همیشه روزهای تلخ تنهاییم رو به یادم می آورد اینجا یاد روزهایی می افتم که کنار دوتا فرشته بهترین روزهام رو گذروندم یادش بخیر درست یکسال قبل از قبولی توی کنکور ارشدم وقتی بی هدف توی خیابون راه می رفتم کسی رو دیدم که کنار خیابون توی ماشینش سرش رو روی فرمون گذاشته بود جلوتر که رفتم متوجه شدم یه آقای مسنی هست از ظاهرش می شد فهمید که حالش بد شده بیهوش روی فرمون ماشینش افتاده بود ظهر بود کسی زیاد اون موقع توی خیابون رفت و آمد نمی کرد دستم رو روی کتتش گذاشتم وچند بار تکونش دادم وقتی حرکتی نکرد در ماشین رو باز کردم با هزار بدبختی خودم روبه پشت فرمون ماشین رسوندم به اولین بیمارستان رسوندمش دکترها دورش جمع شدن بهم گفتن که آیا نسبتی دارم باهش سرم رو به معنی نه تکون دادم دکتر میانسالی به سمتم اومد وگفت

دخترم زود به دادش رسیدی آگه دیرتر متوجه می شدی معلوم نبود چه اتفاقی برایشون می افتاد -

کتش رو که یکی از پرستار هابهم داده بود رو گشتم تا شاید شماره ای موبایلی چیزی تا بتونم با خانواده اش تماس بگیرم موبایلش رو که پیدا کردم وارد لیست تماساش شدم با آخرین نفری که تماس گرفته بود شخصی بود که بانام عزیزدلم اسمش ذخیره شده بود خنده ام گرفت حاجی شیطان بهت نمی خورد اما شمام بله به توجه داره دوست داره والا فضول شما زنگتو بزنی شماره رو گرفتم یه بار، دوبار،....، ده بار اما تا تحت نظر باشه عصبی شده بودم و دودل یه I.C.U گسی جواب نداد اون بنده خدا رو برده بودن توی دلم می گفتم برم و تنهانش بذارم خود پرسنل بیمارستان بالاخره خانواده اش رو پیدا می کنن یه دلم می گفتم گناه داره پیره مرد رو اینجا ول کنم به امون خداتوی همین فکر ابودم که گوشیم زنگ زد بابا بود

جانم باباجان -

سلام دختر بابا گفتمی میری یه سر بیرون یه چرخ میزنی برمی گرد چی شد؟ دیرکردی نگرانت شدیم -

بابا یه اتفاقی افتاده -

چی شده باباجان طوری شده؟ -

.... راستش -

و تمام ماجرا رو باتمام جزئیات برای بابا گفتم بابا هم گفت که خودش رو می رسونه بیمارستان وقتی بابا اومد باهم رفتیم یه سر به اون بنده خدا زدیم اما تغییری نکرده بود چندبارم باز باهمون شماره تماس گرفتم جواب نداد شب شده بود بابا اصرار داشت که برگردیم خونه اما من نگران بودم نمی دونم چرا اما چندتا صندلی I.C.U خیلی نگران بودم با وجود اصرارهای بابا شب رو توی بیمارستان موندم نزدیک بود که رفتم روی یکیشون نشستم اما همیشه از نگرانی واسترس قدم رو می رفتم نمی دونم چرا زمان انتظار انقدر عرق به های ساعت لغت میدن برای حرکت کردن خسته شده بودم چشمم از زور خواب می سوخت اما به هیچ وجه نمی تونستم بخوابم هم استرس داشتم هم این صندلی ها برای خواب مناسب نبودن نزدیک شدم حالا می تونستم قیافه اش رو بهتر ببینم موهای سفیدش چهره ای که باوجود I.C.U به شیشه سفیدی و کبودی ناشی از سکته یه ابهت خاصی داشت نمی دونم بی دلیل دوستش داشتم مثل بابا بزرگ خدا بیمارزم بود منو واقعاً یاد اون می انداخت تا صبح یاروی صندلی چرت زدم یا قدم رو رفتم یا اینکه به اون نگاه کردم خسته شده بودم کمردرد گردن درد صد دفعه تاصبح به خودم فحش دادم I.C.U از شیشه که چرا اینجا موندم کلاً همینجوری بودم وقتی جام راحت نبود شروع می کردم به غرغر کردن ساعت 7 یا کمی بیشتر بود که گوشی اون آوازنگ خورد وقتی به گوشیش نگاه کردم اسم عزیزدلم روی گوشی نقش بسته بود بی جهت خنده ام گرفت دکمه اتصال رو زدم تماس که برقرار شد صدای زنی مسن توی گوشی پیچید یه لحظه به گوشام شک کردم

الو مسعود جان؟... الو.... الو مسعود عزیزم چرا حرف نمی زنی؟ -

سلام -

سلام شما؟ -

خانم شما همسر صاحب این گوشی هستید؟ -

بله اتفاقی افتاده؟ مسعود چیزیش شده؟ -

....والا واقعیتش -

وتمام ماجرا رو براش تعریف کردم بنده خدا زد زیر گریه آدرس بیمارستان رو از من گرفت حدوداً نیم ساعت تا اومدن اون خانم طول کشید عجیب بود بالینکه نه دیشب شام خورده بودم نه صبحانه کلی هم راه رفته بودم واسترس بهم وارد شده بو اما باز هم گشنه ام نبود بالین حال برای اینکه بوی بد دهنم از بین بره رفتم به بوفه بیمارستان یه کیک وشیر خریدم وخوردم وقتی که برگشتم خانم مسن وشیک پوشی جلو همونجایی که اون آقا بود ایستاده بود وگریه می کرد جلو رفتم I.C.U شیشه

سلام -

سلام تو همون فرشته ای هستی که مسعود منو نجات دادی؟ -

اکی؟ من؟!؟! فرشته؟!؟! -

آره خوشگلم -

بعد هم طوری بغلم کرد که صدای استخوانهای شکسته امو شنیدم بابا ابراز محبت می خوای بکنی یکم آرومتر شهیدم کردی منو آآییییی دردم اومد

بعد از اینکه حسابی چلوند منو ولم کرد

کل بدنم درد گرفت خب می خوای بکشی یه تیر بزن و خلاص منو مار هی می پیچی دور آدم که چی
والا!!!!

یه نگاهی بهم کرد وبعد زد زیرگریه (طفلکی آخی) بغلش کردم و گذاشتم یکم آروم بشه وقتی خوب گریه کرد بردمش طرف صندلی ها که یکم بشینه خودمم رفتم براش یه بطری آب گرفتم تا بخوره بیچاره چقدر حالش بد بود چقدر عاشق بود با گفتن این کلمه قلبم فشرده شد کنارش نشستم بهش گفتم

حالتون بهتره؟ -

بله مرسی -

دیشب خیلی باهاتون تماس گرفتم اما جواب ندادید -

آره خونه یکی از دوستانم رفته بودم ومنتاسفانه گوشیم توی خونه جا مونده بود این شد که نشد زودتر -
بیام من واقعاً شرمنده ام از دیشب تا حالا تو کنارش بودی نمی دونم این لطف تورو چه جوری جبران کنم؟

جبران نیاز نیست من خودم خواستم این کاررو بکنم (با لبخند) فقط تا زمان بهوش اومدنشون یکی -
کنارشون باشه بد نیست بهتره زنگ بزنی به یکی از بچه هاتون شما با این وضعیتتون نمی تونید اینجا بمونید

نه خودم پیشش هستم -

اما آخه شما اصلاً حالتون مساعد نیست اینجوری نمی تونید -

نه می تونم خودم دوست دارم پیشش باشم -

باشه هر جور راحتید پس من دیگه برم -

باشه عزیزم خیلی لطف کردی -

خداحافظ -

خداحافظت باشه -

از بیمارستان بیرون اومدم به سمت خونه رفتم به خونه که رسیدم بعد از سلام و جواب دادن به سوالاتی مامان مثل یه جنازه افتادم رو تخت و بخواب رفتم وقتی که بیدار شدم هوا تاریک شده بوداز گرسنگی صدای قاروقور شکمم رو میشنیدم از اتاق بیرون اومدم مامان و بابا و پرهام روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بودن رفتم کنارشون روی مبل نشستم رو کردم بهشون

چرا منو بیدار نکردین؟ نگاکنید ساعت چنده نباید می داشتید انقدر بخوابم -

بابام جواب داد

باباجان شما نمیخوابی که می میری میدونی چند دفعه صدات کردیم آگه نفس نمی کشیدی مطمئن می شدیم مُردی باورکن

دست گلت درد نکنه یعنی من نمی دونم با این همه محبت چطوری هنوز زنده ام -

خواهش می کنم قابل دختر بتمنمو نداشت -

بتمن؟!؟!؟! حالا چرا بتمن؟!؟! -

والا با این قهرمان بازیات -

قهرمان بازی کجابد؟ یه شب پیش یه آدم مریض موندن قهرمان بازی نه می خوام بدونم واقعا قهرمان بازی؟

چی بگم والا -

بیخیال مامان من گشنه امه دلم داره ضعف میره چیزی برا خوردن داریم؟ -

یهو پرهام با یه تعجب خاصی گفت

غذا می خوای؟ -

پس چی؟ انقدر تعجب داره؟ حالا خوبه خودت قد دوتا خرس می خوریا -

نه آخه ما نمیدونستیم تو گشنته همه رو خوردیم چیزی نمونده که تخم مرغ یه دونه هست می خوای -
برات درست کنم

مامانم از جاش بلند شد هین رفت به سمت آشپزخونه به پرهام گفت که پره سر درش انقدرم سربه سر
من نذاره به منم گفت که برم برام غذا رو گرم کنه تا بخورم

اونروز با تمام اتفاقاتش گذشت فردا صبح که بیدار شدم صبحانه خوردم و به سم بیمارستان رفتم نگران
بودم نگران مردی که چهره اش برام آشنا بود

پرستاری رفتم درباره حال اون مرد ازشون سوال پرسیدم که station به بیمارستان که رسیدم به سمت
گفتن دیروز بهوش اومده و به بخش منتقل شده ازشون اجازه گرفتم که برم اون آقا رو ببینم اما دست
خالی خوب نبود برم به سمت بوفه رفتم و چندتا کمپوت و آبمیوه گرفتم بعد هم دلم می خواست یه دست
گل بگیرم اما نمی دونستم برای اولین بار درست هست گل بگیرم یا نه انقدر باخودم کلنجار رفتم که
بالاخره یه سبد گل زیبا خریدم و به سمت اتاق مورد نظر رفتم درزدم و داخل شدم همسرش به محض دیدنم
به سمت اومد و باز منو مثل لباس چلوند و دعوت کرد که داخل برم دسته گل، آبمیوه و کمپوت ها رو به
دستش دادم کنار تخت روی صندلی نشستم اون مرد نگاهم می کرد نگاهش رو دوست داشتم پدرا نه و
مهربان وقتی دید نگاهش می کنم شروع کرد به صحبت کردن

شعلا برام همه چی رو گفت من جونم رو مدیون تو هستم -

این چه حرفیه کاری نکردم که وظیفه بود -

نمی دونم چطور باید ازت تشکر کنم مطمئنم پدر مادرت با داشتن همچین گلی مثل تو به خودشون می -
بالن

یه لحظه یاد حرف دیشب بابا افتادم خنده ام گرفت خیلی سعی کردم خودم رو کنترل کنم با تمام تلاشم باز
هم تبدیل شد به یه لبخنده بزرگ

شما به من لطف دارید من مطمئنم هر انسان دیگه ای هم غیر از من همین کاررو می کرد -

کمی دیگه اونجا نشستم و باهاشون صحبت کردم موقع برگشت شعلا جون شماره خونه رو ازم گرفت و
همینطور شماره موبایلمو

بعد از اونروز دیگه به بیمارستان نرفتم چون به هیچ عنوان درست نبود و ممکن بود راجب من فکر
نادرستی بکنن

بعداز حدود یک هفته شعلا جون با خونه تماس گرفت تا برای عرض تشکر تشریف بیارن خونه (به قول
مامان یکم خودتو تحویل بگیر) پنجشنبه شب بود که به خونمون اومدن که به قول خودشون هم باخانواده ام
بیشتر آشنا بشن هم از من تشکر کنن اونجا بود که فهمیدم شعلاجون یه دختر داشته که اگر بود الان
همسن من بود توی سه سالگی بر اثر بیماری میمیره شعلا جون و جناب کیان دیگه بچه دار نمی شن و

اونها هم همونجا بود که فهمیدن من رشته ام صنایع غذایی هست و همین امر باعث رفت و آمد کار من در شرکت جناب کیان و تمام این اتفاقات شد چقدر زود گذشت چقدر روزهای خوش کوتاه هستن

فکر کردن به گذشته واقعا خوبه به آدم نشون میده که عمر در گذره به ساعت نگاه کردم وای چقدر دیره باید بخوابم فردا باید برم شرکت خوابیدم اما کاش اون صبح هیچ وقت نمیومد

صبح طبق معمول همیشه از خواب بیدار شدم سر حال و قهقهه به سمت شرکت رفتم اما از بد حادثه ماشین توی راه خراب شد مجبور شدم به تعمیر کار سیار زنگ بزنم تا ماشین رو به تعمیرگاه ببرن حدود یک ربع ساعت معطل شدم از همونجا هم یه ماشین گرفتم به سمت شرکت رفتم به در ورودی شرکت که رسیدم بهراد باهام تماس گرفت

سلام کجایی؟ -

سلام دم شرکت دارم میام بالا -

باشه زود باش فقط یکی اینجا منتظرته کار واجبی داره باهات بدو -

باشه بابا اومدم -

وارد شرکت شدم ناخودآگاه عطری آشنا به مشام رسید یه عطر تلخ دوش داشتم یعنی یه روزی دوش داشتم شاید خیالاتی شدم به سمت اتاق رفتم بهراد پشت میز من نشسته بود و مشغول صحبت باشخصی بود که پشتش به در اتاق بود به محض دیدن من رو کرد به اون مرد ناشناس

اینم از رییس ما سرکار خانم سهرابی -

اون مرد از جاش بلند شد قد بلندی داشت چهارشونه و پر باعضلاتی که داخل اون پیراهن به طور چشم گیری خودنمایی میکرد پیراهن مشکی باشلوار جین همرنگش عطرش همون عطر بود لالیک چقدر آشنا بود سرم پایین بود و داشت کفشاشو نگاه می کردم کفشهای براق و زیبا چقدر خوش پوش بود به سمت برگشت سرم رو بالا آوردم از چیزی که تو مغزم رژه می رفت می ترسیدم به اون فکر به اون مرد لبهای خوش فرمش رو دیدم تیغه بینیش و اون دوتا چشم عجیب آشنا بودن با اهم اهم بهراد به خودم اومدم خودش بود آره خودش بود اما آخه اینجا چیکار میکرد لرزش بدنم شروع شده بود صورتم گر گرفته بود خدایا این دیگه چه مصیبتیه که گریبانمو گرفته تپش قلبم روی هزار بود احساس میکنم هر لحظه از سینه ام بیرون میزنه لباس تکون می خورد اما من چیزی نمیشنوم باتکون دستی به خودم اومدم بهراد بود

خوبی؟ -

آآآره میشه یه لیوان آب برام بیاری یکم عصبیم همین -

باشه -

و از اتاق بیرون رفت نباید خودم رو می باختم نباید ضعف نشون میدادم به سمت میز رفتم اون هم روبروم روی همون صندلی نشست دستم رو توی کیفم کردم جعبه قرصی که فکر نمی کردم هیچوقت به کارم بیاد رو برداشتم یکی ازش جدا کردم و داخل دهنم گذاشتم بهراد با یه لیوان آب وارد شد لیوان رو به

دستم داد تمام محتویات لیوان رو باولع سرکشیدم چقدر خنک بود جون تازه بهم برگردوندستم رو روی پیشونیم کشیدم ودرحالی که سعی می کردم که نگاهش نکنم شروع به صحبت کردم

خب من چه کمکی می تونم بهتون بکنم -

شما رییس شرکتید؟ -

بله امرتون؟ -

خیلی جوون نیستید برای اینکار -

داره مسخره ام می کنه می دونم چرا دلیل تمام این حرفا رو می دونم

شما با سن من مشکل دارید؟ -

نه اما خب فکر نمی کردم بایکی به سن شما طرف باشم -

نمی خوام اما مجبورم نگاهش کنم ابرو هامو توی هم میکشم و زل می زنم بهش

اشکالش چیه؟ اصلا امر شما چیه؟ بگیدشاید بتونم کمکتون کنم -

در همین حین گوشی بهراد زنگ خورد باببخشیدی از اتاق خارج شد حالا من موندمو اون آه لعنت به این شانس از جاش بلند شد به سمت اومد

می دونستم توی این شرکت کار می کنی می خواستم بدونم اونی که به من ترجیحش دادی چه برتری - نسبت به من داشت که بخاطرش منو ول کردی از من خوشگلتره از من پولدارتره لعنت به تو پرنیا لعنت

نمی تونم جلوی پوزخندمو بگیرم اما چون پشتش به منه نمی بینه به سرعت به سمت وسایلش رفت و اونارو برداشت و از اتاق خارج شد دو،سه دقیقه گذشت که دیدم سروصدایی از بیرون میاد به سمت در رفتم داشت بابهراد بحث می کرد

چطوری تونستی زیر پای یه زن شوهردار بشینی اونو از شوهرش از کسی که تا سرحد پرستیدن - دوستش داشت جدش کنی

این لعنتی چی داره می گه داره آبرومو میبره خدایا این مصیبت از کجا پیداش شدتتها کاری که تونستم بکنم این بود که فریاد بزنم

فرزاد بس کن این چرندیات چیه که داری می گی بهراد معاون من دوست من و نامزد الهه هست از - شرکت من گمشو بیرون لعنتی فهمیدی؟

با حرف من به سمت در رفت به محض رفتنش احساس کردم تمام محتویات معده ام داره به سمت دهنم میاد به سرعت به سمت دستشویی رفتم و هرچی که توی معده ام بود رو بالا آوردم خدایا این دیگه چه بدبختییه که سرم اومد بسه بسه تورو به خودت قسمت میدم بس کن دیگه طاقت ندارم مگه چه گناهی

در حق خودت و بنده هات کردم که انقدر آزارم میدی از دستشویی بیرون اومدم بهراد عصبی پشت در ایستاده بود به محض دیدنم پرسید

چی شد؟ این کی بود؟ منظورش از این حرفا چی بود؟ -

بدون کلامی حرف به سمت منشی رفتم ازش خواستم که برام یه ماشین بگیره باید می رفتم خونه بااین وضعیت توی شرکت بودنم اصلا خوب نیست بعدش هم به سمت اتاقم رفتم و در رو بستم بعد از چند ثانیه وارد اتاق شد

با توام میگم این یارو کی بود؟ چی می گفت؟ -

من از بابت حرفایی که بهت زد ازت عذر می خوام اما بهتر توی زندگی خصوصیه همدیگه دخالت نکنیم

باشه -

وبا عصبانیت از جاش بلند شد و بیرون رفت دیگه مهم نیست حتی ناراحتی بهراد حتی رفتن ابروم دیگه هیچی مهم نیست خسته شدم از بس جواب کار نکرده ام رو پس دادم اصلا همه چی به درک به جهنم

ماشین که اومد منشی خبرم کرد که برم سوار ماشین شدم و آدرس خونه کیان ها رو دادم خونه خودمون نمی تونستم بااین وضعیتم برم تا می رسیدم سوار ماشینم می کردن و می برنم دکتر حال دیگه از این برخوردارشون بهم می خوره باهام مثل یه بیماره روانی رفتار می کنن خسته ام کردن بدجور خستم انقدر تو خودم توی این مشکل جدید غرق بودم که اصلا متوجه رسیدن نشدم با صدای راننده به خودم اومدم مبلغ رو پرداخت کردم و پیاده شدم زنگ زدم و به هر جون کندن بود خودم رو به داخل خونه کشوندم شهلا جون بادیدنم جاخورد به سمتم اومد و دستم رو گرفت

چی شدی تو؟ چرا رنگ و روت این شکلیه؟ -

شهلا جون... شهلا جون دارم می میرم -

خدا نکنه چی شده؟ -

فرزاد... فرزاد -

فرزاد چی عزیز دلم؟ -

برگشته امروز اومده بود شرکت ابروم رو برد -

چیییییییییییی؟ چرا؟ چطور ممکنه -

نمی دونم نمی دونم حالم بده -

کامل برام بگو چی شد؟ ماشینت کو چرا نیاوردیش تو پارکینگ -

خراب شد -

و همه چیز رو کامل برایش گفتم بعد از دکتر عطایی شهلا جون تنها کسی بود که از تمام ماجرا خبر داشت برای همین بهترین کسی بود که می تونست من درک کنه

حالم بد بود برای همین به اتاقم رفتم که کمی دراز بکشم سرگیجه داشت دیوونم می کرد کم کم خواب عمیقی منو گرفت نمی دونم چقدر گذشته بود که باتکونهای عجیبی از خواب پریدم چشمام رو به سختی باز کردم چهره نگران الهه جلوی صورتم بود با دیدن چشمای بازم لبخند نگرانی زد

سلام خوبی؟ -

آره خوبم تورو کی خبر کرد؟ -

به نظرت کی خبرم کرد؟ -

بهراد؟ -

آره دیگه نمی خوامی بگی چی شده؟ -

چیز مهمی نیست نمی خواد خودت رو نگران کنی -

....بهراد می گفت کسی به اسم فرزاد اومده بوده شرکت کلی دادو بیداد کرده نکنه این فرزاد -

آره خودش بود -

برگشته ایران؟ -

حتما دیگه -

چرا نمی گی چی بین تو فرزاد گذشته مگه نمی گی من خواهرتم به آبجی نمی گی چی شده؟ چرا یهو -
یه مدت غیبت زد بعد هم که پیدات شد دیگه اون پرنیای سابق نبودی

میشه بعدا راجبش صحبت کنیم الان اصلا حال خوب نیست باشه؟ -

باشه می خوامی بازم بخوابی؟ -

نه کمکم می کنی بریم پایین؟ -

بریم عزیزم -

دستم رو گرفت و کمکم کرد باهم پایین رفتیم شهلا جون بادیدنم به سمت اومد

بهتری؟ -

بله ممنون -

بیا بشین بگم برات یکم غذا بیارن رنگت شده عین گچ دیوار -

نمی خواد میل ندارم -

(پرنیا) باچشم غره -

چشم -

یکی از خدمه برام غذا آورد به زور چند تا قاشق خوردم احساس بدی داشتم الهه هم کمی پیشمون نشست و بعد رفت خونه منم با مامان تماس گرفتم اطلاع دادم که یه مدتی رو خونه کیان ها می مونم بهونم برای موندن هم این بود که صبح امروز جناب کیان به همراه چند تا از دوستاش به فشم رفته بودن و شهلا جون تنها بود خوبیش این بود که این بهونه جور شد وگرنه با وضعیت روحیی که من داشتم اگر می رفتم خونه مطمئنا قیافه ام داد می زد که چه مرگمه

نمی دونم واقعا تا کی باید این وضعیت رو تحمل کنم گناهکار باشی در عین بی گناهی آزارت بدن انگشت اتهام رو به سمتت بچرخونن شهلا جون وقتی دید بدجور غرق فکرم شروع کرد به حرف زدن و تعریف که قضایای امروز یادم بره خیلی خوشحالم که خدا کسی رو سرراهم قرار داد که وقتی فهمید فقط فقط کنارم بود نه نصیحتی نه سرزنشی دوستانم ویا حتی پدرومادرم بعد از فهمیدن قضیه ممکن بود چه واکنشی رو نشون بدن سرم رو تکون دادم همه چیز دیگه تموم شده دیگه اهمیتی نداره کسی از ماجرای زندگی من خبر داشته باشه

فصل دوم: بازگویی حقیقت

چند روز از اون روز لعنتی گذشت و من همچنان خونه کیان ها مونده بودم می ترسیدم برگردم شرکت از نگاه کارکنان از نگاه بهراد می ترسیدم راستی چی شد که انقدر حرف مردم برام مهم شده من کی انقدر حساس شدم منی که باصدا توی خیابون می خندیدم من که لباسام رو اون چیزی که دوست داشتم انتخاب می کردم و کاری به مد و رنگ سال نداشتم خیلی وقته که همه دنیا باهام سرناسازگاری داره و من حساس شدم روی تک تک نگاهها روی تک تک حرفها

می ترسم اما باید برم باید از یه جایی دوباره شروع کنم اینجوری موندن اصلا به نفع نیست باید برگردم من نباید ببازم نباید

صبح از خواب بیدار شدم دلشوره داشتم اما اهمیتی بهش ندادم پایین اومدم باچهره خندان هیچکس نباید ترس رو توی صورتت ببینه من باید همچنان یه آدم مقتدر باشم در چشم همه صبحانه خوردم ماشین رو که دو روز بعد از اون روز مسخره پرهام برام آورده بود سوار شدم و به سمت شرکت روندم به محض رسیدن همین که خواستم ماشین رو توی پارکینگ بذارم فرزند رو دیدم که به یه جنسیس کویپه مشکی تکیه داده و داره سیگار میکشه از کی سیگاری شده اصلا به من چه خواستم بی اعتنا بهش وارد

پارکینگ بشم اما باوایستادنش جلوی ورودی پارکینگ مانع شده لعنتی بهم اشاره کرد که از ماشین پیاده بشم با انزجار از ماشین پیاده شدم به ماشینش اشاره کرد که سوار بشم امتنا کردم جلو اومد و آستین مانتوم رو کشیدو به سمت ماشینش کشوند داخل ماشینش نشستم بوی لالیک توی بینیم پیچید خودش هم نشست ماشین رو روشن کرد این داره منو کجا میبره

کجا داری میری؟ -

می ترسی؟ -

چه ربطی داره؟ میگم منو کجا داری می بری؟ من توی شرکت کار دارم -

واقعا چند روزه توی شرکت کار نداری الان کار داری؟ -

تو از کجا می دنی من چند روزه شرکت نیومدم -

هرروز میومدم اینجا می خوام باهات حرف بزنم -

فکر نمی کنم منو تو باهم حرفی داشته باشیم -

داریم (بافریداد) 5 سال پیش منو گذاشتی کنار عین یه تیکه آشغال منو دور انداختی گفتی دوستم نداری - گفتی یکی دیگه رو دوست داری اون روزا فقط تو حرف زدی اما حالا نم باید حرف بزنم می فهمی لعنتی؟

ما فقط نامزد بودیم نامزد برای آشنایی همین من هیچ تعهدی به تو نداشتم که اجازه داشته باشی باهام - اینجوری صحبت کنی

خفه شو خفه شو -

اون حق نداشت بامن اینجوری حرف بزنه حق نداشت به اندازه کافی آزار ددیم توی این 5 سال برای همین بافریداد ازش خواستم نگه داره سرعت ماشین کم بود در ماشین رو باز کردم و باز گفتم نگه دار با این کارم زد روی ترمز سریع پیاده شدم خیلی از شرکت دور نشده بودیم برای همین دوییدم مدام پشت سرم رو نگاه می کردم اما انگار دنبالم نیومد به شرکت که رسیدم نفسی تازه کردم سوار ماشینم شدم و به سمت پارکینگ بردمش وارد شرکت که شدمنگاه های خیره افراد بااینکه آزارم میداد اما سعی می کردم توجهی بهشون نکنم من نباید بشکنم نباید داشتم وارد اتاقم می شدم که بهراد از اتاقش بیرون اومد سلام کردم سرش رو بلند کرد و باتعجب نگاهم کرد اما نگاهش سریعاً رنگ دلخوری گرفت

وای خدایا حالا باید منت این بشرو هم بکشم

به اتاقم رفتم وسایلم رو گذاشتم و خارج شدم از منشی سراغ بهراد رو گرفتم که گفت توی اتاقشه منم بدون در زدن وارد شدم سرش روی برگ های جلوی روش بود به محض ورودم سرش رو بالا آورد اما بادیدم دوباره خودش رو مشغول کار نشون داد همینجور که کار می کرد گفت

فکر کنم این اتاق در داره ها -

(می دونم اما اینجا شرکت منه هر جا دلم بخواد میرم) به شوخی -

! واقعا؟ -

اوهوم -

شما همیشه چند روز شرکتت رو ول می کنی به امون خدا؟ ورشکست نشی یهو؟ -

نه من یه فرد امین دارم که هوای شرکتمو داره خیلی هم بهش اعتماد دارم -

آره معلوم بود از طرز حرف زدن اونروزت -

ببین بهراد من عذر می خوام تو وضعیت خوبی نبودم خب؟ تو که می دونی من چقدر دوستت دارم -

آی خانم من خودم زن و بچه دارم حواست باشه ها -

خبه حالا تو هم اولاً اینکه منظورم از دوستت دارم مثل یه دوست یا یه برادر بعدشم تو کی زن و بچه دار شدی من خبر دار نشدم؟ الهه که الان در حال حاضر حکم دوست دخترتو فقط داره

پس خبر نداری؟ -

چیو؟ -

ابروهاشو با بدجنسی بالا داد) خواهشایا تو زندگیه خصوصیه هم دخالت نکنیم) -

خفه بمیر باو بگو ببینم چی شده؟ -

هان؟!؟! تو چه لات شدی یهو -

همینی که هست حرفیه؟ -

ببخشید شب بود سبیلاتو ندیدم پهلون -

بگو دیگه آه -

:ابروهاشو به نشونه نه بالا دادم استکان رو میزو برداشتم وگفتم

می گی یا بزمن؟ -

پرنیا این چه کاریه؟ چند روز رفتی برگشتی وحشی شدی چرا تو؟ -

بگو دیگه مسخره -

نمیشه آخه ریسم گفته تو زندگی خصوصی هم دخالت نکنیم -

مرگ نخواستم اصن می رم از الهه می پرسم -

(الهه تا من نخوام هیچی به تو نمی گه (زبونش رو برام بیرون آورد -

بهراد بگو دیگه لوس نشو جون الهه بگو -

اوی جون الهه رو چرا قسم می خوری؟ -

بگوووو -

باشه بابا کچلم کردی پنجشنبه شب قراره بریم خواستگاری -

همین پنجشنبه؟ -

آره -

آخ جوووون پس یه عروسی افتادیم ایول ایول ایول -

بسه بابا کل شرکت فهمیدن -

خب بسه بریم سرکارمون به کارتون برسید آقای مهرآرا -

تو دیگه چقدر پررویی دختر -

بله آقا؟ -

هیچی باز این جوگیر شد برو بذار ما هم به کارمون برسیم -

خیلی خوشحالم الهه عزیز من بود بهراد دوست خوبم بود واقعا اگر اینها توی زندگیم نبودن خیلی جاها کم می آوردم داشتم وارد اتاقم می شدم که متوجه زنگ موبایلم شدم در اتاق رو باز کردم موبایل رو از توی کیفم برداشتم دکتر عطائی بود یعنی چیکارم داره؟ تماس رو برقرار کردم بعد از سلام واحوالپرسیازم خواست که ساعت دو، دو ونیم یه سر برم مطبش حالا اگه گذاشتن من تو این شرکت بمونم به کارام برسم رسما شدم لولو سر خرمن والا بخدا تماس رو قطع کردم یکم به کارها رسیدگی کردم که تا ساعت دو طول کشید از اتاقم بیرون اومدم به بهراد اطلاع دادم که باید برم جایی تا خودش حواسش به کارها باشه حالا نه اینکه من باشم خیلی کار انجام میدم گفتم بهش یه موقع وقتی من نیستم دست وپاشو گم نکنه هاهها

به سمت مطب دکتر رفتم راس ساعت دوونیم اونجا بودم وارد مطب شدم که طبق معمول این ساعت تعداد مراجعه کنندگتن به 3،4 نفر می رسید منشی بهم گفت که برم داخل دکتر منتظرم هست در اتاق دکتر نیمه باز بود وصدای صحبتش با کسی به وضوح شنیده می شد

اما من بهش گفته بودم یه سر حتما بیاد پیشت اینکه چرا نیومده رو نمیدونم چرا -

خیلی دوست دارم راجب این بیمار بیشتر بدونم -

مورد جالبیه باید خودت باهاش صحبت کنی از نزدیک باهاش آشنا بشی الاناست که پیداش بشه -

اینا داشتن راجب کی حرف می زدن؟ اگه دکتر مهمون داره چرا به من گفته برم پیشش؟

باشنیدن اسمم گوشام تیز شد دکتر داشت به مخاطبش می گفت که خیلی وقته آدرس مطبشو داده بهم ولی من نرفتم پیشش وای حالا یادم اومد اونروز که حالم بد شد اون آدرس وای دکتر منو می کشه باید هرچه سریعتر جیم شم تا اومدم در برم یهو دکتر اومد بیرون تا از منشی بپرسه من چرا هنوز نیومدم که منو در حال فرار دید پشت ماتنومو گرفت و باخنده گفت

گوش وایستاده بودی؟ هان؟ همه چی رو فهمیدی؟ حالا هم داری در میری اما کور خوندی -

ببین دکتر جون من نمی خواستم در برم فقط تشنه ام بود می خواستم یکم آب بخورم -

آره جون خودت تو که راست می گی -

صدای خنده کسی باعث شد برگردم سمت اتاق بادیدن شخص درحال خنده سرجام خشک شدم

ای خدا لعنت براین شانس این اینجا چیکار میکنه وای خدا آبروم میره حالا چیکار کنم چیکارکنم این از بدم بدتره نمی دونم چی باعث می شه یه آدم در روز انقدر بدبختی بیاره خدایا چه گناهی در حق خودت و بنده هات کردم که ول کن من نیستی؟ اصلا می خوام بدونم دقیقا مشکلت بامن چیه؟ حالا اینو کجای دلم بذارم آه لعنت به این شانس

دکتر همینجور داشت حرف می زد اما من انقدر از دیدن این روانپزش عصبی شده بودم که واقعا یک کلمه از حرفاشو هم نفهمیدم با ضربه ای که دکتر به شونه ام زد یکم حواسم جمع شد

اصلا می فهمی من چی میگم؟ -

ببخشید متوجه نشدم -

حالت خوبه؟ چی شدی تو؟ -

هیچی میشه یه بار دیگه تکرار کنید حرفاتونو من ذهنم برای مسئله ایی یه کم درگیره -

گفتم چرا پیش دکتر مهرآرا نرفتی؟ مگه من به تو آدرسشو ندادم؟ مگه ازت خواهش نکردم بری پیشش -

ببخشید این مدت خیلی گرفتار بودم اصلا وقت نداشتم بعدشم فکر نمی کنم دیگه نیازی به روانپزشک داشته باشم (اونم کی این که سایه منو باتیر می زنه) من مشکلی ندارم که نیازی به روانپزشک داشته باشم

من که نگفتم مشکلی داری گفتم بهتره بایه روانپزشک دیگه هم صحبت کنی بخاطر اون مشکلی که -
اون دفعه برات پیش اومد

ناخودآگاه پوزخند زدم این دکتر اصلا خبر نداشت که اون دوتا چشم مال همین آقای هست که روبروش ایستاده پووف

بین پرنیا من نه بعنوان دکترا به عنوان یه دوست یه پدر ازت خواهش می کنم بری پیش حرفم رو -
بازم زمین می ندازی

واقعا می نداختم؟ نه حرف کی؟ کسی که واقعا مثل یه پدر دوستش داشتم دکتر عطایی همسر خاله مرحوم بود نزدیک 15 سال پیش خاله شوهر خاله ودختر خاله همسنم وقتی داشتن از یکی از شهرها که برای کنفرانس رفته بودن برمی گشتن دچار سانحه تصادف شدن وخاله ودخترخاله ام درجا کشته شدن شوهر خاله ام یا همین دکتر عطایی هم دچار افسردگی شد برای همین به کشور آلمان پیش خانواده اش برگشت ومدت 11 سال رو اونجا گذروند اون همیشه منو مثل یسنا دخترخاله ام می دونست وواقعا دوستم داشت بعد از مشکلی که برای من پیش اومد باتماس پدرم به ایران برگشت تا منو معالجه کنه و الحقم که کارش رو خوب انجام داد باتمام غریبگی هام باتمام سردی هام کنار اومد برای همین نمی شد که حرفش رو زمین بندازم برای همین سرم رو به تشونه قبول کردن تکون دادم ودر ادامه گفتم

اما یه شرط داره؟ -

چه شرطی؟ -

اینکه شما هم رنگ مطببو عوض کنی آخه دکی جون فدای اون ریش پرفسوریت بشم رنگ زرد آدمو -
عصبی می کنه شما مگه دکون باز کردی اینجا مریضا میان آرامش بگیرن نه اینکه بیشتر عصبی بشن
والا می خوام پول ویزیت بیشتر بگیرم نرخی بالا ببر چیکار داری بدبختا رو بیشتر عصبی کنی

خندید وگفت:

برو ورپریده که هنوز حریف این زبون چهل متری تو نشدم پرنیا پس، فردا بری پیش دکتر ها باشه؟ -

رو کردم سمت بهزاد وگفتم

شما تاکی دکونتون ببخشید مطبتون بازه؟ آخه می دونید من باید به کارای شرکتتم برسم اینه که باید -
وقتمو تنظیم کنم خصوصا اینکه فردا یه جلسه مهم هم دارم

با اینکه سعی داشت خنده اشو کنترل کنه اما کاملا مشخص بود داره می ترکه از خنده من قدبلندی داشتم
اما بهزاد واقعا از من بلندتر بود برای همین سرشو به سمت من کمی پایین آورد وگفت

شما بیا خارج از وقت بیا 5 خوبه؟ -

یکم چشمامو ریز کردم که مثلا دارم فکر میکنم

باشه خوبه مرسی -

خواهش -

بعد هم به سمت دکتر چرخیدو از اون و بعد هم از من خداحافظی کرد و تاکید کرد که فردا تو مطبش
منتظرمه و از مطب خارج شد منم از دکتر خداحافظی کردم و به سمت خونه برگشتم

هنوز وارد پارکینگ نشده بودم که گوشیم زنگ خورد نگاه کردم بهراد بود وای خدا اینوکجای دلم بذارم
ای بهزاد دهن لق لابد همه چی رو گذاشته کف دسته داداشش ماشین رو سریع پارک کردم گوشه رو
جواب دادم

سلام ریس فراری خوبی؟ -

سلام مرسی خوبم تو چطوری؟ -

شکر چه خبرا! -

سلامتی ماکه امروز همدیگرو دیدیم چرا انقدر حالو احوال می کنی -

بیا حالو احوال می کنیم میگه چرا نمی کنیم میگه چرا ما موندیم به کدوم ساز خانوم برقصیم -

ساز بندری -

ای به چشم -

بی بلا -

فردا که میای شرکت انشالله -

آره میام چطور؟ -

آخه جلسه است گفتم شاید نمیای -

نه بابا میام دیگه تو ام یه چند وقتی نبودما -

باشه پس تافر دا -

خداحافظ -

خداحافظ -

وارد خونه شدم مامان طبق معمول همیشه داشت از توی آشپزخونه بلند بلند سر بابا غر غر می کرد خنده
ام می گیره دیگه این مامانم واقعا شورشو درآورده ها این بابای بدبخت من که هرچی درتوانشه دوبلشو
برای این خانم تهیه می کنه من موندم این همه غر غر برای چی؟ مامان با دیدنم یه تایی ابروشو داد بالا و
به سمت من برگشت

سلامت کو؟ -

آخ آخ الانه که ترکشاش بهم اصابت کنه برای همین زودی گفتم

سلام کردم شما متوجه نشدید -

علیک سلام میگم شما بد نیست یه شبم خونه خودت تشریف داشته باشیا همش ولویی این ور واونور -

چشم راستی مامان پنجشنبه خواستگاری الهه هست آگه حدس زدی خواستگارش کیه؟ -

بهراد مهرآرا -

هان؟ شما از کجا فهمیدید؟ -

خب معلومه مامانش زنگ زد گفت در ضمن شما چهارشنبه تشریف می بری خونه مهرنوش جون به -
الهه کمک می کنی الهه ازم خواست بهت بگم که دلش می خواد تو توی مراسمون شرکت کنی متوجه شدی؟

بله اسکل که نیستم -

این چی بود گفتی؟ -

وای خاک عالم تو سرت حالا می مردی از این کلمه استفاده نکنی الانه که دوشقت کنه

هیچی -

هیچیو زهرمار حرف زدنت درست بود فقط که اونم شکر خدا داری کم کم لات میشی؟ -

...لات چیه مامان اسکل یه پرنده است -

خودم می دونم اسکل چیه؟ اما این اصطلاح رو چاله میدونیا استفاده می کنن نه یه به قول خودت -
مهندس صنایع غذایی دیگه نشنوم

گوشه لیم باحالت کلافه به سمت بالا بردم چشمی گفتم وبه اتاقم رفتم خسته بودم یکم دراز کشیدم کم کم فکرم کشیده شد سمت فردا یه جلسه که احتمالا 2 ساعت طول می کشید چندتا زونکن مربوط به صادرات که تواین مدتی که بنده یکی در میون می رفتم شرکت تلنبار شده بود باید میخوندم و موردهای خوب رو تایید می کردم که احتمالا تا 4 5/3 تموم میشدن و می رسیدم برم مطب بهزاد خدایا کمک کن این دفعه مشکلی پیش نیاد از فردا می ترسیدم می ترسیدم بازم بهزاد جلوی شرکت سبز بشه یه فکری به سرم زد آگه بهراد همراهم باشه فرزند جرات نمی کنه جلو بیاد و مزاحم بشه آره حالا رفتی شرکت اما خوب از اونجا چطوری می خوای بری مطب بهزاد آژانس می گیرم چطوری برمی گردی نه بیخیال باماشین خودم می رم آگرم یه موقع خواست مزاحم بشه زنگ می زنی نکهبان بیاد حالشو جا بیاره

نگهبان ساختمونه شرکت یه مرد تنومند فوق العاده قوی بود که یادمه بهراد همیشه می گفت من موندم تو چطوری با این حرف میزنی من که می بینمش شلوار اضافی لازم میشم واقعا آدم از هیبتش می ترسید تو همین افکار بودم که مامان برای شام صدام کرد شام رو که خوردیم کمی تلویزیون تماشا کردم بعد هم خوابیدم صبح باوجود ترسی که توی وجودم رخنه کرده بود بازم به سمت شرکت به را افتادم نزدیکای شرکت انقدر که چشمم به اطراف می چرخید که آیا فرزند هست یانه حواسم به جلو نبود آخر سر یه

جلوی پارکینگ شرکت ماشینش رو دیدم یاخدا گوشی رو برداشتم با نگرانی تماس گرفتم یه زنگ دو تا سه تا برداشت دوباره دوباره تماس گرفتم اما برداشت کم مونده بود دق کنم بآبدبینی دوباره تماس گرفتم که بالاخره گوشی رو برداشت عصبانی بودم اما خودم رو کنترل کردم شروع کردم به صحبت

آقایونس سلام -

سلام خانم -

سهرابی هستم یه آقایی چند روزه مزاحم من میشه الان هم جلوی پارکینگ شرکت ماشینش رو پارک کرده نمی تونم وارد پارکینگ بشم اگه ممکنه بیاید کمکم کنید

بله چشم اومدم -

تا اومدن نگهبان از ماشینم جم نخوردم درهارو هم قفل کردم فرزاد کنار ماشینم رسیده بود و مدام به شیشه می کوبید از ترس داشتم می مردم چقدر طولش داد آخر سر پیداش شد چون شیشه ماشین بالا بود نمیشنیدم چی می گن اما بعد از چند دقیقه فرزاد به سمت ماشینش زفت و از اونجا دور شد نفسی از سر آسودگی کشیدم و شیشه رو پایین دادم و از نگهبان تشکر کردم وارد شرکت شدم جلسه تا نیم ساعت دیگه شروع میشد به اتاق رفتم تا کمی به اعصابم مسلط بشم بعد از چند دقیقه منشی در اتاقم رو زد بعد از اجازه من ازم خواست که به اتاق هیئت مدیره برای جلسه برم یه دوساعتی جلسه طول کشید بعد از اتمام به اتاقم برگشتم زونکن ها رو باز کردم وووووو بیش از 100 تا درخواست داشتیم ما معمولاً محصولات باکیفیتی رو ارائه می دادیم برای همین همیشه درخواست صادرات از نقاط مختلف جهان رو داشتیم رسیدگی به اون درخواست ها کلی وقتم رو گرفت حتی ناهارم رو هم ساعت 3:30 خوردم بعد از اتمام کارم حدود ساعت 4:15 بود که تموم شد و به سمت مطب بهزاد رفتم

وقتی رسیدم وارد مطب شدم مطب طبق معمول همیشه ساکت بودو از منشی هم خبری نبود خب طبیعتاً ساعت 5 عصر منشی توی مطب نیست چون ساعت کار مطب بین 9 صبح تا 4،3 بعد از ظهره لابد منشی رفته خونه در اتاق بهزاد نیمه باز بود اما البته اینبار سرم رو مثل گوسفند ننداختم برم تو اول در زدم وقتی بهم اجازه داد داخل شدم بادیدنم از جاش بلند شد و بهم تعارف کرد که بشینم وقتی نشستیم با نگاه منتظری بهم زل زد سرم رو پایین انداختم و با گوشه روسریم بازی کردم انگار کلافه شد

نمی خوای چیزی بگی؟ -

مثلاً چی؟ -

ما برای چی اومدیم اینجا؟ -

خب...خب...آهان چون دکتر عطایی ازمون خواسته -

همین؟ -

آره خب مگه دلیل دیگه ای هم می تونه داشته باشه -

باکلافگی سرتکون میده) قرار بود راجب مشکلات باهم حرف بزنیم) -

من مشکلی ندارم -

آهان برای همین اونروز بایه حرف من اونطور از کوره در رفتی؟ -

کدوم روز دقیقاً؟ -

همون روزی که اومه بودی اون بسته رو که بهراد بهت داده بود بهم بدی -

هان اونروز (با حالتی دلخور) خب شما حرف بدی بهم زدید شما بهم گفتید دزد واقعا اینجا چیزی هست -
برای دزدی؟

من منظورم دزد نبود راستش بهراد گفته بود شما خیلی زبون درازی می خواستم ببینم راست می گه -
پانه که اون اتفاق پیش اومد

به هر حال منظورتونو بد رسوندید بعدشم برای آدمی که برای اولین بار به مطبتون پا گذاشته این رفتار -
اصلاً مناسب نبود

خب بله شما درست می گید (بایه لبخند شیطون) آخه راستش شما خیلی بامزه تو اتاق من سرک کشیدید -
عین این دختر بچه های فضول

از تشبیهش خنده ام گرفت بامزه بود حرفش راست می گفت هرچی رو که بتونم کنترل کنم توی فضولی
نمی تونم جلوی خودمو بگیرم خصوصاً که راجبش یه فکرایه هم کرده بودم از یادآوری اونروز
:ناخودآگاه احساس شرم کردم بهزاد وقتی حالت شرمنده صورتمو دید تک خنده ای زد وگفت

حالا چرا قیافه ات این شکلی شد؟ -

ببخشید نباید فضولی می کردم -

نه من نگفتم که عذر خواهی کنم علت حرفاو کارامو گفتم حالا چه چیز اتاقم توجهت رو به خودش -
جلب کرده بود که انقدر بالذت داشتی نگاه می کردی

دکوراسیونش خیلی خاص و جالبه واقعا آدم رو جذب می کنه من کلا از رنگ کرم قهوه ای بدم میاد -
اما این دکور واقعا جذاب بود

چرا؟ -

چی چرا؟ -

اینکه از کرم قهوه ای بدت میاد -

آخه کرم یه رنگ مرده است و واقعا باعث افسردگی و دپرس شدن افراد میشه -

بله اما ترکیبش باقهوه ای باعث میشه دیگه اون حس به آدم دست نده -

می دونم -

خب بریم سراغ کارمون -

کدوم کار؟ -

باکلافگی (همین رسیدگی به مشکل تو دیگه) -

من که گفتم مشکلی ندارم فقط به خواست دکتر عطایی اومدم اینجا -

یعنی نمی خوای حرف بزنی دیگه -

نه حرفی ندارم که بزنی -

نه انگار اینجاموندن من فقط وقت تلف کردنه پاشیم بریم خونمون -

موافقم -

باهم از مطب بیرون رفتیم بعداز خداحافظی هرکدوم به سمت ماشین خودش رفت و به سمت خونه روندیم به خونه که رسیدیم یه راست رفتیم تو اتاقم لباسام رو تعویض کردم مامان، بابا و پرهام خونه نبودن خودم رو روی مبل ولو کردم کنترل تلویزیون رو برداشتم اما طبق معمول هیچ چیز جالب توجهی نداشت برای همین خاموشش کردم سرم رو روی دسته مبل گذاشتم دلم می خواست همین ساعت رو فقط به هیچ چیز فکر نکنم چند دقیقه ای که گذشت صدای موبایلم دراومد

ای بردات مردم آزار خب الان حسش نیست جواب تلفن بدم چیکارکنم؟ همیشه شاید مامان بابا باشن اگه جواب ندن بعدا باید منتظر بدترین غرغرها باشم با هزار زور و زحمت از جام بلند شدم و به سمت تلفن رفتم دکتر عطایی بود دکمه اتصال رو زدم

سلام دکتر خوبید؟ -

سلام وزهرانا -

ا چرا خب؟ -

مگه قرار نبود بری پیش دکتر مهرآرا؟ -

خب چرا رفتم مگه بهتون نگفت؟ -

اون رفتن به درد خودت می خوره -

چرااااااااااا؟ -

مگه قرار نبود باهاس راجب مشکلات حرف بزنی؟ -

نه شما گفتید من برم پیشش بعدشم من به شما گفتم خوشم نمیاد هیچ کسی از ماجرای من باخبر بشه -
خصوصا بهزاد مهر آرا

چرا؟ -

چون اون آدم یکی از آشناهاست -

بعدم ماجرای بهزاد ونسبتش بابهراد رو براش گفتم حرفم که تموم شدکتر به حرف اومد

ببین دخترم تو خودت می دونی من چقدر دوستت دارم و دوست ندارم اذیت بشی ببین من درباره -
مشکل تو چیزی بهش حرفی نزدم اما خب احساس می کنم بهتره برای درمانت یه فکری بکنی اینجوری
خیلی اذیت میشی امکان داره یه شک دوباره به زندگی قابلیت برگردونه توکه اینو نمی خوای می خوای؟

اما بخدا من خوب شدم چیزیم نیست -

می دونم راستیتش من دارم برمی گردم آلمان نمی تونم اینجا بمونم شری (شهرزاد) خواهرم رو که -
میشناسی؟

بله می شناسم -

همسرش رو بر اثر یه حادثه ازدست داده حالش هیچ خوب نیست و به من نیاز داره باید به درمون اون -
برسم میخوام که تو به بهزاد اعتماد کنی می خوام که یکی باشه که وقتی من نیستم اگر برات مشکلی پیش
اومد بتونه کمکت کنه بهزاد پسر خوبیه مطمئن باش اون می تونه کمکت کنه می خوام که خیالم از بابت
تو راحت باشه این لطف رو در حقم می کنی؟

از بابت حادثه ای که برای شری جون اتفاق افتاده متاسفم اما من ماجرارو براش نمی گم فقط راجب -
بیماریم بهش میگما باشه؟

پوفی کرد (باشه) -

مرسی عمو جون شبتون بخیر -

شب بخیر -

تلفنو که قطع کردم غصه ام گرفت خب آخه برای چی داره میره آه لعنت به این شانس گنده من دلم براش
تنگ میشه می دونم اگه اینبار بره دیگه برنمی گرده خدا کنه تا یک ماهه دیگه هم کارش جور نشه برای
رفتن

می دونستم که دارم برای خودم الکی دعا می کنم دکتر سیتی زن کشور آلمان هست برای همین خیلی
راحت می تونست برگرده فقط دوست نداشتم انقدر زود بره شاید گاهی بد عنقی می کردم اما قلبا دوستش
داشتم

یه ساعتی که گذشت مامان و بابا برگشتن و معلوم شد پرهام به همراه دوستاش رفته شمال قضیه دکتر عطایی رو به مامان و باباگفتم هردو از رفتن دوباره دکتر به آلمان اظهار ناراحتی کردن شام که خورده شد به سمت لب تاپم رفتم تا کمی ایمیل هام رو که توی این چند مدت وقت نکرده بودم سری بهشون بزنم رو چک کنم چیز خاصی تو یابین مدت برام نیومده بود یکم تو نت چرخیدم و بعد برای خواب به اتاق رفتم باید فردا یه سر به مطب بهزاد می زدم فردا چندشنبه است آهان چهارشنبه است وای فردا باید برم خونه الهه برای مراسم خواستگاری بهش کمک کنم وای عزیزم آجیم داره عروس میشه خدایا میشه یه خواهش ازت بکنم اورکن دیگه بعدش کاری بهت ندارم من که طعم خوشبختی رو هیچ وقت نچشیدم حداقل اجازه بده الهه این طعم رو بچشه مرسی خداجون شب بخیر صبح زودتر از همیشه از خواب که بیدار شدم یه مانتو مشکی شیک که خیلی وقت پیش به زور الهه خریده بودم اما به خاطر فانتزی بودنش نمی پوشیدم رو از کمد بیرون آوردم و با روسری مشکی که با قرمز و سفید نقش و نگاری داخل ایجاد شده بود یه آرایش ملایم شلوار جین مشکی و به همراه کفش عروسی بخاطر قد بلندم مجبور بودم همیشه یا کفش عروسی بپوشم یا اسپرت لباسام رو که برای مراسم فردا از قبل آماده کرده بودم رو توی کاورش و داخل صندوق ماشین قرار دادم به شرکت که رسیدم بهراد رو دیدم که تازه داشت وارد اتاق می شد کمی سرعتم رو اضافه کردم وقتی بهش رسیدم آروم از پشت گفتم

سلام به شادوماد -

به سمت چرخید و بالبخندی سلام کرد کمی خودش رو عقبتر کشید و بهم نگاه کرد بعد به اطراف نگاهی انداخت وقتی کسی رو اون اطراف ندید سوتی زد و گفت

به بعضیا چه خوشگل کردن ببخشید شو ما این ریس بد اخلاق و عنق ما رو ندیدین؟ -

باخنده) بی مزه من کی بد اخلاق و عنق بودم بدجنس الان حفته دم عروسیت اخراجت کنم؟هان؟) -

بامظلومیت و صدای بغض آلود) چطور دلت میاد یه جوونو دم عروسیت از کار بی کار کنی؟هان؟ اون) - دنیا جواب خدا رو چه جور می خوای بدی؟مگه آخه دلتو از سنگه؟

برو بچه پررو داری خواهرمو تصاحب می کنی حرفم میزنی؟ -

والا این خواهر تو بود که قاپ منو دزدید و گرنه من پسر به این سربه زیری -

اینارو جلوی خودشم میگی؟ -

آره مگه ازش می ترسم -

با این حرفش گوشی رو از توی کیفم در آوردم و به الهه زنگ زدم چشمای بهراد پر از سوال بود تا الهه :گوشی رو جواب داد سریع گفتم

سلام عروس خانم خوبی؟ ببین این شادوماد یه چی گفته می خوام ببینم راسته یانه؟ -

بهراد تا این کارمو دید شروع کرد به بال بال زدن و هجوم آورد سمت گوشیم با اینکه سعی کردم نذارم گوشی رو ازم گرفت شروع کرد به صحبت کردن

سلام عزیز دلم خوبی؟ -

-

من آره داشتم می گفتم از روزی که الهه رو دیدم یه دل نه صد دل عاشقش شدم -

-

نه چیزی نیست میدونی عزیزم این پرنیا به رابطه من و تو حسادت می کنه برای همین هی پشت سرم -
پیش تو حرف میزنه تو باور نکن

-

نه عزیزم به کارت برس خداحافظ -

چشمام قد دو تانعلیکی شده بچه پررو بین چی می گه بزخم لهش کنم وقتی قیافه ام رو دید باحالتی
طلبکارانه بهم نگاه کرد وگفت:

هان؟ چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟ -

خیلی پررویی می دونستی؟ -

آره حرفیه؟ -

برو تو اتاقت بهراد تا نزدم لهت کنم -

چشم ریس زت زیاد -

به سمت اتاقم رفتم کلی کار واسه انجام دادن داشتم که تا حدود 12:30، 12 انجام داده می شد بعدش
کار خاصی نداشتم پس می تونستم یه سربرم مطب بهزاد

کارهارو که سروسامون دادم به سمت مطب بهزاد رفتم وارد که شدم پشت میز منشی دختر جوونی
نشسته بود که می شد گفت حجاب کاملی داره مقنعه اش رو روی سرش بطوری مرتب کرده بود که یه
تاره موهاش هم پیدانبود نشسته بود برای همین مانتوش رو نمی دیدم ایول بابا این بهزادم ترشی نخوره یه
چی توش درمیاد فکر می کردم منشیش از اون آدمای جلفه که یه لنگه دمپایی گوشه لپشونه بعد بجای بله
میگن مله بفرمایید چه خانمی چه وقاری ایول بابا یکم روسریم رو جلو کشیدم جلو رفتم سلام کردم سرش
رو بالا آورد بایه نگاه وحشتناکی سرتاپامو بررسی کرد بعد با لحنی جدی و ترسناک گفت

سلام امرتون؟ -

با جناب مهرآرا کاردارم -

نیستن شما؟ بیمار شون هستن؟ -

نه من یکی از دوستانشون هستم -

نگاهش خشن تر شد خب بابا چته؟ نگفتم دوست دخترشم که این چرا اینجوریه؟ دوباره به حرف اوادم منظورم از دوست یکی از آشناهاشون هستم از اقوام -

خداوکیلی من انقدر که از این می ترسم از مامانم نمی ترسم چیه بابا؟ می ترسیدم حرف بزنم پاشه منو بزنه ولی خب باید ازش می پرسیدم نمی شد که آب دهنم رو قورت دادم تمام جراتم رو جمع کردم و پرسیدم:

می تونم بدونم کجا هستن؟ -

شما فامیلشونید چطور نمی دونید کجا هستن؟ -

خب من که آمار فامیلمو در نیارم که کی کجا میره -

ایشون روزای چهارشنبه و یکشنبه به بیمارستان تشریف می برن تا به بیماراشون سرکشی کنن -

بله ممنون لطف کردید روزتون بخیر -

روز خوش -

نفسم رو که تا الان توی سینه ام حبس شده بود از ترس بعد از خروج از مطب بیرون دادم چقدر ترسناک بود آخه من دوستانم اکثراً محجبه هستن هیچکدوم اینجوری نیستن این چرا اینجوریه؟ نکنه این بهزاد رو دوست داره که انقدر عصبی شد با دیدنم بیخیال به من چه اصلا خب مطب بهزاد که هیچ حالا چیکار کنم؟ حسش نیست دوباره برم شرکت، آهان برم کارخونه پیش الهه وقتی رسیدم به سمت نیم طبقه کارخونه ویه راست به سمت اتاق الهه رفتم در زدم باصدای بامزه نازش بفرمایی گفت وقتی وارد شدم سرش رو یکی از زونکن ه بود سخت مشغول بود اهم اهمی کردم همونجوری که سرش پایین بود گفت

امرتون؟ -

سرش رو بالا آورد بادین من جیغ خفه ای کشید از پشت میزش بلند شد به سمت اوادم درآغوشش گرفتم

آخ که چقدر دلم برات تنگ شده -

آره مشخص بی معرفت -

باورکن سرم شلوغه -

آره معلومه نصفشو خونه خوابه همه کارارو ریخته سر این بهراد طفلک -

اوه اوه چه هنوز اسمش نرفته تو شناسنامه ات شوهر دوست شدی تو -

نمیری این چه حرفیه خب می گم گناه داره -

چشم قول میدم بعد از عقد اصلا به مرخصی یکسال باحقوق به جفتتون بدم برین حال کنید خوبه؟ -

چه از کیسه خلیفه هم می بخشه بذار به نامت بشه بعد -

راستم میگیا -

:باهم می خندیم میره پشت میزشو تلفن رو برمیداره سفارش جای میده تلفن رو که سرجاش می ذاره میگه

چه خبرا خانم؟ -

هیچ خبرا که پیش شماسهت عروس خانم -

وای پری انقدر استرس دارم که نگو -

استرس برای چی؟ تو وبهراد که همدیگرو می شناسید استرس مال وقتیه که همدیگو برای اولین بار -
می خوابید ببینید

منم برای اون استرس ندارم فقط می ترسم خانواده اش منو نپسندن؟ -

چرا همچین فکری می کنی؟ عروس به این خوشگلی خانمی کجا دیگه می خوان پیدا کنن؟ -

آخه تو که می دونی خانواده اش چه وضع مالی خوبی دارن اما خانواده ما بابام یه کارمنده بازنشسته -
است

خب باشه دزد که نیست کارمنده یه آدم شریفه آدم باید به چیزی که هست افتخار کنه -

آره خب اما مگه یادت نیست وقتی فرزند می خواست بیاد خواستگاریت چقدر استرس داشتی درست -
مثل الان من

راست میگفت از دوروز قبل باران والهه رو بیچاره کرده بودم اونا هم از استرس من استرس گرفته بودن
یادمه روز خواستگاری کت وشلوار یاسی رنگ باروسری همرنگش وبه همراه صندل های شیشه ایم رو
پوشیده بودم که لباس روی هیکل پر کمالات نشسته بود وقتی وارد سالن شدم برای تعارف جای مادرش از
زمان ورودم تا زمانی که جای رو برداشت مدام ماشالله می گفت باباش هم باتحسین نگاهم می کرد یادمه
به مامانش گفت: خانم پسرمن سلیقه اش عالییه ها فرزند با یه غرور خاصی نگاهم می کرد بایدآوری
اون خاطرات بغض بدی به گلم چنگ زد دلم مالش می رفت به زور خودمو کنترل کردم تا اشکم نریزه
چای رو بادهستای لرزون برداشتم و بالون بغضم رو فرو دادم الهه که متوجه حالم شد بیخشدی گفت
خوب می دونستم که منظوری از حرفش نداشت اما اون صحنه ها برای من مثل فرشته عذاب بود که به
یکباره حال خوب منو بهم می ریخت

بعد از اتمام کارهای الهه توی شرکت از اونجا به سمت خونه الهه رفتیم به محض ورود به خونه خاله مهنوش به طرفم اومد بعد از روبوسی واحوال پرسی تعارف کرد که بشینم ازم پذیرایی کرد ایلیا برادر الهه همراه پرهام به شمال رفته بود و تا جمعه شب برمی گشتن بنابراین توی مراسم خواستگاری حضور نداشت الهه اومد وگفت که برم لباسم رو عوض کنم لباسم رو بایه تونیک ، شلوار و روسری تعویض کردم و به سالن برگشتم خاله مهنوش رو به من

خاله جون فدات بشم تو سلیقه ات خوبه منم که پا ندارم دنبالش از این مغازه به اون مغازه راه بیافتم تو - برو این حرف تورو گوش می کنه فردا بیرش یه پاساژی این خریداشو بکنه

چشم شما چیزی نمی خواد همراهمون بیاید برای خرید؟ -

نه خاله جان من لباس نو زیاد دارمشما برید این دختر کارش انجام بشه من خیالم راحت بشه -

چشم -

بالهه به آشپزخونه رفتیم تا وسایل شام رو آماده کنیم بعد از خوردن شام کمی دیگه توی سالن نشستیم وبعد به اتاقتش برای خواب رفتیم الهه دودست رختخواب پهن کرد همیشه همینطور بود وقتی من می رفتم :اونجا یه اون می اومد خونه ما هردو کنار هم می خوابیدیم وقتی دراز کشیدیم الهه بهم گفت

پری؟ -

جانم؟ -

یه سوال بپرسم بهم راستشو می گی؟ -

تو تاحالا از من دروغ شنیدی؟ -

نه ولی خب آخه تو همیشه جواب سربالا بهم میدی یا اصلا جواب نمیدی -

خب بگو ببینم چی ذهن عروس خانم رو درگیر خودش کرده -

بین تو فرزند چه اتفاقی افتاد شما که خیلی همدیگرو دوست داشتید -

الهه آجی یه خواهش می کنم نه نگو من الان حالم خیلی خوبه نمی خوام بابت یه موضوعی که گذشته - حال خوبمو خراب کنم بذار این قضیه تو تموم بشه خودم بهت می گم مطمئن باش اولین کسی که می گم تویی باشه؟

باشه -

پشتش رو به من کرد و خوابید می دونم ناراحت شده ازم اما دوست ندارم توی بهترین روزای زندگیش از چیزهایی باخبر بشه که مطمئناً خیلی باعث آزارش می شه فردا صبح فراموش می کنه می دونم من الهه رو بهتر از خودش می شناسم صبح که از خواب بیدار شدیم بعد از صرف صبحانه به سمت مرکز خرید رفتیم و برای الهه یه کت وشلوار از پارچه آبی آسمانی مات با یه روسری سفید که باخطهای آبی

آسمانی نقره ای طرح خورده بود به همراه صندل‌های پاشنه بلند شیشه ای که واقعا به صورت گرد و سفید الهه می یومد به خونه برگشتیم که اونجا اول بدبختی بود الهه بخاطر استرسی که داشت ده بار دکوراسیون خونه رو عوض کرد هر دفعه هم که میوه رو توی میوه خوری می چیدم می گفت نه خوب نیست اینجاش فلان اینجاش بهمان یعنی کفرمو در آورده بود خیالش که از بابت خونه و ظرف میوه و شیرینی راحت شد تزه اجازه داد تایه دوش بگیرم و لباس بپوشم الهه هم دوش گرفت و لباس پوشید طرف ساعت 8 بود که زنگ زدن پدر الهه در رو باز کرد و مهمانهارو به سمت سالن راهنمایی کرد منو الهه بهراد کت و شلوار قهوه ای و هچنین بلوز کرم رنگ جذب و اسپرتی پوشیده بود که خیلی بهش می یومد و دسته گل بزرگی که به دست در الهه داده بود بهزاد هم کت و شلوار مشکی براقی به همراه بلوز سفید جذب اون هم که مثل همیشه تیکه شده بود؛ خانم مهرآرا با مادر الهه دست دادن و خیلی بامحبت الهه رو در آغوش کشید بعد از اون من رو در آغوش کشید بعد از تعارفات معمول خاله مهرنوش از الهه خواست که چای بیاره زمانی که به سمت خانم و آقای مهرآرا رفت اونها چای رو برداشتن و آقای مهرآرا به شوخی گفت

حالا بااین یه دونه چایی میشه دوتا عروس ببریم -

همه باتعجب نگاهش کردیم که ادامه داد

والا از روزی که ما این پرنیا رو دیدیم بدجور تو دلمون خونه کرده می خوایم آگه بشه پرنیا رو هم برا - بهزاد بگیریم نه خانم؟

بله واقعا دوتا خانم مشخص آدم مگه می تونه از شون بگذره -

من که به محض شنیدن این حرف از استرس تمام پوست لبم رو کنده بودم و جرات بلند کردن سرم و نگاه کردن به جمع خصوصا بهزاد رو نداشتم آروم بااحتیاط زیر چشمی نگاهش کردم صورتش هیچ چیز رو نشون نمی داد بالاخره صحبت ها و تعرف های معمول روز خواستگاری شروع شد هرکس یه چیزی می گفت بلبشویی شده بود فقط منو بهزاد بودیم که حرفی برای گفتن نداشتیم صحبتها تموم شد و قرار شد بهراد والهه برای عید نیمه شعبان به عقد هم دربیان و تااون زمان هم باید به خریدهای مربوطه می رسیدند اون شب هم به پایان رسید توی اون دو هفته هم که تا 4 و 5 شرکت بعدشم توی مراکز خرید پلاس بودیم الهه برای شب مراسم یه پیراهن یاسی رنگ که تا زیر زانو باساتن و از قسمت زانو به پایین با حریر همون رنگ به صورت مدل ماهی پشت بلند در اومده بود یقه لباس هفت باز بود که یک کت حریر به رنگ لباس روش قرار می گرفت لباس منم یه پیراهن ماکسی بادمجونی ساتن مات (ساتن آمریکایی) به همراه کت گپیور که واقعا در عین سادگی و پوشیدگی خیلی شیک و زیبا بود بهراد هم که یه کت و شلوار دودی با بلوز سفید و کروات ست کت و شلوار به همراه کفشهای مردونه ورنی خرید روز موعود فرارسید قرار شده بود مراسم توی ویلای لواسانات خانواده مهرآرا برگزار بشه اونروز من فوق العاده استرس داشتم و از درون واقعا بابت این پیوند خوشحال بودم الهه ، عزیزمن بود و بهراد دوست مهربونم برای جفتشون آرزوی خوشبختی کردم مراسم شروع شد الهه و بهراد وارد حیاط ویلا شدن ایلیا از همه زودتر برای استقبال خواهرش رفت و اون رو در آغوش گرفت پرهام که کنار من ایستاده بود بهم گفت

این صحنه تو رو یاد چیزی نمی اندازه -

دلم آتیش گرفت روز نامزدی من هم پرهام اول از همه منو بغل کرد هنوز اشکی که توی چشمش جمع شده بود رو به خاطر دارم به فرزند گفت که مراقب خواهرش باشه هه چقدرم که مراقب بود وقتی جوابی نشنید گفت

بایدم هیچی نگي فكر كنم از كار او رفتاری كه با فرزند بدبخت كردی پشیمونی نه؟ -

این چی می گفت این حرفش چه معنی می داد کلافه به سمتش چرخیدم اما رفته بود

عروس و داماد وارد ویلا شدن بعد هم مراسم عقد و همچنین رقص و پایکوبی شروع شد اواسط جشن روی صندلی نشسته بودم که بهزاد کنارم اومد سلامی گفت و روی صندلی کنار من نشست گفتم

مبارک باشه -

ممنون همچنین برای شما خانم سعادت گفتن که تشریف آورده بودین مطب -

!خانم سعادت؟! -

منشیم دیدینش که -

بله اومده بودم باهاتون صحبت کنم اما تشریف نداشتید -

آهان بله متاسفم -

نه خواهش می کنم این چه حرفیه؟ من ندونسته به مطب اومدم حالا توی فرصت مناسب یه سر بهتون -
میزنم

حتما خوشحالم می کنید این شماره من قبل از اومدن باخودم تماس بگیرید -

بله خیلی ممنون -

شماره رو ازش گرفتم وتوی کیف دستیم که روی میز بود گذاشتم یکی از دختر ها به سمتون اومد دختر ریز نقش باچشمای عسلی موهای رنگ شده که بالای سرش جمع شده بود صورتش زیر آرایش غلیظی که داشت متفون شده بود لباسش یه دکلته کوتاه قرمز رنگ بود بدون نگاه کردن به من به سمت بهزاد رفت وشروع به صحبت کرد

آه بهزاد چرا همش اینجا نشستی؟ پاشو بریم وسط برقصیم -

من علاقه ای به رقص ندارم صد دفعه بهت گفتم -

آه پاشو دیگه امل بازی درنیار پاشو -

ساناز بسه برو خواهش می کنم گفتم علاقه ای به رقص ندارم -

اون دختر که حالا می دونستم اسمش سانازه ایشی گفت و رفت بهزاد به سمت من چرخید

ببخشید این دختر خالم ساناز یکم زیادی گیره -

گناه داشت خب می رفتید باهاش می رقصیدید -

من از رقص و اینجور مزخرفات خوشم نمیاد چیه یه سری آدم توی هم می لولن که مثلا دارن می -
رقصن شما چرا نمی ری برای رقص؟

واقعیتش من تا همینجاشم شاهکار کردم که موندم واقعا اعصاب و حوصله اینجور جاهارو ندارم -

چرا؟ برای شما زوده هنوز -

فکر کنم تا حدودی شما در جریان مشکل من هستید -

آه بله اما سعی کنید کمتر توی لاک خودتون برید توی جمع باشید انزوا حالتون بدتر میشه -

سعی می کنم که الان اینجام می خوام به روی خودم نیارم اما خب اعصابم ضعیف شده -

انشالله درست میشه -

ممنون -

خب من می خوام برم پیش داداشم که هم یکم پیشش باشم هم کادوی سر عقدیش رو بهش بدم شما هم -
باهام میاید؟

بله حتما -

برای الهه یه سرویس جواهر ریزنقش گرفته بودم و برای بهراد هم یه پلاک و زنجیر الله با بهزاد به
سمتتون رفتیم گرم صحبت بودن یه جور باعشق و لذت بهم زده بودن که دلم براتون ضعف رفت به
محض دیدنمون هردوشون از جاشون بلند شدن الهه رو در آغوش گرفتم و به بهراد تبریک گفتم هدیه
:هاتون رو دادم الهه بهم گفت

آجی این رسمش نیستا برام نرقصیدی -

فدات بشم منو معاف کن -

بیخود باهم می ریم می رقصیم -

به زور دستم رو کشید و برد وسط پیست رقص سه چهارتا آهنگ رو که رقصیدیم رضایت داد که بریم
کنار بعد از صرف شام مراسم به پایان رسید و به خونه برگشتیم فردا رو که کلا هیچکدون به شرکت
نرفتم 4شنبه بابهراد همزمان به شرکت رسیدم جعبه شیرینی بزرگی دستش بود به بعد از سلام و حال

واحوال وارد شرکت شدیم همه کارمندا به سمت بهراد رفتن و بهش تبریک گفتن همه برگشتیم سرکارمون

روز شنبه توی اتاقم به کارها رسیدگی می کردم کار که نه تا کارگر جدید استخدام داشتیم که باید کارهای بیمه اشون رو انجام میدادم که بفرستم شرکت بیمه اونم تا ساعت 11 تموم میشد بنابراین با بهزاد تماس گرفتم که ببینم اگه وقت داره یه سر برم پیشش که گفت طرف ساعت 1 دیگه بیماری نداره و من می تونم برم مطب پرونده های پزشکی از اون روزی که می خواستم برم پیشش توی صندوق ماشین ساعت 12:30 بود که از شرکت راه افتادم سمت مطب بهزاد وارد که شدم سرکار خانم سعادت پشت میزشون نشسته بودن به محض دیدنم باحالتی جدی گفت

امرتون؟ -

من همون خانمی هستم که دو،سه هفته پیش اومدم با دکتر مهرآرا کار داشتم تشریف نداشتن -

وقت قبلی دارید؟ -

من از آشناهاشون هستم -

به محض خارج شدن این جمله از دهنم بهزاد از اتاقش خارج شد و باهم وارد اتاقش شدیم

بیخشید این منشی من یکم زیادی حساسه -

نه ایشون حساس نیستن ترسناکن چیه بابا آدم یاد فرشته مرگ می اندازه یه جوری آدمو نگاه می کنه -
که آدم ذهلش آب میشه

اما عوضش فوق العاده وظیفه شناس و منظمه اهل لوندیی که اکثر دخترا هم هستن نیست همینیه که -
باعث شده استخدامش کنم من کلا همیشه با منشیهام مشکل داشتم اما واقا مشکلی بااین خانم ندارم

خوبه -

خب میشه راجب مشکل شما صحبت کنیم -

بله این پرونده پزشکی هرچی که بخواید از سابقه بیماریم توش نوشته شده -

بهزاد پرونده رو بالا پایین کرد کم کم اخمش توی هم رفت سرش رو بالا آورد بهم نگاه کرد

چی شد که به این روز افتادی؟ -

یه سری مشکلات توی گذشته داشتم که باعث این بیماری شد -

میشه بپرسم چی؟ -

نه خواهش میکنم -

- ببین اگر نگران اینی که به موقع کسی متوجه بشه مطمئن باش من چیزی به کسی نمی گم همه چیز - بین خودمون توی این اتاق باقی می مونه
 - نه فقط نمی خوام دیگه تکرارش کنم تکرارش فقط آزارم میده اگر می تونید از طریق این پرونده ها - بهم کمک کنید که هیچ اگر نه که من برم و بیشتر از این مزاحمتون نشم
 - میشه این پرونده ها پیشم باشه تا بیشتر راجبش مطالعه کنم -
 - باشه پس من میرم فعلا کاری بامن ندارید؟ -
 - نه اما اگه باهات تماس گرفتم حتما باید بیای باشه؟ -
 - بله چشم حتما بااجازتون -
 - به سلامت خدانگهدار -
 - خداحافظ -
- از مطب بیرون اومدم به سمت خونه رفتم

"بهزاد"

بعد از رفتن پرنیا به سمت پنجره اتاق رفتم و به خیابون خیره شدم در اتاق به صدا در اومدم و بعد از بفرما گفتن من منشی وارد اتاق شد و بهم اطلاع داد که مرد جوانی درخواست کرده که من رو ببینه بیماری نداشتم در نتیجه از منشی خواستم که به اتاق راهنماییش کنه منشی رفت و زمانی طول نکشید که دوباره درزدن پشت میز کارم نشسته بود بابفرمای من مرد جوانی که حدودا همسن خودم بود وارد شد قدش بلند و تقریبا بامن هم قد بود موهای مشکی پرپشت که به سمت بالا زده بود صورت کشیده و شیش تیغه اش چشمای خاکستری بینی خوش فرم تیپ اسپرتی زده بود و آستین های بلوزش رو تا آرنج تازده بود خوش قیافه بود سلامی کرد و نشست

خب امرتون باینده چیه؟ -

شما روانپزشکید دیگه درسته؟ -

بله فکر می کنم روی تابلو دم در نوشته روانپزشک -

خب من می خوام باهاتون راجب مشکلم صحبت کنم -

بفرمایید در خدمتم -

من توی خانواده مرفهی بدنیا اومدم پدرم از کارخونه دارهای بنام تهران بود و مادرم استاد دانشگاه - تک فرزند هستم از همون بچگی هرچی خواستم به دست آوردم هیچ وقت توی مذبغه مالی قرار نگرفتم یادمه توسن 18 سالگی که گواهی نامه ام رو گرفتم پدر آخرین مدل ماشین رو زیرپام انداخت برام مثل ریگ پول خرج می کردن برای درسم مدرسه ام بهترین هارو انتخاب می کردن سال اول دانشگاه دولتی رشته صنایع غذایی قبول شدم از همون بدو ورود به دانشگاه افراد زیادی دورم رو گرفتن خب هم پولدار بودم هم خوش قیافه خیلی از دخترها خودشون بهم پیشنهاد رفاقت می دادن گاهی سن بعضیاشون از من حتی بیشتر هم بود اما خب زود دلم رو می زدن دلم یه چیز تک می خواست اما همه اونا مثل هم بودن پسرها برای جذب دختر بیشتر توی مهمونیاشون زمان مهمونی رو بامن چک می کردن خلاصه کلا خوش بودم زندگیم یه جورایی همش همین بود لیسانسم رو که گرفتم مامان و بابا به مناسبت فارغ التحصیلی جشن مفصلی گرفتن و انواع واقسام دختر رو ریختن دورم اما هیچکدوم اونو نبود که من می خواستم کنکور ارشد شرکت کردم توی همون رشته خودم اما بخاطر اینکه اصلا درس نخونده بودم سال اول رتبه جالبی نیاوردم برای یک سال همه چیز رو تعطیل کردم و چسبیدم به درس اون سال دانشگاه اصفهان توی رشته خودم قبول شدم پدرم برام یه خونه بزرگ تو بهترین نقطه شهر خریداری کرد باز هم همون بساط دوره کارشناسی به راه شد البته بدتر به زور می تونستم درسام رو پاس کنم زمان پایان نامه هم به هزار زور و زحمت تونستم یه چیز قابل قبولی رو تحویل استاد بدم زمانی که برگشتم تهران باز هم مهمونی باز هم دخترای رنگارنگ اما باز من هیچکدوم رو نمی خواستم کم کم دچار افسردگی شدم احساس می کردم تمام اطرافیانم منو بخاطر پول و قیافه و موقعیتم می خوان از همه دوستا و دوست دخترام دور شدم؛ شدم یه آدم منزوی و گوشه گیر که حتی حوصله خودش رو هم نداشت یه دوست داشتم به اسم ساسان که از بچگی باهم بزرگ شده بودیم بهم گفت بیخیال همه اینا بیا درس بخون دکترا تو بگیر بعدش می ری تو دانشگاه می شی استاد دانشگاه و حداقل از این ول چرخیدن و الکی غصه خوردن که بهتره دیدم راست می گه گفتم گور بابای همه و دوباره نشستم به درس خوندن اونسال دانشگاه تهران قبول شدم اما این دفعه بادفعات قبل فرق داشت دیگه اجازه نمی دادم کسی بهم نزدیک بشه اصلا محل هیچکدوم از دخترا نمی داشتم برام شده بودن مثل بقیه دیگه جذابیتم برام نداشتن ترم آخر بودم داشتم روی پایان نامه ام کار می کردم استاد راهنمام یکی از اساتید دوره کارشناسیم بود که توی اون ترم به بچه های کارشناسی نقشه کشی صنعتی یاد میداد یه ماهی از ترم گذشته بود تا حدودی روی پایان نامه کار کرده بودم بعد از عید بود که استاد بهم گفت 4شنبه ها توی اتاق نقشه کشی هست و من برای اینکه بتونم بااستاد مشورت کنم باید می رفتم اونجا یه اکیب 4 نفره از پسرای کلاس کنار هم نشسته بودن منم رفتم پشتشون نشستم مشغول کار با لب تایم شدم (میزای نقشه کشی یه سری میز مستطیل بزرگ هست که گاهی به صورت شیب دار گاهی به صورت افقی هست این آقا روی یکی از میزای افقی نشسته بوده کار پشت میزای شیبدار مشکله کلا دنگ و فنگ زیاد داره) یه 5 دقیقه ای نشسته بودم که 4 تا دختر باهم وارد کلاس شدن به استاد سلام کردن و به سمت میز من اومدن بعد یکیشون به سمت استاد رفت یه چیزی بهش گفت که استاد هم قبول کرد و برگشت سمت من وگفت: آقا اگه ممکنه لطف کنید برید پشت میز استاد بشینید اینجا جای ماست

گفتم: ببخشید اسمتون رو روش ننوشته بودید نمی دونستم مال شماست

پسرای جلو که برگشته بودن به سمت ما و داشتن بهمون می خندیدن با چشم غره اون دختر خنده اشون رو خوردن و برگشتن

گفت: بله می دونم اما پشت اون یکی میزا کارکردن سخته

گفتم: اگه واقعا به کارت واردباشی پشت هر میزی می تونی کار کنی نه؟

کفری شده بود صورتش از عصبانیت قرمز شده بود گفت: اینجا کجاست؟

گفتم: یعنی نمی دونی اینجا کجاست؟ خب معلومه دیگه دانشگاه

گفت: دانشگاه چیه اونوقت؟

پوزخندی زدمو گفتم: دانشگاه کشاورزی حالا که چی؟

گفت: رشته ما چیه؟ گفتم: رشته اتم نمی دونی چیه؟ فکر کنم صنایع غذایی باشه نه؟

گفت: خب خوبه می دونی پس در نتیجه رشته امون معماری یا عمران نیست که بخوایم به کارمون مسلط باشیم حالام لطف کن برو پشت میز استاد بشین بذار ما به کارمون برسیم

عصبی شدم از این نوع جواب دادن تاحالا هیچ دختری باهام اینطوری حرف نزده بود یا منو مجبور به انجام کاری نکرده بود

استاد وقتی بحث مارو دید به سمتون اومد بهم گفت: پاشو باباجان برو پشت میز من بشین این دختر ماهم بتونه به کارش برسه

پشت میز استاد نشستم اما واقعا دماغ بودم حالم بدجور گرفته شده بود اما اون دختر که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده داشت باکیپ پسرابحث می کرد از اونروز به بعد من وقتی وارد کلاس می شدم پشت میز استاد می نشستم به کارای اون دختر دقیق شدم مدام باپسرا جروبحت داشت یه جورایی اونا رقبیش بودن چون وقتی نقشه اش توسط استاد تایید میشد بحثش باونا بالا می گرفت تو کل کلاس رفت و آمد داشت از اول کلاس یا صداش میزدن یا میومدن پیشش اگر کسی اوسط کلاس وارد می شد استاد اونو پیش اون دختر می فرستاد اونم باارومی نقشه ونحوه کشیدنش رو براش توضیح میداد کم کم ازش خوش اومد معلوم بود اهل پسربازی واینجور کارا نیست یعنی یه جورایی پسرا رو رقیب خودش می دونست اون سه تا دختری که باهاش بودن هیچ وقت ازش جدا نمی شدن چندین بار توی حیاط دانشکده دیده بودمشون اما اون دختر رفتارش برام عجیب بود درعین سادگی که توی پوشش ورفتارش بود مورد احترام چه استاد چه دانشجویها بودوقتی توی حیاط به استادی سلام می کرد اون استاد به گرمی باهاش احوال پرسی می کرد چهره خیلی زیبایی نداشت میشد گفت چهره اش معمولیه اما حتی همون پسرای که توی کلاس باهاشون رقابت داشت موقع دیدنش از جاشون بلند می شدن و باهاش سلام وعلیک می کردن به این نتیجه رسیده بودم که اونم مثل مننه یه آدمی که بخاطر پول می خوانش یه روز دیدم داره بیکی ادوستاش از خیابون رد میشه به سمت ایستگاه اتوبوس اون نزدیکی میره پس پولدار نیست ولی پس اینهمه احترام ازکجا میاد؟ نوام بودم به سمتشون رفتم جلوی پاشون ترمز کردم شیشه ماشین رو پایین دادم و کمی 500 سوار بنز سرم رو به سمتشون کج کردم گفتم: سلام خانما اجازه بدید تایه مسیری برسونمتون سرش رو تا نزدیک شیشه پایین آورد وبالبخندی گفت: نه ممنون مزاحمتون نمیشیم خودمون می ریم

گفتم: چه مزاحمتی ماشین که هست سوار شید میرسونمتون گفت: نه چندجا کار داریم باید به کارمون رسیدگی کنیم شما بفرمایید روزتون بخیر

این یعنی اینکه برو شرویکن منم موندن رو جایز ندونستم و رفتم اون ترم تموم شد و من بخاطر بالا بودن نمره هام از طرف دانشگاه درخواست استادیار رو دریافت کردم کلا خوشم نمیومد توی کارخونه ای جایی کارکنم بیشتر کار تدریس رو دوست داشتم بنابراین توی آزمایشگاه دانشگاه مشغول به کار شدم

فعلا بد نبود از ترم بعد می تونستم به عنوان استاد توی دانشگاه کار کنم توی مهر ماه بود داشتم به سمت ساختمان آزمایشگاه می رفتم که صدای آشنایی رو از پشت سرم شنیدم برگشتم خودش بود یه مانیتو و مقنعه مشکی به همراه شلوار جین همرنگش کیف و کفش اسپرت قرمز رنگ داشت بایکی از اساتید راه می رفتم نا خودآگاه دنبالش به راه افتادم داشت با استاد سر اینکه پروژه اش رو چه جوری انجام بده بحث می کرد استادهم جواب سر بالا بهش می داد استادکه وارد دفتر اساتید شد اون هم ایستاد یکی از پاهاشو به صورت عصبی به زمین کوبید برگشت بادیدن من پشت سرش جاخورد به سمتش رفتم و علت رو پرسیدم اونم گفتکه استاد پروژه رو احداث کارخونه شکلات سازی براش در نظر گرفته (توی رشته صنایع غذایی کلا درسی درباره شکلات سازی نیست و اصلا به هیچ وجه در این باره شکلات سازی چیزی گفته نمیشه بعضی اساتید محترم برای آزار دانشجو پروژه هارو درباره این موضوع در نظر می گیرن در این مورد کتاب خیلی کم وجود داره یا میشه گفت اصلا وجود نداره پس در نتیجه دانشجو بدبخت یکی باید بزنه توی خودش یکی توی سر استاد) واقعا پروژه سختی بود یکم نگاهش کردم گفتم: با اساتید صحبت کن ببین اجازه داری استادیار رو به عنوان استاد راهنما در نظر بگیری یا نه؟

توی بخش از شیر اونجا بهت می B گفت: خب که چی بشه اونوقت؟ گفتم: حالا تو برو بعد بیا ساختمان گم

یه نگاه مشکوکی بهم کردو رفت سمت دفتر اساتید منم رفتم سرکارم بچه ها یکی یکی اومدن داخل و منم مشغول تدریس شدم واسط درس بود که در آزمایشگاه زده شد بفرمایید گفتم و اون وارد آزمایشگاه شد مثل اینکه استاد یکم ادیتش کرده بود مجبور شده بره پیش مدیر گروه نامه بگیره بعد بیره پیش مدیر آموزش برای امضا وقتی دید دارم نگاهش می کنم بهم گفت: خب حالا چیکارکنم؟ نامه ای که توی دستم بود رو امضا کردم و دادم دستش گفتم که بیره پیش استاد برای تایید رفت و برگشت اونجا بود که بهش گفتم که از فردا صبح بهش کمک می کنم تا بتونه پروژه اش رو تحویل بده خوشحالی از سرروش می بودم حوصله ام سر می رفت درضمن کنجکاویم نسبت به این Off-بارید منم که توی هفته چند روزش رو دختر کمی ارضا می شداز فردا روزهایی رو که می تونستم چه توی دانشگاه چه توی کتابخونه های دیگه روی پروژه اش کار می کردیم خودش خیلی سعی داشت پروژه ای که می خواد تحویل بده بهترین باشه کم کم از اون اخلاقی خوشم اومد در عین سنگینی شوخو بامزه بود بااون بودن باعث می شد که زمان رو به کل از یاد ببرم گاهی برای دیدنش لحظه شماری می کردم اون چند ماه زندگیم بهترین روزهای زندگیم بود برای منی که دخترها موجوداتی کسل کننده لوس و پول دوست به حساب می یومدن حالا بااون تعریف جدیدی ازشون داشتم هیچ وقت اجازه نمی داد که برسومش یا چه می دونم به دنبالش برم سرسختی ولجابت برای انجام کارها منو شیفته خودش کرده بود دلم می خواست بیشتر از یه استاد باشم براش دلم می خواست بیشتر باهش باشم بنابراین یه روز بهش گفتم که بریم درین اونجا بود که بهش پیشنهاد دوستی برای آشنایی بیشتر و دادم اما خیلی جدی زد تو چشمام و گفت: شما آگه می خواید برای ازدواج اقدام کنید بهتره با خانواده تشریف بیارید منزل گفتم: خب آشنایی قبل ازدواج چی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: فکر کنم دوره نامزدی برای همین منظور باشه نه؟

این شد که بامامان و بابا به خونه اشون برای خواستگاری رفتیم وضع مالیشون معمولی بود خونه اشون توی محله تهرانپارس توی یه آپارتمان قرار داشت پدرمادرم اهل این نبودن که دختر مورد نظر من حتما از یه خانواده پول دار باشه اونا معتقد بودن که فرهنگ خانواده مهمه نه وضع مالی هم خانواده من مورد پسند اونها قرار گرفت هم خانواده اون مورد پسند پدرم بود یه صیغه محرمیت 3 ماهه بینمون خونده شد و از اون روز به بعد همه زندگیم شد اون اما دوماه بعد متوجه شدم که به کس دیگه ای علاقه داشته و فقط منو بخاطر این می خواسته که بتونه حرص اونو در بیاره بعدهم بیخاطر کم کردن شر

من از سر خودش بادوست آشغالش باران کاری کردن که زندگی من نابود شد مجبور به ازدواج با باران واز سمت خانواده ام طرد شدم به آمریکا پیش مادر همسر اجباریم رفتیم حالم از اون از این باران آشغال از این زندگی بهم می خورد برگشتم ایران تا به کسی که هم نوع خودمه کمک کنم هرکس که توی این مدت به سمت اون دختر هر*ز*ه می رفت رو سعی می کردم ازش دور کنم اما تازه متوجه شدم که درباره همه اونا اشتباه می کردم فرد مورد نظر کس دیگه ای بوده نمی دونم چه دروغی راجب من بهتر گفته اما بدونید پرنیا به آشغال به درد نخوره اون خیلی زود از دیگران خسته میشه کافیه یکی بهتر ازت پیدا کنه تا سمت اون بره گول ظاهرش رو نخور اون کثیف ترین آدمیه که به عمرت دیدی

باتعجب به مرد جوون نگاه کردم این داشت درمورد چه کسی دقیقاً صحبت می کرد اصلاً کی بود با همون گیجی و منگی پرسیدم

بیخشد اقا شما کی هستید؟ در باره کی دارید صحبت می کنید؟ -

من فرزاد راد هستم نامزد سابق پرنیاسهرابی عشقت فقط خواستم بهت بگم که اونو دست کم نگیر اون - اصلاً اون چیزی نیست که نشون میده خداحافظ

از در اتاق بیرون رفت توی شک بودم پرنیا اون یه همچین آدمیه یه همچین موجوده کثیفیه باورش برام سخت بود

هه حالا می فهمم که چراخانم علاقه ای به گفتن گذشته اش نداشت حالم ازش بهم خورد دختره ی آشغال داشت کم کم ازش خوشم می یومد بیچاره فرزاد... بیچاره چه رکبی خورده ببین چه جوری برای رسیدن به خواسته اش زندگی یه بدبخت و نابود کرده حالم از این آدمایی که دیگران رو پلکانی برای رسیدن به اهداف خودشون قرار می دن بهم می خوره چشمم به پرونده اش که روی میز قرارداشت خورد باحالت انزجار سرچرخوندم تلفن رو برداشتم داخلی منشی رو گرفتم صدای سعادت در گوشی پیچید

بله جناب دکتر -

با خانم سهرابی تماس بگیرید و برای دوشنبه بگید که اینجا باشن -

!خانم سهرابی دکتر؟! -

بله خانم سهرابی مگه نمیشناسید؟ -

نه آخه دکتر از بیمارانتون نیستن -

تازه یادم افتاد اون اصلاً جزوه بیمارانم نبود شماره اش رو دادم به منشی و ازش خواستم باهاش تماس بگیره برای دوشنبه بگه که حتماً یه سر بیاد پیشم عصبی سرم رو بین دستام گرفتم واقعا یه آدم چطور می تونه اینقدر پستی رو یکجا داشته باشه دیگه حوصله و اعصاب تو مطب موندن رو نداشتم به خونه برگشتم هیچ کس خونه نبود بهراد که الان شرکت بعدش لابد میره پیش زنش بابا هم که مطمئناً کارخونه است مامانم که پیش دوستاش از این دورهمیای همیشگی به اتاقم رفتم لباسم رو بالباس راحتی عوض کردم روی مبل جلوی تلویزیون دراز کشیدم روشنش کردم شبکه مستند داشت یه برنامه ای رو نشون میداد اما من انقدر فکرم درگیر حرفای فرزاد بود که اصلاً هیچی ازش نمی فهمیدم یه لحظه خودم رو جی اون گذاشتم وای حتی فکرشم دردناکه یه ازدواج اجباری طرد شدن ازسوی خانواده وای من آگه

مامانم یه روز از دستم نارحت بشه دق می کنم چه برسه که ازش چندین سال دور بشم پرنیای کثافت هر بلایی سرش اومده حقیقه حتی فکر کردن درباره یه همچین آدمی از نظر من گناهه انقدر فکر کردم که صدای آذون بلند شد به دستشویی رفتم وضو گرفتم قامت بستم توی این لحظه تمام افکارم از یادم رفت خوبه که خدا هست خودش راحت می تونه تقاض هر بنده ای رو بگیره بعداز خونندن نماز از اتاقم بیرون اومدم مامان برگشته بود توی آشپزخونه داشت غذا رو آماده می کرد با اینکه وضع مالیمون طوری بود که میشد مستخدم استخدام کنیم اما پدر ترجیح میداد مادرم خودش غذا رو آماده کنه برای نظافت و گرد گیری هم یه خانم 40 و خرده ای هفته ای یکبار می یومد همه جارو نظافت می کرد به سمت آشپزخونه رفتم مامان حسابی سرگرم کارش بود سلامی کردم برگشت و باخوشرویی جوابم رو داد و خسته نباشیدی بهم گفت از آشپزخونه که اومدم بیرون زنگ خونه زده شد بهراد بود چه عجب این اومده خونه در رو زدم روی مبل نشستم وارد خونه شد و سلام کرد و به سمت اتاقش رفت بعد از چند دقیقه با لباس راحتی به سالن برگشت روی مبل روبروم لم داد و گفت:

چه خبرا خان داداش؟ چه می کنی؟ دیوونه ها خوبین؟ -

سلامتی؛ ای میگذرونیم؛ آره اتفاقا دلشون برات تنگ شده میگن این داداشه خل و چلت چرا نمیداد -
پیشمون دلمون براش تنگ شده؟

ا از جانب من ببوسشون بگو فعلا هوای تورو داشته باشن تا بعداً خودم پیام ویزیتشون کنم -

کم نمیاریا -

چاکریم -

تو چه خبرا؟ از الهه چه خبر؟ چی شده امشب خونه اونا پلاس نیستی؟ -

دیگه دلم براتون تنگ شده بود گفتم پیام یکم منو ببینید دلتون باز شه -

خب دیدیمت دیگه بسه پاشو برو پیش زنت -

می دونی داداش من احساس می کنم تو از بس بین دیوونه ها گذر کردی روابط اجتماعی کلا تعطیل شده الان ببین یه دوست دختر نداری هر جام که میری بهت زن نمی دن کلا شدی آینه دق باور کن

کوسن مبل رو به سمتش پرتاب کردم و بخاطر اینکه دستش رو جلوش گرفته بود کمون کرد و خورد به گلدون روی میز و خرد و خاکشیر شد بهراد دودستی زد توسر خودش

بهزاد بدبخت شدیم الانه که مامان بیاد جفتمونو بندازه از خونه بیرونحالا من یه جا رو دارم برم توی -
بدبخت چی در به در این پارک و اون پارک میشی

مامان که صدای شکستن رو شنیده بود از آشپزخونه به سمت سالن اومد بادیدن اون وضعیت اول یه نگاه به بهراد بعد هم یه یه نگاه به من کرد و پرسید

کار کدومتونه؟ شما نمی دونید من این گلدونوچقدر دوست داشتم؟ -

بهر ادباحتی مظلوم به مامان نگاه کرد

مامان بخدا کار من نبود کار این بچه ننه بود کوسن و پرت کرد سمت من خورد به گلدون نازت -

مامان برگشت سمتم با حالتی متعجب گفت

بهزاد؟!؟! کار تو بود؟!؟! باورم نمی شه حالا اگه این جونور این کارو کرده بود یه چیزی اما واقعا -
زتو توقع نداشتم

بهراد با اعتراض:

ا مامان دست شما درد نکنه خب فدات بشم دوتا فحش بد بده راحت کن دیگه والا -

ناراحت نشو مامان جان آخه همیشه تویی که از این کارا می کنی بهزادم از بچگی مظلوم بوده -

فدات بشم مامان این بهزادو اینجوری نگاش نکن این نصفش زیر زمینه بهزاد برا مامان بگو اون شب -
اون دختره رو بگو دیگه

باچشم ابرو برایش خط و نشون می کشیدم پسره ی خرو داره دودمان منو جلوی مامان به باد میده

خدارو شکر مامان بالاین کارم خنده ای کرد و به آشپزخونه رفت تا رفت پریدم سمت بهراد تا بزمن
توسرش بهراد پرید رو میل و از اون سمتش پرید پایین رفتم برم سمتش که یهو گفت

چخه پدرسگِ هار -

با گفتن این حرف صدای بابام از پشت سرم شنیدم

خب بهراد بابا داشتی می گفتی -

ا سلام بابا جان این پشه های بی پدر و مادر امونمونو بریدن داشتیم با بهزاد میکشتمشون که شما -
تشریف آوردین

منم سلامی کردم بابا جوابم و داد سری تکون داد رفت سمت اتاقش چنددقیقه ای گذشته بود که مامان
صدامون کرد برای شام توی آرامش نشسته بودیم وشام می خوردیم که مامان گفت

آقا کی زنگ بزمن خانواده سهرابی؟ -

نمی دونم فکر کنم برای پنجشنبه شب خوب باشه بهزاد بابا توکه 5شنبه جایی کار نداری؟ -

نه ندارم چطور؟ -

می خوایم قرار خواستگاری بذاریم -

خواستگاری؟!؟! ازکی؟؟؟ -

پرنیا دیگه شب خواستگاری بهراد حرف زدیم -

لازم نیست -

چرا؟ -

با یادآوری حرفای فرزاد داغ کردم

گفتم که نمی خواد -

خب علتش چیه؟ دختر به این خانمی نجیبی -

خونم به جوش اومد درباره کی داشتن از نجابت حرف می زدن درباره کسی که حتی بوی نجابت و حیا به مشامش نخورده بود باحالت انزجار سرم رو پایین انداختم نمی دونستم گفتنش درست باشه یا نه اما انگار گفتنش بهتر از نگفتنش بود حتی بخاطر برادرمم که باهاش همکار بود باید می گفتم تا ازش فاصله بگیره پس گفتم همه ماجرا رو

بهراد هم در تایید حرفام گفت که یه نفر باهمین مشخصات به شرکت اومده و بابهراد بحث کرده که چرا زیر پای یه زن شوهردار تشسته و بعدش هم پرنیا حالش حسابی بد شده دیگه آگه یه درصدم راجب حرفای فرزاد شک داشتم باحرفای بهراد دیگه ندارم پدرومادرم حسابی رفتن توی لک طفلکیا چه حسابی روی این دختر باز کرده بودن اما چطور این آشغال گند زد به تمام رویاهاشون دلم می سوخت برایشون اما خدارو شکر می کردم که قبل از اینکه اتفاقی بینمون بیافته همه چیز رو راجبش فهمیدم شام که صرف شد به اتاقم رفتم مسکنی خوردمو روی تخت ولو شدم سرم از شدت درد داشت منفجر میشد و می دونستم بخاطر امروزه

فردا طبق معمول همیشه به بیمارستان رفتم و بیماران رو ویزیت کردم کارم زیاد طول کشید دوتا از بیمارانم هم خدارو شکر حالشون رو به بهبودی بود و تا چند روز بعد از بیمارستان مرخص میشدن و این واقعا اتفاق خوب و خوشحال کننده ای بود به خونه برگشتم و به فردا فکر کردم فردایی که مطمئنا روز خوبی نخواهد بود نمی دونستم واکنش پرنیا نسبت به اینکه بفهمه من فهمیدم چیه داشتم به رفتارش فکر می کردم که چه نوع واکنشی رو باید نشون بدم نمی شناختمش برای همین هیچ نوع پیش زمینه ای از واکنشش رو نداشتم اما بهراد می گفت کم پیش میاد عصبانی بشه ولی وقتی عصبانی میشه هرکس باید بره سوراخ موش بخره همینه که باعث شده توی شرکت از کوچک تا بزرگ از حرفش حساب بیرن انقدر فکر کردم تا بخواب رفتم صبح کسل از خواب بیدار شدم صبحانه رو بابی میلی خوردم و به سمت مطب رفتم قرارمون برای ساعت 1 بود می دونستم که الان شرکت هست از منشی خواستم بیمار اول رو بفرسته داخل سرم تا ساعت مقرر گرم بود وقتی از منشی خواستم که بیمار بعدی رو بفرسته داخل چندلحظه بعد در اتاقم به صدا در اومد بابفرمای من داخل شد خودش بود اخمام به شدت توی هم رفت :بادیدن تغییر چهره ام ابروهاش رو بالا داد و پرسید

اتفاقی افتاده؟ -

خیر این پرونده اتون بفرمایید بیرون -

این چه طرز برخوردی -

من خودم می دونم باهرکس چطوری رفتار کنم شما نمی خواد به من یاد بدی حالا هم برو بیرون -

اما من باید دلیل این تغییر رفتار رو بدونم -

اینه که من راجبتون اشتباه کردم تازه فهمیدم با چه جور آدمی طرفم از این به بعدم برای مظلوم نمایی - هاتون دنبال کس دیگه ای باشید

من هیچ وقت برای هیچ احدی مظلوم نمایی نکردم خصوصاً جنابعالی بهتره متوجه باشید باکی دارید - صحبت می کنید

من متوجهم باکی دارم حرف میزنم بایه آدم دقل باز کثیف که برای رسیدن به اهدافش هرکسی رو - زیرپاش له می کنه کسی که احساسات دیگران رو به بازی می گیره تا بتونه به چیزی که میخواد برسه

باحرفام انگار شکه شد یه لحظه بادهن باز نگام کرد سرش رو پایین انداخت وآروم بطوری که صداش به زور به گوش می رسید گفت

فرزاداینجا بوده نه؟ -

.....

راجب همه انقدر راحت قضاوت می کنید؟ -

من قضاوت نکردم من براساس دلیل و مدرک حرف می زنم -

دلیل و مدرکتونم لابد حرفای فرزاده؟هه براتون متاسفم واقعاً متاسفم امیدوارم اگه یه روزی حقیقت رو - فهمیدید باز هم بتونید انقدر حق به جانب حرف بزنید

نفسش رو باصدا بیرون داد و سر به زیر از اتاق خارج شد به فکر فرو رفتم منظورش چی بود؟ ازکدوم حقیقت حرف می زد مگه این غیر از حقیقت بود؟ گیجم گیج گیج

"پرنیا"

!چه فریبی خوردی»

عقل را در سر بی راهه ی عشق دار زدی

!راز عاشق شدنت را همه جا جار زدی

!تو چه پاسخ دادی؟

به غرورت که غریبانه شکست؟
تو چه داری ای دل؟
که به چشمان پر از اشک خودت هدیه کنی؟
!..تو به یک حس دروغین باختی
..زندگی را
..عشق را
!..لحظه ها را باختی
..من به حال تو تاسف خوردم
"آن زمانی که دو چشمان سیاه او را
..بر سرکوجه میتروکهدایی کردی
!..عاقبت خار شدی زیر نگاهش که تو را هیچ ندید
..این همه بی کسی و تنهایی
.. مست و آواره ی آن کوچه شدن
..قطره ای از همه ی تاوانیست
!..که تو باید به من و سادگی ام پس بدهی
.. من به حال تو تاسف خوردم
"..آن زمانی که لببت می لرزید
..اشکهایت مثل یک نیل زلال
!..روی آن یکصدمین نامه ی پر خواهش تو می لغزید
.. من به حال تو تاسف خوردم
..آن زمانی که در آن تیرگی زندگی ات پرسیدم
..این حقارت که تو را همنفس خاک نمود

به تمام لذت آبی این عشق مگر می ارزید؟

!. و تو گفتی آری

..شاعر عاشق دیوانه همین نکته بدان

!..که فریبت دادند

..و در آن محفل پیمان شکنان

..عشق را قله ی خوشبختی دنیا خواندند

!..آه افسوس که از قله تو را هل دادند

تو چه داری که بگویی ای دل؟

.هیچ هایت همه از عمق نگاهت پیدااست

!دل خوش باور من

«!..چه فریبی خوردی

باز هم فرزند باز هم تنهایی نمی دونم چرا داره اینجوری بامن می کنه کاری که 5 سال پیش باهام کرد
راضیش نکرد که الان باز هم برای زجر دادنم شمشیرشو از رو بسته چرا دست از سرم بر نمی
داره؟ سر بلند میکنم رو به سوی آسمون خدایا چرا؟ چرا؟ داشتم زندگیمو می کردم مگه باکی کار داشتم کجا
راهمو کج رفتم کجا زندگی کسی رو پریشون کردم که حالا این شده زندگیمن تنهایی شده کل زندگیمن خدایا
چرا جواب نمی دی؟ مگه نمیگن هستی؟ پس چرا من هیچ وقت ندیدمت؟ چرا همیشه تنهام گذاشتی؟ منکه
همیشه گفتم خدایا شکر ت شکر ت برای داده هات نداده هات گرفته هات شکر ت به کدوم بنده ات بد کردم
که اینجوری داری باهام تا می کنی؟ خوشحالی از اینکه دارم از تنهایی دق می کنم؟ نکنه تو هم آرزوی
دیدن اشکم رو داری؟ نه من 5 سال پیش قول دادم که حتی تو هم اشکم رو نبینی پس بدون اگه زندگیمن
ازم بگیری حاضر نیستم اشکم بریزم یه جمله بود که یه همچین مضمونی داشت چی بود؟ آهان یادم اومد

زانو نمی زنم حتی اگر سقف آسمان کوتاه تر از قد من باشد «

زانو نمی زنم حتی اگر تمام مردم دنیا روی زانوهایشان راه بروند

«زانو نمی زنم حتی اگر زانو زدن مد سال باشد

آره من نه اشکم می ریزم نه زانو می زنم اینو یادت باشه همه باید یادشون باشه پرنیا زانو نمی زنه نمی
داره کسی زمینش بزنه انقدر راه رفتم که به کل زمان رو فراموش کردم سر که بلند کردم دقیقا روی روی
پارکی بودم که گاهی اونجا با فرزند می نشستیم فضای پارک رو دوست داشتم یادمه یه صندلی بود پشت
یه کاج نوئل یه جای دنج که هیچ کس نمی دیدت خودت بودی و خودت به سمت اون صندلی رفتم روش
نشستم یه لحظه بغض تمام گلوم رو احاطه کرد نفس کشیدن سخت شد می دونم نیاز به گریه کردن توی

هر آدمی وجود داره کاش می شد لحظه ای سرم رو پایین بندازم واشک بریزم انگار عطرش هنوز اینجاست انگار هست نمی دونم با اینهمه دردی که ازش کشیدم چرا بازم تمنای بودنش لحظه ای آروم نمی داره همیشه روی این نیمکت می نشستیم از آینده حرف می زدیم از بودن در کنار هم راستی چی شد که یهو به اینجای قصه رسیدم هه قصه آره کم از قصه نیست چون هرکی بشنوه شاید باورش نشه یه دختر انقدر درد رو یه جا باخودش داشته باشه به عقبتر نگاه می کنم درست به جایی که توش به دنیا اومدم

پدرم ارتشی بود ومادرم خانه دار هردو شیرازی بودن اماپدربزرگ شده تهران بود خونه ای که من توش به دنیا اومدم همیشه تنشی ه دنبال خودش داشت چون مادرم رو مادر بزرگم برای پدرم انتخاب کرده بود عمه هام از این قضیه اصلا راضی نبودن خب هرکدوم برای یه دونه برادرشون یه نقشه ای داشتن عمه بزرگم می خواست که دختر برادرشوهرش رو برای پدرم بگیره چون می خواست به قول خودش گوشت لای دندون داشته باشه هه عمه دومیم که معلم مدرسه بود یکی از همکاراش رو برای پدرم در نظر گرفته بود با ازدواج مادرم بابابا هرچی رشته بودن پنبه شد خب اونا هم ساکت نشدن و از هر فرصتی برای عذاب دادن مادرم استفاده کردن تاجایی که توهین هاشون باعث آزار من هم می شد زندگی یه جورایی یه آشوب همیشگی بود امکان نداشت وقتی به خونه پدر بزرگ ومادر بزرگم می رفتیم بعدش یه جنجال و یه هفته قهر نداشته باشیم از شون متنفر بودم من توی همون سن کم عصبی بودم با کوچکتترین استرسی لرزش دستام بشروع میشد وقتی از مامان می پرسیدم که چرا بابا این همه آزاری که از سمت بابا وخانواده اش بهت وارد میشه باز هم همراهشی به حرفش گوش میدی؟ بهم می گفت: همین که دنبال ان زن واون زن و خیانت نیست خیلی خوبه این چشم پاکی بابات به همه چیز می ارزه اونموقع ها به این حرف مامان اعتقاد نداشتم اما بعد از بلایی که سرم اومد واقعا نظرم عوض شد بعد از مرگ پدربزرگ ومادر بزرگم که به فاصله 6 ماه از هم از دنیا رفتن روابط ما هم باخانواده پدریم کم رنگ شد زمان تقسیم ارثیه که پدرم به عنوان پسر ارشد این وظیفه رو به عهده گرفت متوجه شد که خواهرهای عزیزش از کم سوادی پدربزرگم سوءاستفاده کردن ونیمی از اموال رو به نام خودشون زدن واين شد که از اون اموال مقدار خیلی ناچیزی سهم پدر ساده زودباور من شد همین قضیه باعث قطع رابطه کامل بین پدر و تمام اقوام پدری شد زندگی خوب پیش می رفت من دانشگاه قبول شده بودم وهمین موضوع باعث آرامش بیشتر مامان شده بود اما هنوز آثار اون تنش ها توی زندگی بود با کوچکتترین حرفی یا دعوایی لرزش دستام و عصبی بودنم مشهود می شد توی دانشگاه اجازه نمی دادم کسی از این موضوع باخبر بشه همیشه می گفتم و می خندیدم که کسی از مشکلاتم بویی نبره من همیشه برای دیگران تکیه گاه بودم هیچ وقت کسی رو برای تکیه نداشتم مثل یه مرد بار اومدم وهمین موضوع باعث شده بود که پدر ومادرم هم روم همینجوری حساب باز کنن یادمه زمانی که گواهینامه ام رو گرفتم پدر نه تنها ماشین رو بهم میداد بلکه نحوه تعویض لاستیک گاهی تعمیرات جزئی ماشین رو هم بهم یاد داده بود برای همین نیاز به مرد در من احساس نمی شد یه جورایی مرد گریز بودم باپسرهای دانشگاه شوخی می کردم حرف می زدم اما رابطه ما فقط محدود به دانشگاه میشد وبه کسی این اجازه رو نمی دادم که وارد حریم بشه

من والهه از زمان بچگی باهم دوست بودیم پدرهامون همکار بودن ما باهم بزرگ شدیم درس خونیدیم و باکمی اختلاف دررتبه باهم در یه رشته تحصیلی وارد دانشگاه شدیم ترم اول رو تانیمه فقط من بودم الهه اخلاقمون خیلی باهم جور بود برای همین کمترین مشکل رو باهم داشتیم اواسط ترم بادختری به نام فرنیا آشنا شدیم فرنیا دختر شیرین و بامزه ای که میشد گفت اخلاقم مثل من بود به قول الهه که می گفت شما دوتاوقتی بهم می افتید جرقه می زنید مگه دیگه میشه از دست زبونتون آسایش داشت راست می گفت انقدر حرف می زدیمو چرت وپرت می گفتیم که هرکس که کنارمون بود از خنده دیگه نمی تونست خودشو جمع کنه درس هرسه تامون خوب بود اما اون دوتا به بلند پروازی من نبودن یک ترم درمیون 24 واحد می گرفتیم تا زودتر بتونم فارغ التحصیل بشم پدر فرنیا هم مثل باباهای ما نظامی بود اما توی

بخش دیگه ای کار می کرد ترم 5 بودیم من درسی رو برداشتم که الهه و فرنیایا نمی تونستن اون ترم اون درس رو پاس کنن یک ماهی از ترم می گذشت که استاد از ما خواست تحقیقی رو برایش آماده کنیم که این تحقیق به گروههای دونه نیاز داشت هرکس با اسم قبل یا بعد خودش می افتاد من که فامیلیم سهرابی بود پارتنرم شد دختری به نام باران شیبانی دختر فوق العاده زیبایی بود موهای فر درشت مشکی که به صورت کج از مقعنه بیرون می ریخت چشمای آبی تیره بینی کوچک و قلمی لبای کوچک صورت سفیدو زیبا قدش کمی کوتاهتر از من بود وقتی هرکس به سمت هم گروهی خودش رفت من هم کنار باران نشستم رو بهش با سلامی خودم رو معرفی کردم اون هم خودش رو معرفی و اظهار خوشوقتی کرد کار تحقیقاتی ما آغاز شد باید هر هفته برای استاد گزارشی از عملکردمون می بردیم یه بار که توی کافه دانشگاه باباران داشتیم روی گزارشمون کار می کردیم یکی محکم کوبیدتوی کمرم به طوری که نفسم توی سینه حبس شد با عصبانیت برگشتم سمت شخص مورد نظر که باچهره خندون فرنیایو الهه روبرو شد با همون اعصاب خراب بهش گفتم

شما دوتا نمی خواید آدم بشید؟ -

نه عزیزم اگه ما دوتا آدم بشیم تو تنها می مونی -

بعد هم روی صندلی دورمیز کنار ما نشستن فرنیایا رو کرد به الهه وگفت

می بینی تورو خدا اصلا مارو تحویل نمی گیره -

آخه تو که نمی دونی دوست جدید پیدا کرده(رو به من باسر اشاره کرد به باران) معرفی نمی کنی؟ -

باران شیبانی همکلاسی جدیدم حالا هم ساکت باشید ما باید گزارش این هفته رو آماده کنیم ببریم برا استاد

خبه بابا توهم انگار متن کنفرانس ژنو ولم کن بابا توکه ماشالله انقدر نورچشمی اساتید هستی که 20 - رو می گیری دیگه گزارش چی؟ کشک چی؟

فرنیایا بس می کنی یا بزمن نصفتم کنم؟ -

بمیر بابا دلم برای این طفلک معصوم می سوزه که شده پارتنر تو (روبه باران) چی می کنی - از دستش؟

باران درحالی که داشت به اراجیف فرنیایا می خندید سرش رو پایین انداخت وگفت

پرنیایا خیلی خوبه من دوستش دارم -

زبونمو برای فرنیایا بیرون آوردم بعد هم گونه باران رو محکم بوسیدم فرنیایا دیگه چیزی نگفت منو باران هم گزارشمون رو آماده کردیم کلاس که تموم شد فرنیایا بهم زنگ زد

هان چیه؟ -

هان چیه چیه بی تربیت؟ بیامن آخر هفته تولد پسرخاله باید برم هم براش کادو بگیرم هم یه لباسی -
برای مراسم

فری بیخیال خیلی خستم بذار برا فردا -

فری و درد بی درمون صد دفعه نگفتم اسم منو کامل بگو بعدشم پایین تو ماشین منتظرتم نیومدی نه -
من نه تو

زورگوی خر -

همینی که هست -

تماس رو که قطع کردم باران هم از کلاس اومد بیرون برام دست تکون داد همینطورکه به سمت اومد
وگفت:

من ماشین دارم میخوای رسونمت -

نه عزیزم داریم باین فرنی می ریم لباس بخره برای تولد پسرخاله اش -

ا آهان باشه پس من دیگه مزاحمت نمی شم کاری نداری؟ -

بین باران جان اگه خانواده ات ناراحت نمی شن توهم باهامون بیا خوش می گذره -

آخه نمی خوام مزاحمتون بشم -

مزاحم چیه عزیزم؟ این چه حرفیه؟ بیا بریم -

باشه -

با باران به سمت ماشین فرنی رفتم که با الهه تو ماشین نشسته بود آذر ماه بود هوا اونموقع از سال
معمولا سرد میشد به شیشه ماشینش زدم بهم اشاره کرد که سوار شم به باران اشاره کردم شیشه رو پایین
کشید

باران هم باهامون میاد -

خب این که دیگه گفتن نداره سوار شید دیگه -

نه خب آخه باران خودش ماشین داره ما با ماشین اون میایم -

باشه پس اگه همدیگرو گم کردیم خودت که می دونی کجا بیای -

آره بابا تجربیش می رید دیگه؟ -

آره -

خب پس فعلا -

فعلا -

قرمز رنگ بود رفتیم آدرس رو دادم باران خوب رانندگی می GEN2 با باران به سمت ماشینش که یه بود سبقت بگیره اما پشت سر Hback کرد باینکه می تونست با ماشینش از فرنیا که سوار یه پراید فرنیا حرکت می کرد بنابراین باهم به پاساژ مورد نظر رسیدیم فرنیا یه ادکلن برای پسرخاله اش و یه تاپ صورتی به همراه دامن اسپرت سفید برای مراسم خرید ساعت تقریباً 7 بود که به یه کافی شاپ رفتیم و سفارش کاپوچینو یک دادیم باران که تا اون موقع ساکت بود رو کرد به سمت منو گفت

شما چند وقته که باهم دوستید؟ -

منو الهه که تقریباً از زمان بچگی باهمیم آخه پدرمون همکارن اما با این تحفه نطنز(فرنیا) اواسط ترم -
1 آشنا شدیم

چه خوبید باهم من خیلی از اینجور دوستیها خوشم میاد -

خب تو چی؟ تو دوستی نداری از اول ترم ندیدم که باکسی باشی؟ -

نه ندارم من کلا باکسی آیم توی جوب نمیره -

چرا؟ تو دختر به این خانمی نازی چرا اینجوری هستی؟ -

خب آخه دخترا یه جوری نگام می کنن ترم اول بایه دختر دوست شدم دوست پسرش عاشق من شد -
خب من که کاری نکرده بودم اون خودش اومد سمتم تازه من به دختره گفتم قضیه رو اما دوست پسر آب زیرکاهش گفت من دروغ می گم برای همین می ترسم باکسی دوست بشم

خب بیا تو اکیپ ما که نه دوست پسرداریم نه از این جفنگ بازی خوشمون میاد میای؟ -

واقعاً می توئم باشماها باشم؟ -

آره چراکه نه؟ به گروه سه نخاله خوش اومدی -

همه باهم خندیدیم از اون روز گروه چهار نفری ما همیشه باهم بود

هر از گاهی خونه همدیگه جمع می شدیم اونجا بود که فهمیدم باران پدر و مادرش هر دو پزشکن و دوسال قبل از هم جدا شدن و مادرش به آمریکا رفته پدرش هم مجدد ازدواج کرده و چون همسر جناب دکتر خوشش نمی یومده که باران جلو چشمش باشه بنابراین پدرش برایش یه خونه خریده که همسرگرامیشون راحت باشن ماه به ماه مبلغ قابل توجهی رو به حساب بانکی باران واریز می کنه به عنوان پول تو جیبی دلم برای باران می سوخت الکی نبود که توی خودش بود الکی نبود که اکثراً توی فکر بود کم کم باران به خونه ما راه پیدا کرد به طوری که هر وقت برای پیک نیک جایی می رفتیم اونم همراه ما بود ترم شش

بودیم که یه واحد درسی رو هر چهار نفرمون برداشتیم به اسم نقشه کشی صنعتی استاد این درس یه مرد مسن شوخ بود باته لوجه شمالی؛ فوق العاده مهربون بود اما هرازگاهی بین پسرها و دخترهای کلاس دعوا می انداخت مثلاً می گفت: بیچاره این آقایون که از دست این خانم ها چه میکشن ای پسرای مظلوم من همین حرفای استاد باعث شده بود که ما و پسرای کلاس یه جورایی رقیب هم بشیم اکیپ ما و اکیپ پسرای توی کلاس شده بودیم کاردوپیئر کافی بود استاد بگه فلان نقشه رو بکشید باپسر توستو کله هم میزدیم که زودتر بریم نقشه امون رو تحویل بدیم چه روزای خوبی بود چقدر پر از خنده بود چقدر شاد بودیم خدایا بدیم کجا بود؟ دل شکستتم کجا بود؟ چرا این شد سرنوشتم این شد عاقبتم من که دل نشکوندم چرا پس دلم شکست هنوزم داره میشکونه گناهم عاشقی بود؟ آره؟ عاشقی گناهه؟ پس چرا تو وجودم قرارش دادی؟ چرا؟ خودت جوابمو بده می خوام خودت بگی کجای کارم غلط بود

این کلاس نقشه کشی آغاز عشقی بود که ناخواسته وارد زندگیم شد آتیشم زد خاکسترم کرد هنوزم دست از سرم برنداشته اسفندماه رو به طور کامل رفتیم عید رو هم طبق معمول هر سال به شیراز رفتیم بااین تفاوت که باران هم همراه ما اومد مامان و بابا دوستش داشتن و دقیقاً رفتاری رو که بامن داشتن بااون هم داشتن که احساس غریبگی نکنه تا 13 اونجا بودیم به باران که حسابی خوش گذشته بود جمعه صبح هم باهم به سمت تهران حرکت کردیم و از شنبه به کلاسامون رفتیم 4شنبه کلاس نقشه کشی داشتیم بافرنیا، الهه و باران وارد کلاس شدیم تمام میزای مناسب پر شده و پشت یکی از میزها پسر جوانی بود که چهره اش به هیچ عنوان آشنا نبود بادقت به لب تابش زل زده بود لب و لوجه هممون آویزون شد به سمت استاد: رفتم و گفتم

استاد این آقا از دانشجویهای کلاس هستن؟ -

نه باباجان ایشون از بچه های دکترا هستن چی شده باباجان؟ -

استاد شما پشت میزتون میشینید؟ -

نه باباجان می بینی که نمیتونم تابشینم همین تو استاد استادت شروع میشه -

باخنده) ببخشید استاد میشه بهشون بگم بیان پشت میز شما بشینن ماهم بریم سرجامون بشینیم) -

بگو باباجان بگو بیاد -

رفتم سمتش و گفتم

آقا اگه ممکنه لطف کنید برید پشت میز استاد بشینید اینجا جای ماست -

ببخشید اسمتون رو روش ننوشته بودید نمی دونستم مال شماست -

این حرفش باعث خنده اکیپ پسرانش حرصم دراومد بچه پررو آدم نیست

بله می دونم اما پشت اون یکی میزها کارکردن سخته -

اگه واقعا به کارت واردباشی پشت هر میزی می تونی کار کنی نه؟ -

کفری شدم باید حال این بچه پررو رو می گرفتم خصوصاً که منو جلوی این پسرا ضایع کرده بود برای
همین پرسیدم

اینجا کجاست؟ -

یعنی نمی دونی اینجا کجاست؟ خب معلومه دیگه دانشگاه -

دانشگاه چیه اونوقت؟ -

دانشگاه کشاورزی حالا که چی؟ -

رشته ما چیه؟ -

رشته اتم نمی دونی چیه؟ فکر کنم صنایع غذایی باشه نه؟ -

خب خوبه می دونی پس در نتیجه رشته امون معماری یا عمران نیست که بخوایم به کارمون مسلط -
باشیم حالام لطف کن برو پشت میز استاد بشین بذار ما به کارمون برسیم

حالش رو گرفتم از صورتش عصبانیت معلوم بود استاد اومد که مثلاً قائله رو ختم کنه برای همین ازش
خواست که بره پشت میزش بشینی وقتی رفت فرنیاً فوری گفت

ایول پری خوب حالشو گرفتی چه پررو بود -

بسه دیگه الانشم از این پسرا عقب افتادیم بدوید -

آخ راست می گی بدو -

کم کم رفیم سر کارمون من که اونقدر غرق کارم بودم که اصلاً موضوع چنددقیقه قبل رو یادم رفت اما
هروقت سربلند می کردم می دیدم که اون باعصبانیت زل زده به من و همین منو بیشتر خوشحال می کرد
بعد از اتمام کلاس فرنیاً، الهه و باران هرکدوم به بهانه ای خودشون به خونه رفتن و من هم مجبور شدم
تنهایی برم خونه یکم کسل بودم فردا هم کلاس نداشتم پس فردا هم که تولدم بود یعنی بازم مثل هر سال
سروتهش رو به هم میارن همیشه همین sms همه یادشون می ره و اونایی هم که یادشون می مونه با یه
بود اونروز هم من نگران نبودم فرداش فرنیاً اومد دنبال که باهم به خرید بریم وارد پاساژ شدیم فرنیاً
خودش یه دست لباس خرید و برای منم به زور یه شلوار جین برمودا بایه تاپ اسپرت خرید بعد هم به
مغازه ساعت فروشی رفت و یه ساعت با بنده قرمز شیک خریدواقعا ساعت دلبری بود بعد از اونم به
زور منو به خونشون برد و وادارم کرد که لباسام رو یه دور دیگه پرو کنم وقتی پوشیدم گفت که درش
نیارم و باهم بریم خونه باران که به اونم نشون بدیم هرچی بهش گفتم که بذار برای یه روز دیگه اما اون
مرغش یه پاداشت بالاخره به سمت خونه باران رفتیم به محض بازکردن در خونه صدای مبارک باشه و
جیغ و داد به گوش رسید بله اینا همش نقشه بود اونا توی خونه باران برام تولد گرفته بودن و کلی از
دوستای دانشگاه رو هم دعوت کرده بودن خیلی خوش گذشت و معلوم شد اون ساعت هم برای من
خریداری شده بود هنوزم دارمش هنوزم برام مثل همون روز شاید هم بیشتر عزیز بود

روزها گذشت امتحانا شروع شد و به پایان رسید

تعطیلات شروع شد قرار شده بود که مثل عید باران همراهمون به شیراز بیاد اما یک هفته قبل از حرکتمون مامان باران باهانش تماس گرفت و اطلاع داد که می خواد به ایران برگرده باران وقتی این خبرو داد باعث ناراحتی هممون شد باران می گفت که مامانش وقتی بیاد فقط شب رو برای خواب به خونه اون میره و بقیه روز روتنها چون مامان عزیزش بادوستاش میرن گشت وگذار بالین حرفش عصبی شدم وپامو توی کفش کردم که الاوبلا من پیش باران می مونم وشیراز نمیام مامان وباباهم وقتی اصرار منو دیدن دیگه حرفی نزدن ومن کنار باران موندم تا تنها نباشه مامان و بابا هم به همراه پرهام به شیراز رفتن تازمانی که مامان باران بیاد همه چی خوب بودباران روزا بیرون می رفتیم شبها هم فیلم میدیدم گاهی فرنییا و الهه هم به دیدنمون میومدن یه شب ساعت 12 تلفن زنگ خورد مون باران اکثر تا ساعت 1،2 شب بیدار بودیم گوشه رو که برداشت فهمیدیم که مامانش فرداشب می رسه تهران از همون لحظه استرس به جونم افتاد آخه اولین بار بود که مامان باران رو میدیدم صبح بیدار شدیم خونه رو تمیز کردیم بعد بیرون رفتیم و برای شام خرید کردیم مادرش اینجور که حساب کردیم ساعت 8:30،8 می رسید پس دست به کار شدیم مرغ سوخاری وسوب شیر به همراه خورشت قورمه سبزی درست کردیم با اینکه باران تمایلی به این کار نداشت اما میز رو باکمک هم چیدیم راس ساعتی که فکر می کردم مامان باران زنگ خونه رو زد و داخل شد یه زن با موهای فر مشکی صورت سفید لبای کوچک و بینی خوش فرم وچشمای وحشی به سیاهی شب برام جالب بود صورت باران کاملا شبیه مادرش بود به جز رنگ چشماش خیلی سنگین وبواقار قدم برمیداشت اصلا بااون چیزی که فکر می کردم فرق داشت به محض ورود به خونه باران رو درآغوش گرفت چندین بار بوسید بعد به سمت من اومد دستش رو به سمتم دراز کرد وحین دست دادن باهم گفت

تو باید پرنیا باشی باران خیلی از تو تعریف می کرد -

ممنون باران جون لطف داره -

گفته که خیلی دوستت داره و تو توی این مدت چقدر بهش خوبی کردی خوشحالم که دخترم اینجا کسی - رو داره که مراقبش باشه

نمی تونستم چیزی بگم فقط آروم تشکری کردم و سرم پایین انداختمشام توی سکوت خورده شد بعد از شام هرکدوم برای خواب به اتاق رفتیم من توی اتاق باران می خوابیدم و مادرش توی اتاق دیگه که باکلی زحمت اونروز منو باران درستش کرده بودیم روزها گذشتن ومادر باران طبق گفته باران فقط شبها رو به خونه برای خواب می یومد وبقیه روز رو بادوستاش می گذروند مامان وبابا وپرهام هم از سفر دو هفته ایشون برگشتن من مجبور به ترک باران شدم اما روزها وقتی که تنها بود به بهونه های مختلف بیرون می بردمش تا حال وهواش عوض بشه یکماه از اومدن مامانش گذشت و قصد رفتن کرد از باران خواست که باهانش بره آمریکا اما باران قبول نکرده بود بعداز رفتن مامان باران منو باران باهم به شیراز رفتیم طفلک مامان بزرگ چقدر از دیدنم خوشحال شده بود خدابیارم منو خیلی دوست داشت تعطیلات بالاخره تموم شد و دانشگاهها شروع شد و من ترم آخرم رو می گذروندم اما الهه،فرنییا وباران یه ترم دیگه تافارغ التحصیلی داشتن اون ترم من کلا 8 واحد برای گذروندن داشتم سه واحد کارآموزی سه واحد پروژه و 2 واحد هم یه درس عمومی که بااستادش صحبت کرده بودم واصلا کلاس نمی رفتم استاد کارآموزی هم فقط از ما خواسته بود که به یه کارخونه صنایع غذایی سر بزیم و رزمه ای رو که لازم بود رو بدیم برامون امضا کنن وگزارشکار ازمون نخواسته بود اما استاد پروژه امون توی جلسه گفت که باید هرکدوم یه کارخونه فرضی رو احداث کنیم و ازشانس گند من کارخونه شکلات سازی به نام من افتاد بعد از کلاس به سمت استاد رفتم

استاد تورو خدا این موضوع خیلی سخته همیشه عوضش کنید؟ -

نه توکه شاگرد خوبه ای پس نگران چی هستی؟ -

استاد تورو خدا خب آخه من مقاله از کجا پیدا کنم؟ -

بگردی پیدا میشه -

خب لااقل یه راهنمایی بکنید من واقعا اینجوری گیج شدم بخدا -

برو کم ادیت کن برو من الان کلاس دارم حوصله بحث ندارم آخر ترم میبینمت -

وارد اتاق اساتید شد منم طبق معمول همیشه داشتم غر می زدم و وسطاش فحشی ام نثار استاد می کردم از حرص پامو زمین کوبیدم خواستم برم که بادیدن فرزاد راد همون آدمی که از دانشجویهای دکترای استاد نقشه کشی بود انگار که بهم برق 220 ولت وصل کردن این اینجا چیکار می کرد؟ نکنه حرفامو شنیده باشه جلو اومد و پرسید

موضوع چیه؟ -

منم براش جریان رو گفتم اونم بهم گفت که استادیار دانشگاه شده و قول داد توی این راه کمک می کنه تا بتونم پروژه خوبی رو ارائه بدم

آسمان جای عجیبیست نمی دانستم»

عاشقی کار غریبیست نمی دانستم

عمر مدیون نفس نیست نمی دانستم

«عشق کار همه کس نیست نمیدانستم

از اونروز بافرزاد تمام کتابخونه ها دانشگاهها وحتى کارخونه شکلات سازی رو می رفتیم تا بتونیم یه چیزی برای پروژه ام پیدا کنیم خسته شده بودم اما هرجا کم میاوردم فرزاد شارژم می کرد و برای دوباره بلند شدن بهم انرژی می داد کم کم نظر اولی که بهش داشتم تغییر کرد ازش خوشم اومد یه احساسی فراتراز یه خوش اومدن یه چیزی که تا قبل از اون این حس رو نداشتم گاهی زیرنگاهش تاب نمیووردم اما وقتی حواسش نبود یه دل سیرنگاش می کردم روزایی که باهم بودیم انرژی بیشتری داشتم دلم می خواست این بودن همیشگی باشه یادمه یه روز آخرای ترم بود توی آذرماه بهم زنگ زد

سلام استاد -

سلام دانشجوی عزیزم خوبی؟ چه خبرا؟ -

ممنون شما خوبید؟ خیرم....خبرسلامتی جانم کاری داشتید باهام؟ -

جونت سلامت می خواستم ببینم فردا چیکاره ای؟ میری دانشگاه؟ -

فردا پنجشنبه است؟ -

آره -

نه کاری ندارم خونه هستم چطورمگه؟ -

من فردا 8 صبح میام دنبالت -

نه نمی خواد زحمت بکشید بهم بگید کجا می خواد برید من خودم میام -

میام دنبالت دیگه حرفم نزن حوصله ندارم -

....ولی آخه -

ولی و آخه واما نداریم 8 آماده باش میام دنبالت -

بعداز قطع تماس یه ذوق عجیبی وجودم و درآغوش گرفت حال خوبی بود حالا مطمئن بودم که من عاشقش شدم تاصبح مدام برای خودم رویا بافتم رویاهای شیرین صبح که بیدار شدم دلم می خواست خیلی خوب به نظر برسم کلاه و شال بافت قهوه ای سوخته ام و به همراه پالتوی کرم شکلاتیم و جین قهوه ای سوخته و بوت همرنگ پالتوم که مثل بقیه کفشام بی پاشنه و تقریباً اسپرت بود پوشیدم کمی آرایش کردم چهره ام واقعا بهتر شده بود به عکس خودم توی آینه چشمک زدم راس ساعت 8 رفتم نزدیک خیابون اصلی و باهانش تماس گرفتم وگفتم که کجا ایستادم 3،2 دقیقه بعد ماشینش جلوی پام ترمز کرد سلام کردم و سوار شدم عینک آفتابیش رو روی موهایش گذاشت بادقت نگاه کرد باز تاب نیاوردم سر به زیر شدم: سوتی زد وگفت

دلبر شدی خانم WOW -

توی دلم از این تعریفش ذوق کردم تشکر کردم و سعی کردم خودم رو عادی نشون بدم ماشین رو به راه انداخت مسیری که می رفت به سمت دربند بود داشت وقتی رسیدیم بهم گفت پیاده بشم صندوق ماشین رو باز کرد و کیف کوله و کیف گیتارش رو از صندوق بیرون آورد گیتار رو به سمتم گرفت

میشه اینو تو بیاری -

بله حتماً -

خب دیگه بدو بریم -

راه افتاد منم پشت سرش حالا می تونستم باخیال راحت دیدش بزنم یه دست گرم کن خاکستری تنش بود موهایش مثل همیشه خیلی مرتب بالا زده بودکفش اسپرتی هم پوشیده بود دلم براش ضعف رفت یکم که رفتیم برگشت سمت

تو چرا انقدر یواش میای؟ آگه سنگینه بدش به خودم -

نه...نه...نه می تونم -

یکم به سرعتم اضافه کردم و کمی ازش جلو زدم اونم پشت سرم راه افتاد و کنار هم به راه افتادیم یکم که بالا رفتیم جلوی یکی از دکه های لواشک و آلوچه فروشی زدم رو ترمز بدجور هوس کرده بودم وقتی تعلم رو دید برگشت و نگام کرد

می خوای؟ -

آره شما برید منم یه چیزی می خرم میام تا بهتون برسم -

به سمت دکه چی رفت

کدومو می خوای؟ -

خودم می خرم شما برید -

گفتم کدومو میخوای؟ -

از این لواشکا -

روبه دکه چی) آقا یه دونه از این لواشکا می خوام چقدر میشه؟) -

مبلغ رو حساب کرد به راه افتادیم لواشک رو بهش تعارف کردم که گفت دوست نداره اصولا دوست داشتم لواشک رو بادنندون بکنم و تیکه کنده شده رو توی دهنم نگه دارم اولین تیکه ای رو که کندم یه سری شن رفت زیر دهنم بطوری که چهره ام توی هم رفت و حالم خراب شد یکم که گذشت بهم گفت

چرا دیگه نمی خوریش؟ -

شن توشه -

واقعاً؟ بده ببینم -

و از همون سمتی که خورده بودم به دهن بردو قبلا از اینکه کلمه اون قسمت دهنیه رو بگم یه تیکه کند و اونم صورتش جمع شد به سطل آشغال انداخت

راست میگیا خب آخه خانم مهندس صنایع غذایی تو نمی دونی که اینجور تنقلات بهداشتی نیست نباید - بخوری میدونی چقدر آلوده است

خب آخه دوست دارم -

هرچی که دوست داری که حتما مفید نیست بیا بریم -

خیلی بالا رفته بودیم یه جای دنج زیر سایه درخت روی یه تخته سنگ نشست از توی کوله اش یه فلاسک به همراه دوتا لیوان درآورد برای جفتمون چایی ریخت منم باکمی فاصله روی یه تخت سنگ: دیگه نشستم گتارش رو از توی کیفش بیرون آورد وازم پرسید

چه آهنگی رو دوست داری؟ -

آهنگ درخواستیم میزنید؟ -

چشمکی زد) بله خب حالا آهنگ مورد نظرتونو بگید براتون بنوازم بانو) -

یکم فکر کردم آهنگ علامت سوال شادمهرو خیلی دوست داشتم پس ازش خواستم برام بزنه

شروع به نواختن کرد وهمزمان هم خوند

یه پنجره بایه قفس»

یه حنجره بی هم نفس

سهام من از بودن تو

یه خاطره است همینو بس

تو این مثلث غریب

ستاره هارو خط زدم

دارم به آخر می رسم

از اونور شب اومدم

یه شب که مثل مرثیه

خیمه زده رو باورم

می خوام تو این سکوت تلخ

صداتو از یاد ببرم

بذار که کوله بارمو

روشونه شب بذارم

می خوام که از اینجا برم

فرصت موندن ندارم

داغ ترانه تو صدام

شوق رسیدن توتنم

تو حجم سرد این قفس

منتظره پر زدنم

من از تبار غربتم

از آرزوهای محال

قصه ما تموم شده

بایه علامت سوال

بذار که کوله بارمو

روشونه شب بذارم

می خوام که از اینجا برم

«فرصت موندن ندارم

(شادمهر عقیلی/علامت سوال)

الحقم که هم خوب میزد هم صدای خوبی برای خوندن داشت

:براش دست زدم وگفتم

دکتر شما صدای خوبی داریا چرا خواننده نمیشی؟! -

:زل زد بهم داغ شدم سرم رو زیر انداختم بایه لحن خاصی بهم گفت

اگه تو بخوای خواننده هم میشم اصلا تو بخوای شاعره دوره گرد میشم -

نمی دونستم چی بگم دلم از ذوق یهو فروریخت بیشتر و بیشتر عاشقش شدم یکم که گذشت هردو توی سکوت پایین اومدیم و سوار ماشین شدیم و بی هیچ حرفی منو به خونه رسوند

نمی دونستم منظورش از این حرفا چیه؟ اما دلم می خواست اونچیزی باشه که خودم از حرفاش تعبیر کرده بودم

اونروز باران باهام تماس گرفت

سلام بی مرفت کجایی؟ یه خبری ازم نمی گیری؟ -

سلام عشقم ببخشید باور کن درگیر این پروژه لعنتیم امروز اگه کاری نداری یه سر پیام بیشت ببینمت -

نه گلم من برای تو همیشه وقتم آزاده پاشو بیا دلم برات یه ذره شده لباسم بیار شب باید پیشم بمونی -

چشم کاری نداری؟ -

نه عزیزم زود بیا -

چشم پس فعلا -

فعلا -

طرفای ساعت 4 بود که آماده شدم وبه سمت خونه باران رفتم به استقبالم اومد همدیگرو درآغوش گرفتیم یکم که نشستیم بحثمون رفت سمت پروژه وفرزاد منم ماجرای اونروز رو برایش به طور کامل گفتم حرفم که تموم شد بهم گفت

ا پس مخ دُکی رو زدی حالا کی شیرینیشو بهمون میدی؟ -

باخنده)گمشو خودتم میدونی من اهل این حرفا نیستم) -

برو خودتو سیاه کن ما واردات وصادرات زغال داریم برو بچه پررو -

نه بخدا آخه من کاری نکردم که بخوام مخ بزوم -

اینارو ولش کن حالا اگه واقعا بهت حسی پیدا کرده بهتره نذاری ازت توقع دوستی داشته باشه اکثر - پسرا توی دوستی جا میزنن بهش بگو اگه واقعا دوستت داره پا پیش بذاره

چشم حالا پاشو بریم برای شام یه کاری بکنیم -

به محض گفتن این جمله زنگ در زده شد فرنیا والهه بودن که به محض دیدنم شروع کردن به فحش دادن و کتک زدنم که چرا سراغی ازشون نمی گیرم وارد خونه شدن اونشب رو همه باهم گذروندیم برای الهه وفرنیا ماجرا رو تعریف کردم اونا هم بانظر باران موافق بودن پنجشنبه و جمعه رو به خوشی وگذروندیم

کم کم کار پروژه تموم شد وچیزی شد که واقعا می خواستم امتحانا شروع شد پروژه رو تحویل دادم نمره خوبی هم گرفتم ارتباطم بافرزاد قطع شده بود چون سر یه قضیه ای گوشیم سوخت وبخاطر اینکه مزاحم

تلفنی پیدا کرده بودم مجبور شدم سیم کارتم رو هم عوض کنم کلا دیگه هیچ تماسی باهاش نداشتم نیست اوایل ترم بود که برای گرفتن مدرکم به دانشگاه رفتم داشتم وارد ساختمون اداری می شدم که از اتاق اساتید بیرون اومد سرش توی گوشیش بود برای همین منو ندید

جلو رفتم

سلام استاد -

باتعجب! سلام تو اینجا چیکار می کنی؟ خوبی؟ -

منون اومدم مدرکمو بگیرم خوب شد دیدمتون می خواستم ازتون تشکر کنم بابت کمکتون خیلی واقعا - بهم لطف کردید خیلی تو این مدت اذیتتون کردم شرمنده نمی دونم چطوری جبران کنم

این چه حرفیه؟ خوشحالم که کارت حل شد راستی گوشیت چرا خاموشه؟ -

والا واقعیتش گوشیم سوخت سیم کارتم مزاحم داشت مجبور شدم عوضش کنم چطور؟ کارم داشتید؟ -

آره الان شماره اتو بده -

شماره رو بهش دادم و تک زد و شماره اش افتاد روی گوشیم خداحافظی کردم به کارام رسیدگی کردم سه،چهار روز بعد باهام تماس گرفت بهم گفت برم سمت نیاوران وقتی رسیدم بهش گفتم که رسیدم خودش باماشین اومد دنبالم وقتی سوار شدم رفت سمت کافی شاپی که توی همون حوالی بود پیاده شدیم یکی از میزها رو رزرو کرده بود وقتی نشستیم شروع کرد از خودش و خانواده اش گفتن واز منم درباره خانواده ام پرسید حرفام که تموم شد شاخه گل رز سرخی رو به سمتم گرفت وبهم ابراز علاقه کرد ازم خواست که بیشتر باهم آشنا بشیم ابروم رو بالا دادم و بهش گفتم

علاقه ای به دوستی ندارم -

اما این دوستی برای آشنایی قبل از ازدواجه -

هرچی ترجیح میدم خانواده ها از این آشنایی مطلع باشن -

باشه پس اگه ممکنه شماره منزل رو بده -

نمی دونستم راجبم چی فکر می کنه نمی خواستم فکر کنه آویزونش شدم اما خب باران راست می گفت من که نباید اجازه می دادم احساساتم بازیچه قرار بگیره اگه دوستم داره بهتره پا پیش بذاره نه یه دوستی مخفیانه شماره رو بهش دادم ازم خواست که توی پارک همون نزدیکی کمی قدم بزنیم قبول کردم وقتی کنارش راه می رفتم از این کنارش بودن لذت می بردم اما باز هم می ترسیدم وقتی به خونه برگشتم خسته بودم نه از بیرون رفتن از این استرسی که داشتم شب ساعتی 8 ونیم 9 بود که باخونه تماس گرفته شد وبعداز قطع تماس متوجه شدم که مامان فرزند بوده و برای پنجشنبه شب وقت خواستگاری گرفته مراسم انجام شد پدرومادرم راضی بودن و منم خیلی خوشحال بودم فرزند آرزوی خیلی از دخترها بود که حالا داشت نصیب من میشد یادمه اواخر بهمن ماه بود که یه صیغه سه ماهه به درخواست خود فرزند بینمون خونده شد و فرزند مال من و روزهای خوبمون شروع شد وقتایی که فرزند کلاس نداشت

باهم بیرون می رفتیم پاتوقمون شده بود این نیمکت گاهی هم بیرون شهر می رفتیم برام گیتار می زد و بخاطر درخواست من بهم گیتار زدن رو یاد داد اون دوست داشتی ترین معلم بود رابطه اش باخانواده ام خصوصا پرهام که اونموقع 15،16 سال داشت خیلی خوب بود حتی می تونم بگم پرهام فرزند رو از منم بیشتر دوست داشت ارتباطم بادوستام کم شده بود و ازم رنجیده خاطر بودن خصوصا باران که به قول خودش هیچکس رو غیر از من نداشت

باصدای پای کسی که بهم نزدیک میشد رشته افکار پاره شد

سرچر خوندم فرزند باکمی فاصله کنار نیمکت ایستاده بود وقتی فهمید متوجهش شدم جلو اومد و باپوز خندی گفت:

چیه توفکری؟ مگه اصلا تو هم چیزی تو این دنیا برات مهمه که بخوای بهش فکر کنی؟ -

بافرید! حال ازت بهم می خوره فرزند می فهمی؟ حال بد میشه می بینمت چی از جونم می خوای (- لعنتی؟ هان؟ چی میخوای؟ 5 سال پیش همه چیزو نابود کردی بس نبود؟ اومدی چی رو ببینی؟ اشکمو؟ آره؟ می خوای زانو زدنمو ببینی؟ اما مطمئن باش چیزی که میبینی اونی نیست که آرزوشو داری 5 سال پیش آرزوشو به دل تو اون عشقت گذاشتم مطمئن باش الانم همین کارو می کنم اینو توی اون مغز پوکت فرو کن

من؟؟؟ من می خواستم اشکتو ببینم؟ عشقم؟ عشقم کیه؟ منی که یه روزی اگه کسی زخم می زد بهت می ... کشتمش من می خواستم اشکتو ببینم این تو بودی که می خواستی زمین خوردنم رو ببینی خرد شدنمو

بس کن نمی دونم از این همه تظاهر چی گیرت میاد که انقدر خودتو به موش مردگی می زنی بس کن - بیشتر از این حالمو بهم نزن همینجوریشم به اندازه کافی منفور و نفرت انگیز هستی گورتو از زندگیم گم کن لعنتی گمشو از زندگیم بیرون

باعصبانیت به سمت خیابون رفتم برای اولین ماشینی که ردد دست بلند کردم ایستاد و به سرعت سوار شدم نمی دونم کی می خواد شرشو از سر زندگیم بکنه

هه حالا معنی رفتارای این دو روزه بهراد رو می فهمم وقتی هم که بالهه تماس گرفتم انقدر سرد جوابم رو داد که مطمئن شدم چیزی شده و حالا می دونستم اون اتفاق دقیقا چیه؟ بازم پای فرزند وسط بود اما حالا همه چی رو به نفع خودش پیش برده بود باکسای حرف زده بود که کوچکتترین نقش رو توی زندگیم ایفا می کردن این آدمای کوچیک یاد نگرفتن که از دور قضاوت نکن خصوصا اینکه توی ماجرای که بهشون هیچ ربطی نداره دخالت نکنن ادب کردن چنین افرادی کار سختی نیست باید نشونشون بدم دقیقا نقششون چیه توجه کاری باید سرک بکشن تو چه کاری نباید

در لغت نامه من شکست جایی ندارد من همیشه پیروزم»

حتی اگر تمام مردم دنیا بر علیه من لباس رزم برتن کنند

«باز برنده این میدان من خواهم بود

به خونه رسیدم پرهام روی مبل لم داده بودو تلویزیون تماشا می کرد به محض ورودم سرچرخوند و با بی حوصلگی سلام کرد جوابشو دادم و به اتاقم رفتم لباس عوض کردم روی یکی از مبلا نشستم

مامان وبابا کجان؟ -

بیرون -

می دونم کدوم بیرون دقیقا؟ -

چه میدونم لابد رفتن خرید -

دانشگاه چطوره؟ -

آه چقدر حرف می زنی مگه نمی بینی دارم تلویزیون می بینم؟ -

این چه طرز صحبت کردنه توکی اجازه پیدا کردی اینجوری باهام صحبت کنی؟ -

باشه بابا ببخشید خوب شد حالا می دارم تلویزیونمو ببینم؟ -

ببین -

به آشپزخونه رفتم چای ساز رو به برق زدم وبرای خودم چای درست کردم رفتار پرهام عجیب شده این چشه؟ تاحالا بامن اینجوری حرف نزده بود ولش کن لابد باز بایکی حرفش شده انقدر فکرای جورواجور تو سرم هست که رفتار پرهام اصلا به حساب نیاید

راستی چندوقت دیگه تولد پرهامه دلم می خواد سوپرایزش کنم چه خوبه باپول خودم یه ماشین براش بخرم آره فکر کنم بهترین کادو تولد همین می تونه باشه مامان وبابا برگشتن و بعداز خوردن شام ویکم اختلاط برای خواب به اتاقم رفتم صبح بیدار شدم اگه هرروز بی هدف می رفتم سرکار اما امروز هدف داشتم هدفی برای سرجاننشوندن یه سری آدم که پاشونو خیلی ازگلیمشون درازتر کرده بودن

سوار ماشین شدم به سمت شرکت رفتم اون روز باید مغرور و غدترین آدم روی زمین باشم باید سرسخت باشم ولجوج باید دوست داشتن یادم بره که دیگه کسی یادش نره کی هستم و باهام درست رفتار کنن گاهی احساس می کنم مقصر تمامی رفتارایی که باهام می کنن خودمم چون زیادی خاکیم باهاشون فکر کردن هر رفتاری رو که بخوان می تونن باهام بکنن درسته که بهراد یه دوست خوبه درسته که شوهر الهه است اما حتی به همون الهه هم زندگی خصوصی من ربطی نداره که حالا بخوان باهام چنین رفتاری رو داشته باشن باید درست رفتار کردن رو نشونشون بدم باید نشونشون بدم دقیقا جایگاهشون کجاست

به شرکت رسید از ماشین پیاده شدم خیلی مغرور و باقدم های استوار گام برمی داشتم هرکس که ستم میومد خیلی خشک جواب سلامش رو میدادم می دونستم که بعضیاشون از تعجب شاخ در میارن اما لازمه گاهی باید تو جایگاه خودت باشی تا هرکس به خودش اجازه هر رفتاری رو نده وارد شرکت که شدم باز همون رویه سنگین، مغرور واستوار به سمت منشی که با دیدنم سرپا ایستاده بود رفتم سلام کرد جوابش رو باهمون لحن خشک دادم

به آقای مهرآرا بگو بیاد دفتر من -

چشم -

سرجاش نشست منم وارد دفترم شدم خوب بود فکر کنم این یکی حساب کار دستش اومد حالا مونده اصل کاری چند دقیقه گذشته بود که در زدن منم سریع یکی از زونکن های توی قفسه کنار میز رو برداشتم می دونستم از توش چی باید بردارم یه کم مکس کردم و بفرما گفتم بهراد وارد اتاق شد منم سرم پایین بود که یعنی من کار دارم صدای قدماش اینو نشون می داد که داره به میز نزدیک میشه

بامن کار داشتی؟ -

سرم رو بالا آوردم بایه حالت جدی یه تای ابروم رو بالا دادم

کار داشتید نه کار داشتی مه داری با پسر خالت حرف میزنی -

کپ کرد آهان همینه یکم صداش رو صاف کرد

با بنده امری داشتید -

این لیست مواد اولیه مورد نیاز کارخونه است دیروز فرستادن امضاش کردم می بری شرکتای -
مربوطه سفارش میدی اقلام لیست شده رو برام میاری بدون هیچ کم و کاستی (مواد اولیه شرکت رو معمولاً انباردار یا حتی یه کارمند جز سفارش میده رییس شرکت فقط وظیفه امضا و تایید رو داره و معاونش هم در صورت نبودن رییس شرکت می تونه این وظیفه رو به عهده بگیره پس در نتیجه این حرف برای معاون شرکت یه توهین تلقی میشه

اخماش رفت توهم با حرص گفت

اما اینکار اصلاً وظیفه من نیست و نباید من انجام بدم -

ولی من می خوام تو انجامش بدی سریع برو تا 4 باید لیست رو میزم باشه -

توچی فکر کردی؟ مگه من نوکرتم؟ تو می دونی من کی هستم؟ اگر اینجام بخاطر آقاییه اما اگر -
قرار به توهین باشه ترجیح میدم استعفاء بدم

تلفن رو برداشتم و داخلی منشی رو گرفتم

اسامی و سابقه کاره کارکنان بامدرک فوق رو برام بفرست -

رو به بهراد درحالی که داشت باگیجی نگام می کرد

الهی هم میخواد استعفا بده؟ -

نمی دونم چطور؟ -

می خوام اگه اونم می خواد استفا بده همین الان براش جایگزین در نظر بگیرم دوباره کاری نشه -

صورت بهراد از عصبانیت سرخ شد

هه احمق فکر می کرد الان منتشو می کشم درحالی که دستاش رو باحرص مشت کرده بود به سمت در رفت

یه لحظه وایستا -

چییه؟ -

بابخش مالی تماس می گیرم برو برای تسویه حساب -

بدون حرف از در خارج شد درو هم کوبید بهم آخیش حالش جا اومد بچه پررو فکر کرده با این توهیناش ساکت می نشستم تا هر غلطی دلش می خواد بکنه اما حالا فهمید همچین خبری نیست از این به بعد همه چی همینجوری پیش میره به صدنلیم تکیه داده بودم که در زدن بابفرمای من منشی داخل شد و لیستی رو جلو گذاشت

وقتی بیرون رفت به لیست نگاهی انداخت توی کل شرکت ،کارخونه ودفتر مرکزی 13 نفر بودن که فوق لیسانس داشتن یکیش من یکیش الهه و یکیشونم بهراد بود

پوف سخت شد حالا چی کار کنم؟ یکم سرم رو خاروندمو نگاهی به لیست انداختم معاونم این سری باید یه خانم باشه تا بتونم باهاش راحتتر ارتباط برقرار کنم خب سابقه کارشون خوب بود از همه بهتر خانمی 34 ساله بود که توی دفتر مرکزی به عنوان مدیر کار می کرد یعنی در حقیقت جایگزین بهراد بود داخلی منشی رو گرفتم

خانم سعیدی لطفا بادفتر مرکزی تماس بگیرید به خانم خانی بگید امروز یا فردا حتما یه سر بیان شرکت

چشم -

گوشی رو سر جاش گذاشتم به دوروزه پیش فکر کردم این نامردا حتی ازم نپرسیدن قضیه از چه قراره الهه مگه منو نمیشناخت مگه از بچگی باهم بزرگ نشده بودیم پس علت این کارش چی بود؟ واقعا نمی فهمم روز یکشنبه به محض ورودم بهراد رو دیدم سلام کردم اما حتی برنگشت جوابمو بده اول فکر کردم نشنیده منم به اتاقم رفتم برای کاری از اتاق خارج شدم بهراد رو توی سالن دیدم اما به محض دیدنم به سمت اتاقش رفت نه این واقعا یه چیزیش میشه به سمت اتاقش رفتم در زدم بفرمایی گفت سرم رو از در داخل کردم

اجازه هست؟ -

آخماش ور کرد توی هم

من کار دارم اگه شما بازیتون گرفته بهتره دنبال همبازیه بهتری باشی -

تو چته؟ چرا اینجوری میکنی؟ -

باصدای بلند) من حالم خوبه خانم محترم لطفا جای آویزون شدن به بنده برید سرکارتون) -

از تعجب داشتم شاخ در میاوردم این چه مرگشه من کی بهش آویزون شده بودم انقدر از این رفتارش عصبی بودم که بدون حرف بیرون رفتم به اتاقم برگشتم اولین کاری که کردم بالهه تماس گرفتم

الو سلام الهه این بهراد چشه؟ -

سلام چی شده مگه؟ -

ماجرارو براش گفتم

نمی دونم بذار ازش بپرسم -

باشه -

:چند دقیقه بعد الهه زنگ زد بایه لحن سرد بهم گفت

اگه لزومی نداشت وخواست آقای کیان نبود کلا دیگه دلش نمی خواست که توی اون شرکت بمونه -
توهم بهتره دیگه سمتش نری خداحافظ

کپ کردم اینا دوتا چشونه؟ ولشون کن رگین

اما حالا می دونم منظورشون از این رفتار ا چیه؟ شاید یه روزی بهمشون گفتم که دارن اشتباه می کنن آخرای وقت اداری بود که خانم خانی تشریف آوردن بعد از صحبتهای اولیه قرار شد کارشون رو از شنبه شروع کنن خوشم اومد ازش زن جدی ومنضبطی بود قرار شده بود تاشنبه کارش رو توی دفتر مرکزی انجام بده ویه جایگزین هم باتایید من بیاره به جای خودش

کارها ور انجام دادم به محض خروج از شرکت گوشیم زنگ خورد آقای کیان بود

جانم؟ -

سلام پرنیا کجایی؟ -

تازه دارم از شرکت بیرون میام -

باباجان یه سر بیا خونه کارت دارم -

چشم -

به سمت خونه کیان ها رفتم موقع رسیدن طبق معمول همیشه در رو باریموت باز کردم وارد خونه شدم وقتی وارد سالن شدم از چیزی که می دیدم حالم خراب شد بهراد، بهزاد و الهه روی مبل ها نشسته بودن

با ورود من اخماشون توی هم رفت بهزاد به اون دوتا اشاره کرد که بلند شن موقعی که از کنارم رد شدن ست الهه رو گرفتم

مطمئنی چیزایی که شنیدی حقیقت داشته؟ -

شاید -

تو منو اینجوری شناختی؟ -

قبل از این ماجرا فکر م کردم می شناسمت اما الان واقعا نمی دونم -

توقع داشتتم تو حداقل باور نکنی -

بهراد باصدای عصبی

الهه بسه بریم -

رفتن دلم برای خودم سوخت من تنهاتر شدم تنهاتر از همیشه باز هم یکی دیگه رو از دست دادم و همش هم تقصیر فرزاد لعنتیه... لعنت به تو فرزاد... لعنت صدای آقای کیان منو به خودم آورد

پرنیا بیا اینجا کارت دارم -

بخدا دارید اشتباه می کنید من همچین آدمی نیستم همه دارن اشتباه می کنن -

پرنیا بابا من همه چیز رو می دونم شهلا برام همه چیز رو تعریف کرده می دونم که اشتباه می کنن اما -
واقعا نمی دونم چرا نمی خوای حقیقت رو بگی؟

چون گوش شنوا هنوز پیدا نشده هر وقت گوشی برای گفتن پیدا کردم حقیقت رو هم می گم گوشی که -
قبل از شنیدن حرفا با حرفای مفت یه از خدا بی خبر راجب منی که میشناسن قضاوت نکنن الهه ای که
منو از بچگی می شناخت اینجوری بهم پشت کرده دیگه باقی بماند

می فهمم دخترم هرچی بشه من پشتتیم -

مرسی من شما رو نداشتم واقعا نمی دونستم چیکار کنم -

عزیزم این چه حرفیه تو امید زندگی ما هستی راستی کیو جانشین بهراد کردی؟ -

خانم خانی -

هان همون که دفتر مرکزی رو می گردوند -

بله -

آدم باعرضه ایه می تونه کمکت کنه می دونستم بی گذار به آب نمی زنی -

مرسی شما به من لطف دارید من دیگه برم خونه -

کجا؟ خب شب بمون پیشمون -

نه ممنون مامان شاکی شده میگه همش اینور اونوری اونروز می گفت یه شبم خونه باشی بد نیستا -

باشه بابا جان هر جور راحتی مراقب خودت باش -

چشم من دیگه برم خداحافظ -

خداحافظ -

به خونه برگشتم

یک هفته گذشت خانم خانی به کارها کاملا مسلط شده بود خیلی کمک می کرد کلا مشکلی نداشتیم باهاش کارا خیلی خوب پیش می رفت

پنجشنبه شب تولد پرهام بودم می خواست یه ماشینی که دوست داره برایش بخرم خوب بود که دلش خوشحال بشه به یه نمایشگاه ماشین که آشنای آقای کیان بود و منم ماشینم رو از اون خریده بودم وارد که آبی نفتی ۸ شدم به سمت اومدو حالو احوال کرد و حال آقای کیان رو هم پرسید توی ماشیناش یه مزدا 3 چشمم رو گرفت معامله رو انجام دادم قرار شد بعدا کارای سند زنی رو خود پرهام انجام بده و فعلا یه قولنامه نوشته بشه توی باغ آقای کیان برایش تولد گرفته بود قرار شده بود مامان و بابا، پرهام رو باخودشون بیارن کیکی رو که قبلا سفارش داده بودم گرفتم و تمام دوستای صمیمیش رو هم دعوت کرده بودم آقاوخانم کیان هم خودشون به باغ می رفتن

قرار شده بود ماشین رو به آدرسی که داده بودم بیارن مراسم شروع شد با اومدن پرهام و سوپرایزش و مسخره بازی دوستانش کلی خوش گذشت موقع دادن کادوها وقتی همه کادوهاشون رو دادن باهم به اتفاق به سمت جایی رفتیم که ماشین پرهام پارک شده بود

بالاخره جشن تموم شد هرکس به خونه خودش رفت جمعه هم که پرهام بادوستاش از همون دیشب با دوستاش برنامه ریخته بودن برای جمعه که برن بچرخن منم بی حوصله و تنها خونه مونده بودم تابلکه زودتر امروز تموم بشه

بالاخره شنبه رسید شنبه ای که بارسیدنش خیلی چیزا عوض شد خیلی چیزا

به شرکت رفتم تمام روز آروم بود مثل هرروز بود کارها به درستی پیش می رفت ساعت اداری که تموم شد طبق معمول همیشه به سمت خونه رفتم ماشین رو پارک کردم وارد آسانسور شدم زنگ خونه رو زدم در باز شد وارد خونه شدم از چیزی که می دیدم خشکم زد

فرزاد رو مبل نشسته بود وچای می خورد

این اینجا چیکار می کرد؟ به سمتش رفتم بایه لبخند موزی نگام می کرد

تو اینجا چه غلطی می کنی؟ -

اومدم به مامان و بابا سر بزدم -

مامان بابا؟!؟!؟! از کی تا حالا مامان و بابای من مامان و بابای تو شدن -

از همون وقتی که پدرمو مادرمو ازم گرفتی -

گمشو بیرون آشغال از خونه من گمشو بیرون -

بابام جلوم ایستاد انگشتش رو به علامت سکوت روی لباش گذاشت

از کی تا حالا خونه من شده خونه تو؟ -

بابا چی داری می گی؟ متوجه هستین؟ -

من متوجه هستم دارم چی می گم این تویی که متوجه نیستی توی این سالها به خاطر وضعیت روحیت - هیچی بهت نگفتم اما اگه بخوای مهمون خونمو از خونم بیرون کنی ساکت نمی شینم اگر خیلی ناراحتی می تونی بری بیرون

بابا شما داری منو جلوی این آشغال این مسبب بدبختی از خونه بیرون می کنی می فهمی داری چی - می گی؟

حرفم تموم نشده بود که یه سمت صورتم سوخت بابا جلوی این آشغال توی صورتم زده بود دیگه موندن جایز نبود به سمت اتاقم رفتم تو یه چمدون هرچی داشتم و مهم بود رو برداشتم دیگه دلم نمی خواست به اون خونه برگردم از اتاق بیرون رفتم توقع داشتم یکی جلومو بگیره اما هیچکس اینکارو نکرد پرهام خونه نبود اگه بود حتما اون جلومو می گرفت ازم دفاع می کرد آره من مطمئنم از در بیرون و به سمت ماشینم رفتم حالم بد بود خیلی بد نمی تونستم با این حالم جایی برم پیچیدم و رفتم سمت خارج شهر انقدر رفتم و رفتم که به یه بیابون رسیدم حالم بد بود نمی تونستم دیگه تحمل کنم باید داد می زدم باید جیغ می کشیدم گوشه ای ایستادم جایی که هیچکس نیست جایی که فکر می کنم شاید خدا صدامو بشنوه داد زدم جیغ کشیدم صدایش کردم التماسش کردم که بس کنه که دست از سرم برداره با این همه آزاری که بهم داده بود مطمئن بودم که هست که وجود داره اما خدای من نیست اگه بود اینهمه بلا رو سرم نمیآورد آرزو هام رو به باد نمی داد مگه چیکار کرده بودم؟ بدیم چی بود؟ که اینجوری یه دفعه تمام آرزو هام رو آوار کرد روی سرم آره حرف نمی زدم لال می شم ون دیگه گفتن حقیقت دردی رو دوا نمی کنه فقط زخم کهنه رو تازه می کنه وقتی گوشی برای شنیدن نیست وقتی همه می خوان اون چیزی رو باور کنن که میشنون وقتی هیچ کس به خودش زحمت نمیده ازم بپرسه چی شد؟ چرا اینجوری شد؟ دلم گریه می خواست هق هق می کردم اما دریغ از یه قطره اشک نفسم بالا نمیومد بغض داشت خفم می کرد باز سوزش معده ام باز هجوم محتویات معده ام به بیرون حالم یکم بهتر شد از روی زمین بلند شدم به سمت ماشین رفتم صبرم زیاده اما دیگه تحمل ندارم این مبارزه خیلی ناعادلانه است من با دست خالی یکی با تمام امکانات داره نابودم می کنه دیگه نمی کشم دیگه هیچ چیز مثل قبل نیست هیچ چیز سوار شدم پخش ماشین رو روشن کردم دلم یه آهنگ آروم می خواست صدا که بلند شد دلم آروم شد

من... خالی از عاطفه و خشم»
خالی از خویشی و غربت
گیج و مبهوت بین بودن و نبود
عشق آخرین همسفر من
مثل تو منو رها کرد
حالا دستام مونده و تنهایی من
ای دریغ از من که ببخود مثل تو
گمشدم... گمشدم تو ظلمت تن
ای دریغ از تو که مثل عکس عشق
هنوزم داد می زنی تو آینه من
آه گریمون هیچ خندمون هیچ
باخته و برندمون هیچ
تنها آغوش تو مونده غیر از اون هیچ
ای... ای مٹ من تک و تنها دستامو بگیر
که عمر رفت همه چی تویی زمین و آسمون هیچ
بی تو می میرم همه بود و نبود
بیا پر کن منو ای خورشید دل سرد
بی تو می میرم مثل قلب چراغ
«نور توبودی کی منو از تو جدا کرد
(ابی/ خالی)

به سمت خونه آقای کیان رفتم اونا تنها کسایی بودن که می تونستم کنارشون آروم باشم این فرزاد آشغال انقدر اراجیف تحویل خونواده ام داده که پدرم منو از خونش بیرون کرد هرکیم حرف بهم می زد حداقل بابام یکم طرفمو می گرفت اما حالا دیگه هیچکسو ندارم هیچکس

باوجود سرگیجه بدی که به جونم افتاده بود به سمت خونه آقای کیان روندم حالم انقدر خوب نبود که فعلا بتونم تصمیمی غیر از این بگیرم با بدبختی رانندگی می کردم چشمام سیاهی می رفت جلومو درست نمی دیدم با جون کندن به خونشون رسیدم ماشین رو وارد پارکینگ کردم خودم رو به ساختمون رسوندم شهلاجون که متوجه ورودم به خونه شده بود به استقبالم اومد بادیدن قیافه ام هول کرد

پرنیا مادر چی شدی؟ پرنیا خوبی؟ -

سرگیجه امونمو بریده بود به شهلا جون که رسیدم توی آغوشش افتادمو از هوش رفتم و دیگه چیزی متوجه نشدم باشنیدن صدای گنگ اطرافم بیدار شدم صداها مفهوم نبود اما هم همه بدی دورم بود چشمامو که باز کردم محیط به نظرم آشنا میومد خوب که نگاه کردم متوجه شدم توی اتاق خودم توی خونه کیانها هستم شهلا جون با چشمای سرخ بهم زل زده بود با دیدن چشمای بازم دستش رو سمت آسمون گرفت و خدا رو شکر کرد

چی شدی مادر؟ چرا این بلا سرت اومد -

بغض وحشتناک توی گلوام اجازه حرف بهم نمی داد دلم می خواست اشک بریزم اما نمی شد انگار چشمام از اشک خشک شده بود یکم از جام بلند شدم آغوشم رو باز کردم نیاز داشتم کسی بغلم کنه شهلا جون بغلم کرد گرم و مادرانه 5 ساله که هیچکس اینطور بامحبت و دلسوزی درآغوشم نگرفته بود هق هق می کردم اما دریغ از یه قطره اشک دلم می سوخت اما اشکی ریخته نمی شد توی همون حال براش همه چی رو گفتم وقتی حرفام تموم شد با ناباوری نگام کرد حتی اونم باور نمیشد که پدرم مادرم منو ول کردن بدونه اینکه ازم بپرسن چرا وقتی خوب حرف زدیم از اتاق بیرون رفت تا استراحت کنم دو روزی رو توی اتاقم توی تختم خوابیده بودم خواب که نه فکر می کردم به همه چی به همه این اتفاقات به تمام پازل بهم ریخته زندگیم کم کم بعد اون دو روز راه افتادم آقای کیان بخاطر وضعیت روحیم خودش به شرکت رفته بودو به کارا رسیدگی می کرد شهلا جون هم سعی می کرد با حرف و کارایی که می کرد یه جوری حواسمو از این موضوع پرت کنه اما من هیچ تغییری نمی کردم هرروز افسرده تر ورنجورتر میشدم بحدی که می خواستن منو پیش یه روانپزشک ببرن یه هفته گذشت خبری نشد حتی پرهام هم سراغمو نگرفت روزها از پس هم میگذشتن و من همچنان همون وضعیت رو داشتم یک ماه گذشت حالا پا به شهرپور ماه گذاشته بودیم هوا خنک شده بود عصرها پنجره اتاقمو باز می کردم به غروب خورشید زل می زدم کم پیش میومد از اتاقم خارج بشم یه روز توی اتاقم سرم رو با کتابی گرم کرده بودم که آقای کیان صدام زد تا برم پیشش وقتی پایین رفتم ازم خواست که بشینمو حرفاشو خوب گوش بدم

ببین پرنیا این وضعیتی که داره پیش میره به نفع هیچکس نیست تو داری داغون میشی یه سری -
بخاطر سکوت تو دارن از فرصت سوءاستفاده می کنن باید کاری کنی که این وضعیت به پایان برسه اینبار ازت خواهش نمی کنم بلکه درخواست می کنم بری و حقیقت رو به همه بگی تو باید این ماجرا رو تمومش کنی امروز یه سری حرف توی شرکت شنیدم که اصلا نمی خوام دوباره تکرار بشه من اون کارخونه اون شرکت رو به دست تو دادم چون می دونستم از پیش برمیای می دونستم می تونی اداره

اش کنی من این موجود ضعیف و تنها رو نمی فهمم نمی تونم درک کنم کاراتو رفتارتو تو مگه به خودت مطمئن نیستی؟

هستم -

پس تمومش کن تمام این حرفو حدیثا رو می خوام که دیگه هیچ مشکلی نباشه ببین منوشهلا تا آخر -
عمرم که بشه از تو حمایت می کنیم نمی داریم کسی تورو ناراحتت کنه اما این دختری که اینجور کز کرده و ضعیف هست رو هم نمی تونم تحمل کنیم پس بهتره خودت تمومش کنی این رو می تونی یه درخواست پدرا نه یا حتی می تونی یه دستور تلقی کنی اما می خوام که این ماجرا هرچه سریعتر تموم بشه باشه؟

اما آخه اونا اصلا نمی خوان منو ببینن چه برسه به اینکه به حرفام گوش بدن شما نمی دونید من تو چه -
وضعیتی گیر افتادم فکر می کنید دلم نمی خواد حرف بزنم؟ که اون فرزاد آشغال رو سر جاش بنشونم؟ اما بخدا همیشه

من مفهم چی می گی اما میشه کار نشد نداریم ببین اینا دارن فردا میرن شمال ویلای مهرآرا پدرو -
مادرتو پرهامم همراهشون میرن تو هم برو کلید ویلای خودمم بهت می دم که اگه مشکلی پیش اومد بری اونجا میری حرفاتو میزنی و بر می گردی می خوام وقتی برمی گردی اون پرنیا شادو ببینم نه این موجود منزوی رو باشه؟

چشم -

آ باریکلا دختر خوب حالا هم پاشو لباساتو جمع کن منم میدم ماشینتو ببرن چکاپ تا فردا عصر بتونی -
راه بیافتی

ممنون -

ازمن که دلخور نیستی؟ من بخاطر خودت اون حرفا رو زدم -

نه این چه حرفیه شما خیلی بیشتر از اینا برام عزیز هستید -

قربون دختر خوشگلم بشم حالا برو به کارت برس باباجان -

خدا نکنه چشم -

به اتاقم رفتم و روی تخت چنباته زدم خب حالا باید چیکار کنم اگه از خونشون بیرونم می کردن چی؟
استرس داشتم اما حرف آقای کیان رو نمیشد زمین انداخت

"بهراد"

از اون وقتی که پرنیا از مطبم رفته سردرگم با 2ید یه جورایی به عمو مسعود بگم بگم که اون دختر چه آدم عوضیه نمی تونستم قبول کنم که همچین آدمی بخواد سر عمو مسعود رو کلاه بذاره عصر که به خونه برگشتم بهراد خونه بود بالخمای توی هم کشیده و عصبی

سلام چرا سگرمه هات تو همه؟ -

سلام هه این دختره احمق بهم تو شرکت گفت که برم دنباله مواد اولیه شرکت فکر کن به من به بهراد -
مهرآرا گفت که برم دنبال کاری که کارگرا انجام بدن

خب تو چی گفتی؟ -

هیچی هرچی از دهنم درومد بهش گفتم بعدشم گفتم که استفا می دم اونم خیلی راحت بامنشیش تماس -
گرفت تا الانم فکر کنم هم برای من هم الهه جانشین پیدا کرده

الهه دیگه برای چی؟ -

وقتی به الهه قضیه رو گفتم اونم بهم گفت که استفا میده -

حالا می خوام چیکار کنی؟ -

نمی دونم -

نمی شه که بیکار بمونی دختر مردم به حساب کارتو باهات ازدواج کرده تا ابدم که نمی تونی آویزونه -
بابا باشی

می دونم اما خب میگی چیکار کنم؟ -

من می گم بیا بریم پیش عمو مسعود جریان رو برایش تعریف کنیم من مطمئنم این دختره بازبونش این -
بندگان خدا رو خام کرده لامصب زبون نیست که راحت مارو از تو لونه اش بیرون می کشه

منم موافقم بهتره به الهه هم بگم بیاد -

الهه؟!؟! الهه دیگه چرا؟! مگه قشون کشیه؟ -

زنمه بفهمه ناراحت میشه -

خاک تو سرت کنن زی زی -

حالا هرچی -

برو حاضر شو به زنتم زنگ بزنی حاضر باشه بریم دنبالش -

باشه -

همگی به سمت خونه عمو مسعود به راه افتادیم دلم می خواست قیافه پرنیا رو موقع افهمیدن اینکه عمو مسعود فهمیده رو ببینم باید جالب باشه تو دلم نسبت به پرنیا کینه به دل گرفته بودم شاید بخاطر علاقه ای بود که توی این مدت نسبت بهش پیدا کرده بودم وقتی حرفای فرزاد رو شنیدم دلم گرفت دلم شکست و همه اش هم مقصر پرنیا بود اما خدا رو شکر اجازه سوءاستفاده از منو پیدا نکرد و به همین خاطر زندگیم رو مدیونه فرزاد هستماگه اون نبود واقعا شاید منم تو بد هچلی می افتادم به خونه عمو رسیدیم زنگ زدیم و وارد خونه شدیم شهلا خانم برای استقبالمون تا دم در ساختمون اومد

سلام بچه ها چه عجب از این طرفا منور کردید -

سلام زن عمو جان خوبید؟ عمو هستن؟ -

آره عزیزم بیاید داخل -

وارد که شدیم به عمو سلام کردیم وبعد از چند دقیقه شروع به حرف زدن کردم همه چی رو گفتم از اول تا آخر هرچی که بیشتر پیش می رفتم اخم عمو مسعود بیشتر توی هم می رفت و منم فکر می کردم بالاین حرفا از دست پرنیا کفریه حرفام که تموم شد عمو سرش رو چندین بار به چپ و راست تکون داد تلفن رو برداشت و به پرنیا زنگ زد که به خونه بیاد وبعد گفت

واقعا توقع نداشتم واقعا شگفت زده ام کردید فکر می کردم خوب شما رو شناختم اما اینطور نبود شما - چه فکری راجب من کردید؟ فکر می کنید من بچه ام که یه دختر جوون بتونه سرم روشیره بماله بعدم تمام اموالم رو بالا بکشه ازتون توقع بیشتری داشتم فکر کردید کم راجب اون دختر تحقیق کردم کم راجبش می دونم اگر به خواست پرنیا نبود همه چیز رو می گفتم اما ترجیح می دم خودش حرف بزنه بهزاد تو باکدوم سند باکدوم مدرک پرنیا رو متهم کردی؟ حتی یه لحظه فکر نکردی شاید اون مرد داره دروغ میگه؟ شاید می خواد پرنیا رو خراب کنه هیچ به این موضوعات فکر کردی

بهراد تو چی؟ روزی که اومدی و گفتی فوقت رو گرفتی و دلت می خواد توی شرکت مشغول به کار بشی منم بخاطر یوسف قبول کردم بعد از بخشیدن ارثیه به پرنیا بهت گفتم کمکش کن اما تو چیکار کردی؟ به دخترم به تهمت زدی پشتشو خالی کردی پرنیا دختره منه به هیچ احدی هم اجازه نمی دوم دختر زیبایی منو متهم به گناهی کنه که نیست

الهه خانم شما چی؟ مگه اونو نمیشناختی چرا پشتشو خالی کردی؟

برید... از اینجا برید... بریدو فکر کنید به کاری که کردید تنه اش گذاشتید اونم تو بدترین شرایط آبروشو دارید می برید بی اونکه از حقیقت خبر داشته باشید امیدوارم بعداً بتونید توی چشمش نگاه کنید

واقعا از رفتار عمو مسعود تعجب کرده بودم اون دختر چیکار کرده بود که عمو اینهمه بهش اعتماد داشت با اومدن پرنیا به بهراد والهه اشاره کردم تا به خونه برگردیم به خونه که رسیدم انقدر مغزم پر از فکر بود که نمی تونستم لحظه ای بشینم به اتاق رفتم و رو تختم دراز کشیدم نمی دونستم چی درسته چی غلط از یه طرفم از حرفای عمو مسعود ناراحت بودم اون پرنیا رو یه غریبه رو به ما که از بچگی میشناخت ترجیح داده بود

توی تختم مدام غلطت زدم تا خواب منو به دنیای بی خبری برد صبح با سردرد بدی بیدار شدم اصلا نمی تونستم چشمم رو باز کنم هر وقت که بدخواب می شم سردرد بدی به سراغم میاد به سمت دستشویی

رفتم سسورتم رو آب زدم اما فایده نداشت چشمام سرخ سرخ بود به سمت تلفن توی اتاقم رفتم و شماره منشی رو گرفتم وبهش اطلاع دادم که نمی تونم به شرکت برم وازش خواستم تمام بیمارارو برای امروزکنسل کنه دوباره دراز کشیدم مامان در زدو وارد اتاق شد

بهزاد مامان بیدار نمی شی؟ مگه نمیخوای بری مطب؟ -

دستم رو از روی صورتتم برداشتم توی جام نیم خیز شدم بادیدن حال و چشمام صورتش رو چنگ زد وای خاک بر سرم چی شدی بهزاد؟ مادر چته؟ -

خدا نکنه مامان دیشب بد خواب شده بودم برای همین الان یکم سردرد دارم استراحت کنم خوب میشم - مطمئنی؟ -

آره مامان جان ناراحت نباش برو فدات شم برو به کارت برس -

با این حرفم از اتاق بیرون رفت خدا لعنتت کنه پرنیا ببین چه به روزم آوردی اون از بلایی که سر فرزند بیچاره آوردی اینم از من و بهراد والهه واقعا چرا؟ چرا اینجوری می کنی؟ دلیل کارات چیه؟

نمی فهمم واقعا نمی فهمم سرم رو روی بالشت گذاشتم ودباره بخواب رفتم وقتی بیدار شدم ساعت از 2 بعداز ظهر هم گذشته بود بهراد به خونه برگشته بود صدای حرف زدنش از بیرون میومد از اتاق بیرون اومدم قیافه اش حسابی گرفته بود

سلام پهلون چته؟ باز تو لکی که -

ا تو، تو خونه هستی؟ مگه امروز مریض نداشتی مطب -

دیشب بد خواب شدم سرم درد می کرد نرفتم تو چیکار کردی؟ کاری تونستی جور کنی؟ -

نه بابا تمام شرکتایی که میشناختم نیاز به پرسنل نداشتن نمی دونم چیکار کنم -

خدا از باعث وبانیش نگذره -

واقعا -

وضو گرفتم ونمازم رو خوندم ناهار رو ه اتفاق مامان وبهراد خوردیم

چند مدت گذشت و ما هیچ خبری از عمو مسعود نداشتیم دلم برایش حسابی تنگ شده بود اما نمی شد ازش دلخور بودم یه شب بابا به خونه اومد و ازمون خواست که بریم ویلای رامسر تا یکم حالوهوامون عوض بشه می دونستم بخاطر روحیه ی بهراد والهه میگه اینروزا واقعا گرفته و در هم بودن می تونستم درکشون کنم برای همین منم به این سفر اصرار کردم به بهونه ی اینکه از عمو هم دعوت کنم تا باهامون بیان از مطب باخونه تماس گرفتم که متوجه شدم عمو به شرکت برگشته بعداز دیدن بیمارام به شرکت رفتم تا باهاش صحبت کنم به شرکت که رسیدم داخل شدم و از منشی سراغ عمو رو گرفتم اونم باتماسی

به عمو اطلاع داد که من اومدم و ایشون هم اجازه ورود رو دادن داخل اتاق که شدم با خوشرویی باهام احوالپرسی کرد اصلا انتظار چنین برخوردی رو نداشتم تعارفم کرد بشینم از آبدارچی هم خواست که برامون وسایل پذیرایی رو بیاره

خب عمو جون تعریف کن تو کجا؟ اینجا کجا؟ -

راستش غرض از مزاحمت اومدم بگم که ما داریم میریم ویلای رامسر شما و زن عموشهلا هم - باهامون بیاید تنها نمونید خوش میگذره برادرالهه هم که می دونید با پرهام دوسته از خانواده سهرابی هم خواسته که بیان همه دور هم هستیم

مرسی عزیزم اما ما نمی تونیم بیایم -

چرا؟؟؟ -

پرینیا یه مدتی اومده پیش ما حالش خوب نیست من باید جاش تو شرکت باشم شما برید خوش بگذره -

باصدایی که سعی در کنترلش داشتم) پرینیا... پرینیا... پرینیا عمو جون تورو خدا بس کنید چیه این دختر (- شما رو انقدر مجذوب کرده؟ که انقدر ازش طرفداری می کنید می دونید اون چیکار کرده اما بازم پشتش هستین چرا؟

تو هیچی نمی دونی هیچی آگه می دونستی اینقدر باشنیدن اسمش عصبی نمی شدی مثلا قرار بود - کمکش کنی اما تو هم شدی زخمی میون زخماش بس کنید دست از سرش بردارید

باشه هر جور راحتید خداحافظ -

خداحافظ -

از شرکت بیرون اومدم و به خونه رفتم برنامه برای فردا عصر بود

"پرینیا"

زمان حرکت رسیده بود توی دلم غوغا و آشوب بود بدنم می سوخت ساعت 5 عصر بود که تهران رو به مقصد رامسر ترک کردم توی راه مدام کف دستام عرق می کرد حتی چندباری مجبور به توقف شدم نمی دونم چم شده بود وی حال خوب نبود استرس بدی به جونم افتاده بود باسرعت خیلی کمی حرکت می کردم برای همین نزدکای 1 نصفه شب بود که به رامسر رسیدم یه راست به ویلای آقای کیان رفتم تا شب رو اونجا بگذروم و فردا به سمت ویلای مهرآر اها برم باوجود اینکه دیروقت بود اما بخاطر خواست خود شها جون باهانش تماس گرفتم و خبر دادم که رسیدم و بعد به سمت یکی از اتاق خوابها رفتم چندین بار به این ویلا اومده بودم برای همین اتاقی رو برای خودم توی اون ویلا داشتم یه دوش گرفتم و بخواب عمیقی رفتم اصولا وقتی زیاد عصبی بودم خوابم سنگین تر می شد وقتی بیدار شدم ساعت عدد

12 رو نشون می داد اما هنوزم خسته و داغون بودم کلافه بودم از اینکه نمی دونستم واقعا باید چی بگم؟ چیکارکنم؟ آگه از خونه بیرونم می کردن باید چه میکردم انقدر باخودم حرف زدمو حرفام رو از اول تا آخر مرور کردم که ساعت 4ونیم شد باید می رفتم آگه الان حرف نمی زدم هیچ وقت دیگه نمی تونستم حرف بزنم پشت فرمون ماشین نشستم و به سمت ویلا راندم وقتی رسیدم تمام جسارتم رو برای پیاده شدن و رفتن به ویلا جمع کردم زمانی که به خودم اومدم جلوی در بودم و زنگ ویلا رو هم زده بودم چنددقیقه ای طول کشید که زنی میانسال درو باز کرد

سلام ویلای آقای مهرآرا اینجاست؟ -

بالهجه شمالی) بله خانم جان امرتون؟) -

من از بستگانشون هستم دخترآقای سهرابی هستن؟ -

نه خیرنیستن رفتن بیرون اما برمی گردن بفرما تو تا بیان -

ممنون -

داخل شدم دیزاین ویلا فوق العاده شیک و تحسین برانگیز بود تمام دیزاین داخلی ویلا از چوب صیغلی آغشته به روغن جلا بود واقعا زیبا بود شومینه ای خاموش به سبک قدیمی هم گوشه دیوار نصب بود واقعا از اونهمه زیبایی به وجد اومده بودم نیم ساعتی نشسته بودم و دورو اطراف رو نگاه کردم که در زدن مطمئن بودم که خودشون هستن از زور استرس تمام بدنم به رعشه افتاده بود وقتی وارد شدن با دیدنشون سلام کردم همه جوابم رو دادن اما بهزاد جلو اومد

تو اینجا چه غلطی می کنی؟ -

باصدای لرزون) درست حرف بزن من بخاطر تو اینجا نیستم) -

بخاطر هرکی اومدی اینجا برو بیرون از این خونه -

به پدرومادرم که ناراحت نگام می کردن نگاه کردم بغض گلومو فشار می داد آقای مهرآرا جلوی بهزاد ایستاد

بهزاد بس کن پرنیا مهمون ماست یادم نمیاد بهت یاد داده باشم مهمون رو خونه بیرون بندازی بشین -
پرنیا جان صغری خانم از مهمون عزیزمون پذیرایی کن

بهزاد ،بهراد والهه به سمت بیرون رفتن دلم گرفت از بهرادوبهزاد می شد توقع داشت اما الهه اون خواهرم بود خودش می گفت مگه نمی گفت؟ ناخودآگاه به سمت جایی که اونا رفته بودن رفتم همشون لب ساحل نشسته بودن پیششون رفتم

اومدم که حرف بزنم -

از جاشون بلند شدن به سمت ویلا رفتن بغض داشت خفه ام می کرد چند دقیقه کنار ساحل وایستادم بغض رو به هزار جون کندن فرو دادم سرم رو بالا گرفتم خدایا دیگه نمی تونم تحمل کنم نمی تونم این آدم

بدجور دارن باهام تا می کنن مگه چیکارشون کردم حالا نوبت منه نمی دارم منو انقدر راحت خرد کنن من نمی دارم

به سمت ویلا رفتم همه دور هم جمع شده بودن و باهم گپ می زدند باوارد شدنم چندنفری فقط سر بلند کردن و انگار دارن به یه موجود کثیف و حقیر نگاه می کنن دیگه طاقت این نگاه رو ندارم بابغض وحشتناکی که تمام وجودم رو فراگرفته بود شروع کردم به حرف زدن اما این بغض لعنتی باعث لرزش صدام شده بود با هزار زحمت و جون کنندن بغضم رو فرودادم دلم شکسته بود از این آدمای اینهایی که نزدیکترین افراد زندگیم بودن کمی صدام رو صاف کردم و دوباره شروع کردم می خوام حرف بزنم -

سرها به سمتم چرخید پوفی کردم و گفتم

دیگه بسه هرچی راجب من بد قضاوت کردید هرچی تو دلم نگه داشتم 5 سال فقط غصه خوردمو - داغون شدم اما به روی خودم نیاوردم کارم به جاهایی کشید که حتی فکرشم نمی کنید اما دیگه بسه خستم کردید که ندونسته نپرسیده حق رو به آدمی دادید که باعث کل این بدبختیاست (پوزخند می زنم به کسایی که دارن با تعجب نگاه می کنند)

امیدوارم بعد از گوش دادن حرفام بازم روتون بشه تو چشمام نگاه کنید

همتون خوب از ماجرای منو فرزاد خبر دارید فقط بعد از گرفتن مدرکم خلیا از دورم رفتن مثلا تو الهه بعد از آزمون ارشد که داده شد تو دیگه پیدات نشد اولش که سرگرم کارا و امتحانای دانشگاهت شدی که به کل منو فراموش کردی اون زمان ما تازه به این خونمون اومده بودیم از هم دور شده بودیم اما نه انقدر که حالمو نپرسی بعد از دو سال که همدیگرو به طور اتفاقی دیدیم تو فهمیدی که منو فرزاد از هم جدا شدیم اما اون زمانی که بهت احتیاج داشتم نبود وقتی پرسیدی که من تصمیم گرفتم مهره سکوت به دهنم بزنم فرنیام که توی عید بااون دکترو عقد کردو همون اواخر عید هم که باهم به اتریش رفتن اونم نفهمید من چه بلایی سرم اومد همتون تنهام گذاشتید هیچکدومتون سراغی ازم نگرفتید هیچ کدوم وقتی هم که برگشتین من دیگه رغبتی به گفتن نداشتم الانم اگه که می خوام حرف بزنم به خواست کسایی که هیچ وقت و هیچ زمانی تنهام نداشتن از اونجایی میگویم که هیچکس شاهد ماجرا نبود از اونجایی که من رفتم خونه باران (رو به مامانم) یادته مامان درست شب تولدم باران زنگ زد گفت می خواد سوپرایزم کنه گفت برای تولدم یه سوپرایز جذاب داره اومد دنبالم باهم رفتیم ویلا لواسنسون وقتی رسیدیم با یه ذوق خاصی بهم گفت پیاده شم پیاده که شدم باهم وارد ویلا شدیم روی مبل روبروی تلویزیون اشاره کرد که بشینم برام شربت آورد بعدم روی مبل کنارم نشست گفت یه فیلم داره برام که خود اون فیلم سوپرایزه برام مونده بودم منظورش از این حرفا چیه فکرم دوروبر هر چیزی می چرخید الا اون چیزی که توی اون فیلم بود آخه باران برام خیلی عزیز بود مثل یه خواهر دوستش داشتم اونایی که باران رو می شناسن می دونن من براش چه کارها که نکردم که فقط بخنده فقط شاد باشه الهه مامان بابا یادتونه که (همشون سرشون رو به نشانه مثبت تکون دادن)

دیگه تاب نیاوردم بغضم با یادآوری اون صحنه ها شکست بغض 5 ساله من شکست با شکستنش منم له شدم تمام غرور این سالهام به یک باره فروریخت اما باید این قضیه رو کامل می کردم دلیل تمام حرفام کارام رفتارم توی این قضیه پنهان شده بود وقت واسه گریه کردن زیاد بود پس دوباره شروع کردم

اونقدر شکه شده بودم که حتی نفس کشیدن هم یادم رفته بود باتموم شدن فیلم باران روبروم ایستاد -
باخنده ای مستانه بهم گفت: "چیه؟ فکرشونمی کردی چنین چیزی رو ببینی هان؟ می دونی چقدر منو فرزند
"منتظر این لحظه بودیم"

با استفهام نگاهش کردم متوجه منظورش نمی شدم یعنی چی؟ اونو فرزند منتظر چه چیزی بودن باران
دوباره شروع به حرف زدن کرد

می دونی من هروقت تورو خنده هات رومی دیدم عصبی می شدم داغون می شدم نسبت به تو اون "
خنده هات حساسیت پیدا کرده بودم همیشه ازت متنفر بودم همیشه باهمه گرم می گرفتی به کسی اجازه
نمی دادی که از فرصت خودش استفاده کنه واقعا فکر کردی فرزند بااون تیپ بااون سطح خانواده به اون
پولداری میادعاشق یه آدمی مثل تو میشه آرزوم دیدن اشکات بود آرزوم دیدن این روز بود اشک بریز
لعنتی زجه بزنی تو باید از درد بمیری فرزند ازاولم عاشق من بود اون بهم قول داده بود تورو عاشقه
"خودش کنه تا بتونه انتقام منو ازت بگیره تا بتونه کاری کنه که اعصابن من رو آروم کنه"

دوباره قهقهه زد مستانه تر از قبل به سمتش رفتم و ازش پرسیدم: چرا؟ فقط بهم بگو چرا؟ کینه چی رو
ازم به دل داشتی؟ مگه کم در حقت خوبی کردم مگه کم مثل یه خواهرهواتو داشتم

به سمتم حمله ور شد صورتم رو چنگ انداخت و فریاد زد "خفه شو خفه شو لعنتی تو با این خوبی
کردنهای الکی فقط می خواستی منو تحقیر کنی می خواستی بگی که من یه بی کس و بدبختم که محتاج
"توام از خونه من گمشو بیرون گمشو"

از خونس بیرون اومدم انقدر تو خودم بودم که نمی فهمیدم داره دورو برم چه اتفاقی می افته داشتم فکر
می کردم چه خوب شد که گریه نکردم که آرزوی دیدن اشکم رو به دلش گذاشتم تصمیم گرفتم که دیگه
گریه نکنم دیگه هیچ وقت برای هیچ چیزو هیچ کس اشک نریزم توی همین افکار بودم که صدای بوق
ماشینی منو به خودم آورد بعد هم خودم رو بین زمین و آسمون حس کردم و دگه چیزی نفهمیدم (رو به
بیمارستان بودم یکی از I.C.U سمت مامان وبابا) اون تصادف رو که یادتونه نه؟ یک هفته تو بخش
پاهامودستام و سرم شکست وقتی به بخش منتقل شدم فرزند اولین کسی بود که اومد داخل از دیدنش حالت
تهوع بهم دست داد چشمش سرخ سرخ بود جلو اومد تا خواست سر باند پیچی شدم رو به با انزجار
خودم رو کنار کشیدم با تعجب نگام کرد معنی کاراش رو نمی فهمیدم اینکه خودش یه سر ماجراست پس
چرا این فیلمارو در میاره به صدا اومد: "پرینیا عشقم چرا اینجوری می کنی؟ می دونی چقدر زجر کشیدم"
بااین حرفش ناخودآگاه پوزخند زدم و فقط تونستم بگم بره بیرون باتعجب نگام کرد گفت "پری این حرف
یعنی چی؟"

گفتم: امیدوارم متوجه وضعیتم باشی من باید استراحت کنم پس خواهشا برو بیرون بذار استراحت کنم

باشه ای گفت و بیرون رفت دیگه حتی دلم نمی خواست توی تنهایی هم گریه کنم احساس می کردم حتی
خدا هم از اشک من شاد میشه دلم گرفت رفت و آمد ها شروع شد فرزند هر دو روز برای ملاقاتم میومد
چهره اش منو آزار میداد بوی گند خیانت و دروغش کل فضای اتاق رو پر کرده بود حال بد شد حالت
تهوع وحشتناک می گرفتم از بودنش به طرز محسوسی بهش بی محلی می کردم حتی اونو نمی دیدم
وقتی از بیمارستان مرخص شدم یه روز با دسته گل بزرگی به خونه اومد وقتی وارد اتاقم شد به طرز
عجیبی صورتم جمع شد احساس حالت تهوع یک لحظه ولم نمی کرد به سمتم اومد تا ببوستم سرم رو
چرخوندم وقتی حالت رو دید عصبانی شد با لحن محکمی بهم گفت: توجته؟ اصلا معلوم هست چه

مرگته؟ جلوی همه بهم به طور کامل بی محلی می کردی هی تحمل کردم هی گفتم بخاطر بیماریشه اما دیگه بسه چی فکر کردی؟ مگه من برده توام؟ مگه من مقصر بودم توی تصادفت؟ دلم می خواست بگم... بگم که آره مقصره بگم حالم از ش بهم می خوره بگم می دونم چه موجوده پستییه بگم من همه چی رو می دونم اما دلم نمی خواست بفهمه شکست خوردم دلم نمی خواست بدونم که دارم از این درد می میرم برای همین سکوت کردم بعد از اینکه حرفاشو زد برگشت بهم گفت: د حرف بزن لعنتی بگو چته؟ گفتم: اصلا می دونی چیه؟ من هیچ علاقه ای بهت ندارم یعنی از اولشم نداشتم من به کس دیگه ای علاقه دارم کسی که جونم به جونش وصله اصلا از لج اون با تو نامزد کردم اما الان متوجه شدم که اونم دوستم داره برگشت با چشمای گرد از تعجب نگام کرد دهنش رو چندبار باز کردو بست انگار نمی تونست درک کنه این حرفای من باشه آخر سر فقط گفت: پرنیا یعنی چی این حرف؟ گفتم: یعنی همین که شنیدی حالا هم راهتو بکشو برو دیگه نمی خوام ببینمت با عصبانیت به سمتم هجوم آورد اما انگار پشیمون شد عقب عقب از در خارج شد نمی دونستم عاقبت این حرفم باعث گرفتن عزیزترین کسم از من میشه فرزاد فردای اون روز به شیراز رفت و به مادر بزرگم همه چیز رو گفت قلب نازنینش طاقت نیاورد که نوه عزیزش اینجوری آبروشو ببره نامرد نداشتم حداقل از رو تخت بلند شم من نتونستم به مامانیم بگم... بگم که قضیه اونچیزی نیست که شنیده

به حق افتادم اما اروم بودم دیگه بدنم داغ نبود دیگه داغون نبودم انگار باید اشک می ریختم تا به آرامش الانم برسم گریه های این 5 سال شده بودم براهم قد یه کوه یکی از خدمه به دستور بهزاد برام آب آورد بایه قرصی که نمی دونم چی بود به خوردم داد یکم که اروم شدم شروع کردم

بعد از اون ماجرا دیگه هیچکس ازم نپرسید که من چرا همچین کاری کردم همه باهام یه جور ی رفتار - می کردن که انگار یه موجود اضافیم همه ازم بدگفتن من حتی اجازه پیدا نکردم که سرخاکش حاضر بشم (روکردم به پدر و مادرم که باشرمساری نگام می کردن) اون روزا خیلی بهتون احتیاج داشتم احتیاج داشتم بزنید تو دهن همه اونایی که پشت سرم حرف می زدند شما دختری که خودتون بزرگ کرده بودید رو اینجوری شناخته بودید که به جای گرفتن دستم بهم پشت کردید اون شب که برای اولین بار بهم حمله دست داد یادتونه بابا شما به مامان گفتید این دختره مایه ی ننگه اگه آبروریزیش بیشتر از این نبود از خونه پرتش می کردم بیرون مامان شما یادته چی جواب دادی؟ گفتمی که طفلک مادرم که انقدر به این دختره بی چشم ورو محبت می کرد با دستای خودش اون پیره زنو فرستاد زیره خاک من اونشب از درد بی کسی از این همه تهمت سوختم له شدم مردم هیچکدومتون دردمو ندیدید اون زمانی که درد می کشیدم حمله بهم دست می داد از بی کسی از درد از دست دادن عزیزم از خیانت عشقم شماها کجا بودید؟ حالا قضاوت کنید دردمو رنجی که کشیدم رو قضاوت کنید (رو به الهه) آجی تو که از همه بهتر منو میشناختی وقتی نزدیک 2 سال ازم خبری نشد تو چرا ازم خبر نگرفتی می دونستی 8 ماه بیمارستان روانی بستری بودم بعضی وقتا بخاطر حمله هام مجبور می شدن دستامو به تخت ببندن باور کن هنوز کبودیاشو حس می کنم هنوز جای زخمای دستم می سوزه اما تنهایی خودم بیشتر منو سوزوند منو کشت می فهمید؟ آره؟

مامان بابا شما یادتون رفته بعد اون ماجرا تازه باهام مثل آدم رفتار کردید فقط از سر دلسوزی فکر می کردین من دارم تقاص پس میدم آیا من تقاص پس دادم؟ تقاص کدوم گناهمو پرهام داداشی توکه می گفتمی چی شد تویی که به حرف فرزاد پشتمو خالی کردی حالا فهمیدی چی شده؟ یا بیشتر بگم بهراد الهه آقا و خانم مهرآرا متوجه شدین یا بازم می گین گناهکارم؟

واما تو بهزاد یه طرفه به قاضی رفتن خرد کردن یه انسان که حتی دلیل کارشو نمی دونی ریختن آبروی یه انسان همه و همه اصلا کارای درستی نیست سعی کن قبل از قضاوت راجب دیگران حداقل از کل ماجرا باخبر باشی

دیگه گریه ها گریه نبود هق هق بود خانواده مهرآرا شرمنده سربزیر انداخته بودن و اما من آروم بودم آروم آروم مامان وبابا والهه به ستم اومدن بغلم کردن و اشک ریختن عذر خواهی می کردن اما من خیلی وقت بود که بخشیده بودمشون و دیگه حالا نیازی بهشون نداشتم اون زمان که باید می بودن نبودن حالا که دیگه چیزی وجود نداشت که بخوان حمایتم کنن

کم کم فضا آروم شد صحبتهاحالت عادی به خودش گرفت خدمه برای صرف شام صدامون کردن موقع شام همه بیشتر از اینکه به غذاشون نگاه کنن به من نگاه می کردن اما من دیگه خیالم راحت بود دیگه راحت شامم رو می خوردم دیگه بغضی توی گلویم نبود که بخوام بازجر لقمه هام رو قورت بدم بعد از صرف شام رفتم لب ساحل به آسمون نگاه کردم ماه کامل بود انگار اون هم از این آرامش من آروم شده بود انگار تصویر ماه می خندید

حالا حالم بهتر بود اما دوست نداشتم توی جمعشون باشم خصوصا با وجود بهزاد دیگه نمیشد اونجا رو تحمل کرد تا همین جا هم خیلی تحمل زیاد بود که موندم به سمت ویلا برگشتم کیفمو سویچ ماشین رو برداشتم که خانم مهرآرا گفت:

عزیزم کجا میری؟ -

می رم ویلای آقای کیان -

اونجا چرا؟ هستیم همین جا دور هم دیگه -

باید تنها باشم خالی مساعد نیست انشالله توی فرصت مناسب تر مزاحمتون میشم -

نگام به سمت بهزاد رفت که نگاهش بین منو مامانش ردوبدل می شد پاهاش رو به حالت عصبی تکون می داد هه روانپزشک مملکت مارو باش خودش دیوونه است وقتی متوجه نگاهم شد به ستم چرخید با اخم غلیظی سربرگردوندم مامان جلو اومد

پس صبرکن منو باباتم حاضر بشیم باهات بیایم تنها نمونی -

ناخودآگاه پوزخند زدم نمی تونستم حرفاشونو هضم کنم اونموقع که نیاز به حمایتشون داشتم نبودن الان که دیگه بودنبودشون فرقی به حال نمی کرد بخشیده بودمشون البته شاید اینجوری فکر می کردم اما دلخور بودم خیلی این مسئله چیزی نبودکه به این سادگی بشه فراموشش کرد

گفتم می خوام تنها باشم شما همین جا باشید شب همگی بخیر -

به سمت در ورودی رفتم وسوار ماشینم شدم به سمت ویلا حرکت کردم رسیدم ساعت حدودای 9ونیم، 10 شب بود دلم گرفته بود لباسم رو تعویض کردم گیتارم رو برداشتم دل برای نواختن تنگ شده بود خیلی وقت بود که نمی زدم به سمت ساحل رفتم و روی یه کنده که لب ساحل بود نشستم گیتارم رو دستم گرفتم یکم باهاش وررفتم و کوکش کردم شروع کردم به نواختن صدای جالبی نمی داد یادم رفته بود که باید چیکار کنم یکم تلاش کردم تا یادم اومد یکی دوتا آهنگ زدم اما دلم یه چیز دیگه می خواست یه آهنگ قدیمی، یه خاطره دستم رو روی سیمهای گیتار کشیدم صدای فرزند توی ذهنم فریاد شد

تو صدای فوق العاده ای داری خصوصا وقتی آهنگ سوغاتی رو می خونی بخون که خوب می خونی -

یکم فکر کردم تا یادم اومد آهنگش چجوری بود نواختم و خوندم

"بهراد"

بعد از حرفای پرنیا از خودم از قضاوتی که راجبش کرده بودم بدم اومد اون دختر کم زجر نکشیده بود که ماهم شدید نمک رو زخمش به بهراد نگاه کردم اونم مثل من شرمنده و سربه زیر بود موقع صرف شام لقمه ها برام مثل خنجر بود باوجود اینکه مقدار کمی غذا توی ظرف کشیده بودیم اما بازم نتونستم غدام رو کامل بخورم زود کنار کشیدم روی مبل نشستم اما پرنیا باخیال راحت غذاش رو داشت می خورد سرش پایین بود اما تو چهره اش دیگه غم نبود یه آرامش خاصی بود که ناخودآگاه بادیدنش آرام میشدی اما نه برای من که اینطوری شرمنده اش بودم سرم درد گرفته بود گیج بودم از خودم عصبانی بودم بعد از صرف شام پرنیا به ساحل رفت منم که دیگه طاقتم تموم شده بود به سمت آشپزخونه رفتم تا برای سردردم یه قرصی چیزی بخورم که مامان پشت من وارد آشپزخونه شد

بهراد می خوای چیکار کنی؟ -

چیو چیکار کنم مامان جان؟ -

پرنیا رو چه جوری می خوای از دلش در بیاری؟ -

نمی دونم بخدا.... نمی دونم دارم دیوونه میشم سرم داره از درد می ترکه -

دلَم می خواست یه دختری مثل پرنیا عروسم بشه بهراد کاش یکم قبلش فکر کرده بودی کاش از اش -
دلیل می خواستی از دستش دادی

چی بگم مامان واقعا حالم خوب نیست -

یه طوری سعی کن از دلش در بیاری سعی کن دوباره بهت اعتماد کنه بهش کمک کن پرنیا حیفه اون -
دختر فوق العاده ایه مسعود خان و شهلا الکی زندگیشون رو دست کسی نمی دن می دونم که توی این
دختر یه چیز دیدن که اینطور شیفته اش شدن

باشه مامان جان همه تلاشم رو می کنم -

خوبه -

از آشپزخونه بیرون رفت منم یه مُسکن خوردمو خارج شدم روی یه مبل نشستم و بدون اینکه متوجه بشم پام رو به حالت هیستریک تگون می دادم همیشه از این کار بدم میومد اما توی اون لحظه از بس عصبی بود که متوجه این مسئله نبودم پرنیا داخل شد و قصد رفتن کرد مامان جلو رفت تا مانعش بشه که قبول نکرد حتی جواب مامانم که از اش خواسته بود باهاش بره یه پوزخند و می خوام تنها باشم بود از زمانی که از در خارج شد حالت عصبی و سردردم بدتر شده بود گاهی زیر نگاه تاسف بار دیگران له می شدم بیشتر از 10 دقیقه نتونستم اون جمع رو تحمل کنم به سمت در رفتم و سوار ماشین شدم بی هدف می روندم به خودم که اومدم خودم رو جلوی ویلای عمو مسعود دیدم از ماشین پیاده شدم و بهش تکیه دادم توی سکوت شب نوای سازی رو از دور شنیدم ناخودآگاه به سمت صدا رفتم روی کنده ای کنار دریا دختری نشسته بود و گیتار به دست داشت آهنگ می زد شالش از سرش افتاده بود و موهاش توی تاریکی

شب دورش ریخته شده بود و باورش باد به رقص در میومد دقت که کردم متوجه شدم پرنیاست آهنگ رو که تموم کرد چنددقیقه ای که گذشت دوباره شروع به نواختن کرد اینبار خودش هم همراه آهنگ می خوند صدای زیبایی داشت برعکس دخترای دیگه که صدای زیرو نازکی دارن این صداش تا حدودی بم بود باکمی فاصله پشت سرش روی شن ها نشستم و اون می نواخت و می خوند

وقتی میای صدای پات

از همه جاده ها میاد

انگار نه از یه شهردور

که از همه دنیا میاد

تا وقتی که در وا میشه

لحظه ی دیدن میرسه

هر چی کهجاده سترو زمین

به سینه ی من می رسه آآه

ای که تویی همه کسم

بی تو می گیره نفسم

اگه تو رو داشته باشم

به هر چی می خوام می رسم

به هر چی می خوام می رسم

وقتی تو نیستی قلبمو

واسه کی تکرار بکنم

گلهای خواب آلوده رو

واسه کی بیدار بکنم

دست کبوترهای عشق

واسه کی دونه بیاشه

مگه تن من می تونه

بدون تو زنده باشه
ای که تویی همه کسم
بی تو می گیره نفسم
اگه تو رو داشته باشم
به هر چی می خوام می رسم
به هر چی می خوام می رسم
عزیزترین سوغاتیه
غبار پیراهن تو
عمر دوباره ی من
دیدن و بوییدن تو
نه من تو رو واسه خودم
نه از سر هوس می خوام
عمر دوباره ی منی
تو رو واسه نفسمی خوام
ای که تویی همه کسم
بی تو می گیره نفسم
اگه تو رو داشته باشم به هر چی می رسم
به هر چی می خوام می رسم
(سوغاتی/هایده)

گیتارش رو زمین گذاشت سرش رو بین دستاش گرفت از لرزش شونه هاش متوجه شدم که داره گریه می کنه دلم لرزید برای این همه مردونه جنگیدنش برای این همه صبوریش برای این همه طاقتش دلم لرزید تا نیاوردم که بیش از این شاهد گریه کردنش باشم به سمتش رفت و آروم صداس کردم

باناباوری برگشت بادیدم اخمی کرد

می شه بیرسم شما اینجا چیکار می کنی؟ -

پرنیا باید باهات صحبت کنم خواهش می کنم -

گیتارش رو از روی زمین برداشت به سمت ویلا رفت

ماحرفی برای گفتن نداریم خواهشا از اینجا برو -

ولی من باید باهات صحبت کنم -

برگشت سمتم با عصبانیت قدم جلو گذاشت و باصدای بلندی گفت

ببین می دونی چیه؟ قبل از این واقعه داشت کم کم ازت خوشم میومد فکر می کردم اون چیزی که -
نشون میدی نیستی اما اشتباه می کردم تو بدتر از اون چیزی هستی که نشون میدی خیلی بدتر حالا هم از
اینجا برو من تازه به آرامش رسیدم نمی خوام به خاطر آدمی مثل تو این آرامش رو از دست بدم برو می
فهمی؟ برو

اما پرنیا تو خودتم مقصر بودی تو باسکوتت همه رو به اشتباه انداختی -

اشتباه؟!؟! راجب کدوم اشتباه صحبت می کنی؟ زندگی شخصی من مگه به تو اصلا ربطی داشت که -
بخوای به خودت اجازه بدی راجب من قضاوت کنی؟ رابطه من و تو مگه غیر از این بود که دکتر
عطایی ازت خواسته بود که مراقبم باشی به عنوان یه پزشک بیشتر از این بود؟ آره؟

نه..نه خواهش می کنم خب آخه هرکس هم جای من بود همین رفتارو می کرد -

باپوزخند(مطمئنی؟) -

نمی دونم پرنیا بذار جبران کنم بذار کاری رو که در حقت کردم رو جبران کنم خواهش می کنم -

نیاز به جبران نیست فقط از اینجا برو -

وارد ویلا شد در رو هم پشت سرش بست حوصله خونه رفتن رو نداشتم به سمت دریا رفتم زانوهام رو
توی بغل گرفتم رو به آسمون کردم روی ماه رو توده ای ابر گرفته بود تا همین دوساعت پیش آسمون
...صاف بود اما الان

توی فکر فرو رفتم باید یه کاری می کردم باید یه جورایی بهش کمک می کردم می دونستم فرزاد به این
سادگی دست از سرش برنمیداره اصلا متوجه نشدم چقدر اونجا نشستم به ساعت که نگاه کردم ساعت
از ویلا داشتم حتما خیلی نگرانم شدن misscall دونیمه شب رو نشون می داد به گوشیم نگاه کردم 30 تا
اما این موقع شب نمیشد تماس بگیرم به سمت ماشین رفتم روی صندلی عقبش دراز کشیدم و بخواب رفتم
با نورخورشیدی که به چشمم خورد بیدار شدم ساعت 9 صبح رو نشون می داد اولین کاری که کردم با
خونه تماس گرفتم و بعد از کلی فحش خوردن از بهراد جریان دیشب رو گفتم به سمت ویلا رفتم در زدم
پرنیا درو باز کرد بادیدن قیافه ام یکی از ابروهاش رو بالا انداخت

اینجا چیکار می کنی؟ -

دیشب که نداشتی حرف بزیم نرفتم خونه تو ماشین خوابیدم حالام یسه بیام تو خواهش می کنم -

نه -

خواهش تا ویلای خودمون خیلی راهه -

سرم رو کج کردم مظلومانه نگاش کردم با اخم درو بیشتر باز کرد و اجازه داد وارد بشم به سمت دستشویی رفتم صورتم رو شستم و بیرون اومدم پشت میز صبحونه نشسته بود داشت چابیش رو هم می زد پشت میز نشستم

میشه برام چایی بریزی؟ -

تو چقدر پررویی پاشو برو خونتون -

چرا انقدر بی رحمی من از دیروز ناهار هیچی نخوردم خواهش -

ببین من واقعا علت اینکاراتو نمی فهمم پاشو برو ویلای خودتون اصلا از این مسخره بازی که پیش -
گرفتی هم هیچ خوشم نمیاد

پر نیا باید باهات حرف بزیم و تا حرف نزنم از اینجانی رم -

من همون دیشب گفتم هیچ حرفی باتو ندارم پاشو برو -

خانم لجازو یه دنده 5 سال سکوت کردی ضربه اشم خوردی حالا دیگه نمی دارم این بلا رو سر منم -
بیاری پس بشینو گوش کن من می خوام حمایت کنم

من نیازی به کمک و حمایت تو ندارم -

تو متوجه نیستی فرزند هنوزم منتظر یه فرصته که زهره اش رو بریزه دیگه نمی دارم از طرف -
فرزاد صدمه ای بهت بخوره اون مطمئنا به این سادگی دست از سرت بر نمی داره دلپیش رو نمی دونم
اما اون نمی خواد اجازه بده تو راحت زندگی کنی اما وقتی ببینه چند نفر کنارت هستن دیگه اجازه پیدا
نمیکنه که باعث آزارت بشه

خب دقیقا منظورت چیه؟ چیکار می خوامی بکنی؟ -

اونشو الان نمی گم اول یه چایی برام بریز گلوم خشک شد -

بلند شد و از توی کابینت یه فنجان آورد برام چای ریخت صبحونه رو که خوردیم ازش خواستم که
همراهم بیاد بریم ویلا اول قبول نکرد اما بااصرار من همراه اومد به ویلا که رسیدیم وسایلش رو توی
یکی از اتاقا گذاشتم به سمت مامان رفتم تافکری رو که توی سرم بود باهش درمییون بذارم مامان وقتی
حرفام رو شنید از فکر استقبال کرد ازش خواستم قبل از گفتن به پر نیا با بقیه صحبت کنه خصوصا

به اجبار و بدبختی پیاده شدی جفت حلقه ساده نروماده برداشتیم مال پرنیا تپلا سفید بود مال من پلاتین وقتی دستش کرد با همه سادگیش به دستش خیلی میومد حلقه هارو حساب کردم و بیرون اومدم و به سمت ویلا رفتیم به محض ورود به ویلا دوتا اسپری برف شادی توی سروصورتمون خالی شد و صدای مبارک باشه بلند شد پرنیا با اخم به بهراد نگاه کرد خوب می دونست این کارا فقط مخصوص بهراد بهرام با بی قیدی شونه بالا انداخت و ضبط روروشن کرد و باللهه رفت وسط و رقصید چند دقیقه ای که گذشت اخمای پرنیا باز شد و اون هم خندید و این بهترین لحظه بود

چندساعتی به شادی گذشت و بعد هرکس برای خواب آماده شد و به اتاقتش رفت روی تختم دراز کشیدم توی فکر رفتم چیزی توی این ماجرا برام جانیا افتاده بود یه چیز درست نبود آگه گفته های پرنیا درست باشه پس چرا فرزاد می گفت که پرنیا دوستش براش توطئه کردن و باعث بدبختیش شدن چه لزومی داشت که بخواد معشوقه اش رو خراب کنه یکی این وسط یه چیزایی رو مخفی کرده نمی خواستم فکر کنم پرنیا دروغ میگه اما حرفای فرزاد هم چیزی نبود که بشه به این سادگی ازش گذشت انقدر فکر کردم و توی تختم غلت زدم تابالاخره خوابم برد صبح باسروصدای پایین بیدار شدم پایین که رفتم همه پشت میز صبحونه نشسته بودن و هرکس یه چیزی می گفت پشت میز نشستم صحبت سر عموزاده های محترم به همراه بچه های خاله بود عمو ویلایی توی انزلی داشت که اواخر تابستون بچه ها اونجا جمع می شدن تاپارسال ما هم به اوناملحق می شدیم با صحبت بابا توجهم جلب شد

من می گم ما پیرپاتالا برگردیم تهران جوونا بمونن اینجا ما که بخاطر این اومدم اینجا که حال و هوای اینا عوض بشه حالا که بچه هاهم از تهران اومدن اینام بهتره برن ویلای یونس برادرم پیش اونا ما هم برگردیم سر کار و زندگیمون موافقید؟

همه بزرگترا موافقت خودشون رو اعلام کردن ایلیا و پرهام هم گفتن که برمی گردن پس قرار شد که پدرو مادرها فردا به سمت تهران برن ما هم به سمت انزلی و ویلای عمو بریم شب بعداز شام به سمت ساحل رفتم هنوز گنگ بودم نمی خواستم قضاوت کنم اما نمی شد این افکار داشت مغزم رو می جویید تو افکارم غرق بودم که متوجه نشستن شخصی کنار خودم شدم برگشتم دیدم پرنیاست

چیه تو فکری؟ -

چیز مهمی نیست تو چرا اومدی بیرون؟ -

آگه مزاحم برم -

من این حرفو نزدم فقط یه سوال بود -

حوصله ام سررفته بود اومدم بیام کنار دریا دیدم تو هم اینجا نشستی -

چرا؟ مگه بچه ها نیستن؟ الهه، بهراد و پرهام؟ -

میده sms الهه و بهراد که همش باهم دارن جیک تو جیک می کنن پرهام که با ایلیاست یاداره -

آهان یعنی به خاطر من بیرون نیومدی؟ -

بخاطر تو؟!؟! چرا همچین فکری کردی؟ -

آخه دیشب گفتمی داشته از من خوست میومده گفتم شاید عشقم نسبت بهت برگشته -

پوف من اگه گفتم ازت داشته خوشم میومده منظورم عشق نبود آخه اولش که دیدمت به نظرم خیلی -
گنداخلاق و متکبر اومدی ولی بعدکم کم نظرم عوض شد اما باکاری که باهام کردی نظرم 180 درجه
راجبت فرق کرد

خب مادمازل من که دارم کمکت می کنم دیگه چرا نظرت عوض نمیشه؟ -

چون هنوز کاری انجام ندادی که بخواد نظرم عوض شه -

این عقد سوری کم کاریه می تونستم اینکارو برات نکنم نمی تونستم؟ -

این که باعث افتخارتم باید باشه که حتی همین الانم کنارت نشستم چه برسه به این عقد سوریه 6 ماهه -

قهقهه زدم)بله بله اونکه صدالبته) -

خب پس دیگه حرفی نمیومونه من می خوام یکم قدم بزنم -

منم باهات میام -

می خوام تنهاباشم -

هرجور راحتی -

از ساحل فاصله گرفت

"پرنیا"

یادآوری اون دوران خیریت محضه اما این خیریت ها خیلی شرینتر از این روزای واقعیه این روزای تلخ
بغضم ترکیب اشکام سرازیر شد صدایی آشنا از پشت اسمم رو می گفت برگشتم بادیدن بهزاد عصبی شدم
می گفتم می خواد حرف بزنه می خواد جبران کنه می گفت خطا از من بوده هه جالبه نگفتن زندگی
شخصیم به کسی که هیچ نقشی تو زندگیم نداره خطا محسوب میشه واقعا نمی دونم چطور تونسته بدونه
نشیندن حرفام درمورد اینطور قضاوت کنه حال بد بودبه سمت ویلا رفتم تا صبح نتونستم بخوابم
خدالغنتت کنه بهزاد تازه اوم شده بودم صبح بیدار شدم صبحونه رو حاضر کردم پشت میز نشستم که
صبحونه بخورم که در زدن بهزاد بود باخواهش وارد خونه شد و دوباره همون حرفارو تکرار کرد اما
اینبار حق داشت فرزاد به سادگی دست از سرم برنمی داره برام جالب بود که پیشنهادش رو بشنوم
بالصراحت بهزاد به ویلای اونا رفتم خانواده ام از اینکه می دیدن برگشتم خوشحال بودن مامان وقتی
کنارش نشستم بهم گفت که تو مدتی که توی خونه کیانها بودم چندین دفعه زنگ زده و حال رو پرسیده اما
بخاطر ناراحتی نیومده بوده سراغم وقتیم که بهزاد پیشنهاد عقدسوری رو مطرح کرد واقعا شوکه شدم و
از اون بدتر این بود که خانواده ام موافق بودن منم به اجبار قبول کردم همون روز با شهلاجون تماس
گرفتمو ماجرارو به طور کامل توضیح دادم اونا هم خوشحال بودن و می گفتن تصمیم درستی گرفتم

فرادی روز عقد پدر و مادرها تصمیم گرفتن به تهران برگردن و ماها بمونیم و به ویلای عموی بهزاد بریم مامان بهزاد طی تماسی که با ویلای عموش داشت بهشون قضیه عقدمارو گفت البته به جز سوری بودنش وگفت قرار شده برگشتیم تهران اونجا هم یه جشن بگیرن کلا قضیه رو ماست مالی کرد رفت پی کارش این بهزاد سرخوشه ها این مگه مطب نداره کلا زندگی رو تعطیل کرده فکر کنم اونروز به جمع و جور کردن وسایل و خرید سوغاتی گذشت فردا صبح بعد از خوردن صبحانه هرکس راهیه مسیر خودمون شدیم

الهه و بهراد، منو بهزاد هرکدوم باماشین به اصطلاح شوهرامون به سمت انزلی رفتیم به ویلای عموی بهزاد رسیدیم ویلا یه ساختون بزرگ دوطبقه بود باسقف شیروونی به رنگ سبز نمای ساختمان از جنس چوب به رنگ سفید بود که طبقه پایین یه تیکه مهتابی داشت که میز صبحونه اونجا قرار داشت ویلای زیبایی بود آدم رو یاد فیلم های دهه 60 میلادی می انداخت از قسمتی که ما ماشینها رو پارک کرده بودیم تا خود ویلای مثل یه دالون بود که از پیچکهای درست شده بود واقعا دلبروزیا بود پیاده شدیم بهزاد وسایلمون رو از پشت ماشین پایین گذاشت به سمت ساکم رفت که به سمت خونه ببرم بهزاد به سمت اومد

بدش من میارمش -

نه..نه خودم می تونم سنگین نیست تو باقی وسایل رو بیار -

آخه سنگینه -

گفتم می تونم -

ساک رو برداشتم و به سمت در ورودی ویلا رفتم دلم نمی خواست اون کاری برام انجام بده درسته که الان نامزدم بود البته فرمالیته اما دوست نداشتم منتهی از طرف اون روی سرم باشه بهراد والهه هم وسیله به دست جلوی در ایستاده بودن به محض رسیدنم زنگ زدن پسر جوونی دروباز کرد و بادیدنمون جلو اومدو بهراد رو باتمام وسایلی که تو دستش بود بغل کرد

به چطوری پسر؟ چه خوب شد که اومدین بیا تو بده من بذار کمکت کنم -

سلام (رو به منوالهه) بچه ها مهراذ پسر عموم هستش (اشاره به الهه) اینو که میشناسی خانم بنده است - (اشاره به من) ایشونم که پر نیا خانم زن داداشم

خیلی خوش وقتم از آشناییتون خیلی خوش اومدین -

وبعد به داخل رفتیم چون ظهر رسیده بودیم فقط مهراذ بیدار بود وبقیه برای استراحت رفته بودن توی اتاقاشون مهراذ دوتا اتاق به ما نشون داد که یکی برای منو بهزاد واون یکی هم که برای الهه و بهراد بود غصه ام گرفته بود خب حالا من چجوری با بهزاد توی اتاق بخوابم در باز شد و بهزاد با وسایل داخل اتاق اومد بادیدن قیافه مستاصلم وسایل رو روی زمین گذاشت و جلوم ایستاد

چییه؟ چیزی شده؟ از اتاق خوست نیومده؟ -

ما باید باهم تو این اتاق بخوابیم؟ -

- خب آره دیگه چطور؟ -
- نمیشه تو بری یه جا دیگه بخوابی؟ -
- ابروشو بالا داد(چرا اونوقت؟) -
- خب آخه اینجا یه تخت دونفره بیشتر نیست زمینم که سرامیکه هیچ فرشی هم توش نیست خب مجبوریم -
رو این تخت باهم بخوابیم
- خب اشکالش چیه -
- ...خب...خب -
- آهان فهمیدم منظورتو ببین پرنیا ما الان محرمیم بعدشم قرار نیست اتفاقی بینمون رخ بده فقط قرار -
روی تخت بزرگ دونفر آدم بخوابن و این اصلا مشکلی نداره
- پوفی کردم و به سمت ساکم رفتم درش رو باز کردم لباسمو داخل کمد داخل اتاق گذاشتم بهزاد
رو صدا کرد و باعث شد که از اتاق خارج بشه منم از فرصت استفاده کردم و حوله ام رو برداشتمو به
سمت حموم رفتم توی هوای شرجی شمال واقعا کلافه کننده بود یه دوش 10 دقیقه ای گرفتمو بیرون
اومدم بهزاد هنوز نیومده بود لباسام رو پوشیدم و آب موهام رو تا حدی با حوله گرفتم و روی تخت دراز
کشیدم کولر روشن بود هوای خنکی که به موهای خیسیم می خورد حس خوبی رو بهم منتقل می کرد
بهزاد وارد اتاق شد بادیدنم اخماش توی هم رفت
- این چه وضعیه؟ -
- چی چه وضعیه؟ -
- این نوع خوابیدن -
- با گنجی به خودم نگاه کردم لباسم که یه تی شرت لیمویی باشلوار سبز چمنی بود چیز بدی نداشت که
بخواد اخمای بهزاد اینطور توی هم بره
- خوابیدنم بدیش چیه خب؟ -
- با موی خیس جلوی کولر نمیگی سردرد و سرماخوردگی بگیری؟ -
- بیخیال حال میده -
- حال میده یعنی چی؟ -
- از اتاق خارج شد چنددقیقه بعد با سشوار به داخل اتاق برگشت به سمت کیف لوازم آرایشم رفت و برس
سرم رو از داخلش بیرون آورد چه جای همه چیم بلده بچه پررو به سمتم اومد دستمو گرفت واز روی
تخت بلندم کرد سشوار رو کنار تخت به برق زد کنارم نشست و گفت

برگرد ببینم دختر بد -

برای چی؟ -

می خوام موهاتو خشک کنم -

بده من بابا خودم می توئم -

نخیر شما لجبازتر از این حرفایی عمرا موهاتو خشک کنی -

بده من بهزاد حوصله ندارم گفتم خودم می توئم انجام بدم از این مسخره بازیام اصلا خوشم نمیاد -

اخماش توی هم رفت می دونستم که بد حرف زدم یکم شرمنده بودم سشوار رو به دستم داد و از روی تخت بلند شد اما از اتاق بیرون نرفت منم سشوار رو روشن کردم موهام رو خشک کردم وقتی خیالش از بابت من راحت شد از اتاق خارج شد منم روی تخت دراز کشیدم شاید بعدا از بابت رفتارم ازش عذرخواهی کنم اما الان فقط می خوام بخوابم

نمی دونم چقدر گذشته بود که با تکونهایی بیدار شدم چشمام رو به زور باز کردم هوا تاریک بود یکم گذشت تا چشمم به تاریکی عادت کرد بهزاد بود

تو نمی خوای بیدارشی؟ چقدر خوابت سنگینه -

ساعت چنده؟ -

نزدیکای 7 پاشو بچه ها همشون پایین می خوان ببیننت -

باشه تو برو منم لباس عوض می کنم و پایین میام -

بی حرف از اتاق بیرون رفت منم به سمت دستشویی رفتم و صورتم رو شستم و خشک کردم توی آینه به خودم نگاه کردم اما انگار اولین بار بود که خودم رو می دیدم صورت بیضی سفید موهای خرمایی که بلندیش تا وسطای کمر می رسید که زمانی که توی نور می ایستادم به نارنجی می زد ابروهای هشتی مشکی چشمای کشیده میشی رنگ با مژه های بلند بینی متناسب با صورتم لبای خوش فرم قلمه ای از دستشویی بیرون اومدم یه تونیک فیروزه ای با شلوار جین سفید و صندل‌های سفید موهام هم دم اسبی بستم و چتری هاش رو هم کج روی صورتم ریختم از پله ها پایین اومدم اولین نفری که منو دید مهراد بود

به عروس خانم ساعت خواب -

سلام ببخشید من یکم زیادی خوش خوابم -

عیب نداره خوبه خواب خیلی خوبه اینا که نمیذارن من بخوابم -

دختری جلو اومد

مهراد کم حرف بزن بذار برسه بعد مخشو بکار بگیر (روبه من) سلام عزیزم خیلی خوش اومدی من -
غزاله هستم دخترخاله ی بهزاد و نامزد این عتیقه که دیدیش بیا بقیه رو بهت معرفی کنم

سلام عزیزم ممنون لطف می کنی -

غزاله یه دختر ریزنقش بود باموهای پرکلاغی صورت سفید باچشمای خاکستری آبی ابروهاش رو شیطونی کرده بود صورت نازی داشت به سمت بچه ها رفتیم یه سلام جمعی کردم بهزاد بین بهراد و یه پسر جوون نشسته بودداشت صحبت می کرد باسلام من به سمت برگشت غزاله به سمت دوتا از دخترا رفت اولی که چشمایی به رنگ چشم غزاله داشت وتاحدی شبیهش بود غزل خواهرش بود واون یکی هم که توی مراسم عقد بهرادو الهه دیده بودم ساناز که دختر خاله ی غزاله وبهزاد بود با یه حالت بدی بهم نگاه کرد به سمت پسرا رفتیم پسری که کنار بهراد وبهزاد نشسته بود فرهاد برادرمهراد و نامزد غزل بود مهراد هم که از قبل میشناختم والان متوجه شده بودم که پسرعموی بهزاد هم هست یه پسر با ظاهری عجیب گوشه اتاق نشسته بود موهای ژولیده عینک گرد چشمایی هم رنگ چشمای غزاله قد بلند با تی شرت گشاد یه جوری بود قیافه اش آدم رو یاد نخبه ها می انداخت آخه نخبه ها معمولا یکم چل می زنن یه جورین به سمتش رفتیم غزاله معرفی کرد

اینم برادرم علی هست نابغه فامیل از سال اول دبیرستان توی دانشگاه فیزیک می خوند الانم بالینکه -
فقط 22سالشه داره دکترای فیزیک هسته ای می گیره یکم عجیبه اما خب پسر خوبیه نه اینکه فکرکنی چون برادرمه می گمانه همه ازش تعریف می کنن

عزیزم تو خودتم خیلی ماهی -

مرسی تولطف داری -

باهم به سمت جمع دخترا رفتیم وصحبتهای معمول شروع شد وپسرا هم مشغول تماشای تلویزیون شدن اما علی یه گوشه نشسته بود و به نقطه ای خیره شده بود این بحثای خاله زنکی به هیچ عنوان برام جذاب نبود به سمت علی رفتم و کنارش نشستم

خب دکتر چه خبرا؟ -

هان؟؟؟با من بودید؟ -

بله پرسیدم چه خبر؟ -

از کجا؟ -

از دانشگاه،درس کی تموم میشه؟ -

حدود 1 ساله دیگه می دونید دارم روی یه پروژه هسته ای کار می کنم -

و باذوق و شوق شروع کرد به تعریف اونجاهایی رو که نمی فهمیدم رو بهم توضیح می داد و جاهایی که می تونستم اظهار نظر می کردم بحث با علی واقعا جالب بود انقدر حرف زدیم که اصلا متوجه گذر زمان نشدم وقتی به خودم اومدم که ساعت 9ونیم بود بچه ها صدامون کردن برای شام هرکس کنار زوج

خودش نشست تنها من بودم که بخاطر چسبیدن ساناز به بهزاد پیش علی نشستم و واقعا هم از این مسئله راضی بودم هر از گاهی بین شام خوردن باهم حرف می زدیم علی واقعا یه نابغه به تمام معنا بود بعد از صرف شام به ساحل رفتیم و مثل میز شام هرکس با زوج خودش راه می رفت با این تفاوت که بهزاد همقدم بامن راه می رفت وقتی کمی راه رفتیم گفت

چرا انقدر ساکتی؟ -

چی بگم؟ -

نمی دونم باعلی خیلی گرم گرفته بودی علی معمولا باکسی حرف نمی زنه اما باتو خیلی خوب جور شده

علی واقعا پسر خوبییه خب اگه باکسی حرف نمی زنه بخاطره اینه که کسی باهاش هم صحبت نمیشه - اتفاقا صحبت کردن با اون خیلی شیرینه اون دنیای اطلاعاته

حتی شیرینتر از حرف زدن بامنه؟ -

شک نکن -

واقعا؟؟؟ -

نگاش کردم خندم گرفته بود از قیافه اش منظور کاراش رو نمی فهمیدم از حرص خوردنش یه جورایی لذت می بردم سرم رو باخنده پایین انداختم چندبار به چپ و راست تکون دادم کمی دیگه راه رفتیم و به ویلا برگشتیم غصه ام گرفته بودحالا شب چطور می بخوابیم؟ بالین بهزاد روی تخت، توی یه اتاق؛ به اتاق بود رفتم و لباسم رو با تی شرت و شلوار عوض کردم موهام رو باز کردم و جلوی میزتوالنت نشستم و موهام رو برس کشیدم که بهزاد وارد شد به سمت ساکش رفت تی شرت و شلوارش رو درآورد به سمت رختکن حموم رفت و همونجا لباسش رو تعویض کرد و گوشه تخت خوابید برس کشیدن موهام که تموم شد به دستشویی رفتم و دندونام رو مسواک کردم وقتی بیرون اومدم تازه یاد بدبختیم افتادم بهزاد راحت خوابیده بود منم گوشه تخت نشستمو نگاش کردم یکی از دستاش رو روی صورتش گذاشته بود و پتوی بهاره ای رو تا روی سینه اش بالا کشیده بود آروم اون سمت تخت توی گوشه ای ترین نقطه تخت دراز کشیدم و یه ملافه رو روی خودم انداخته بودم به خواب رفتم نمی دونم چقدر گذشت که دردی آشنا توی دستم پیچید بادرد از خواب بیدار شدم اشکم داشت درمیومد رگ دستم بدجوری بیرون زده بود از زمانی که تصادف کرده بودم تا بحال هر وقت چیزی سنگین بلند می کردم دست درد وحشتناکی بهم هجوم میاورد و جالب بود هر دفعه نصفه شب این بلا سرم میومددرد امونم رو بریده بود دستم رو توی بغلم گرفتم از روی تخت بلندشدم گوشه ای کنار دیوار نشستم آروم اشک ریختم تا صبح که همه بیدار شن باید درد می کشیدم یکی از شالهام رو از توی کمد بیرون آوردم دور دستم پیچیدم اما اما فایده ای نداشت دردش همچنان ادامه داشت نیم ساعتی گذشت دست درد امونم رو بریده بود بهزاد هم غلٹی می زد و دوبار به خواب می رفتم دلم می خواست از درد جیغ بکشم آروم آروم اشک می ریختم رگ دستم واقعا متورم شده بود و دردش هر لحظه بیشتر می شد چشمم به بهزاد بود دلم می خواست بیدار شه کمک کنهاما خوابه خواب بود پاهام رو توی شکم جمع کردم دستم همچنان توی بغلم بود سرم رو روی پام گذاشتم بااحساس نوازش موهام به خودم اومدم سربلند کردم بهزاد جلوم زانو زده بود

پرنیا چی شده چرا اینجا نشستی؟ -

دستم...دستم -

دستت چی؟ -

اصلا توان حرف زدن نداشتم دستم رو آروم به سمتش دراز کردم بلند شد و راغ اتاق رو روشن کرد به سمتم برگشت دستم رو توی دستش گرفت بادیدن دستم با گنگی نگام کرد مجبور بودم براش توضیح بدم تا متوجه بشه وقتی توضیحاتم تموم شد از اتاق خارج شد و بعد از چند دقیقه با ظرف آبی اومد دستم رو توی آب گذاشت و آروم ماساژ میداد یکم دردش بهتر شد با بانداژکشی و کرم دیکلوفناک برام بست یه مسکن هم بهم داد تا بتونم بخوابم دوباره دراز کشیدیم اینبار از خستگی غش کردم

صبح باصدای بهزاد از خواب بیدار شدم درد دستم بهتر شده بود وقتی نگاش کردم بانگرانی بهم لبخند زد بهتری؟ -

سلام...صبح بخیر...بله بهترم ممنون....بیخوش دیشب بی خوابت کردم -

سلام....این چه حرفیه؟ اولاًکه خودم بیدار شدم بعدش خوب شد بیدار شدم دختره ی لجاز اگه بیدار -
نمی شدم لابد تا صبح می خواستی درد بکشی نه؟

نمی خواستم باعث اذیتت بشم -

بسه دیگه بیا برات بازش کنم برو کارات رو بکن برگرد دوباره برات ببندمش -

باشه ممنون -

پاشدم و به سمت دستشویی رفتم صورتم رو شستم و باحواله خشک کردم موهام رو شونه کشیدم و بستم بیرون اومدم دستم رو دوباره بست از اتاق بیرون رفت تالباسم رو تعیض کنم بعد پایین رفتم همه دوره میز صبحونه نشسته بودن صندلی کناره بهزاد خالی بود سرجام جا گرفتم صبحونه توی سکوت خورده شد بعد از صبحونه قرار شد همه به تالاب انزلی بریم وقتی به تالاب رسیدیم همه پیاده شدیم و توی دوتا قایق سوار شدیم مرداب فوق العاده زیبا بود فضای آدم رو یاد انیمیشن های فانتری می انداخت با اون گلهای نیلوفر خوشگلش و برگهای بزرگی که روی سطح مرداب رو پوشونده بود خیلی لذت بخش بود پیاده که شدیم با توافق بچه ها قرار شد به بازار برای خرید بریم و از اونجا هم به یه رستوران محلی تا نهار بخوریم جایی که ما رفتیم پر بود از صنایع دستی و لباس های محلی کلاه حصیری به سمت یکی از مغازه ها رفتم که صنایع چوبی داشت دلم می خواست یه چیزایی برای شهلا جون و آقای کیان و خانواده ام بخرم یه کله اسب تراشیده شده تزیینی خیلی زیبا به رنگ قهوه ای سوخته برای شهلا جون و دو تا صفحه شطرنج از جنس چوب برای آقای کیان و همچنین بابام برای پرهامم یه چراغ خواب و برای مامان یه جعبه جواهر خریدم بعد از خریدن اون وسایل توجهم جلب شد به یه چراغ مطالعه فوق العاده زیبا چراغ داخل یه مکعب مستطیل ایستاده روی عرض بود دورش با نوعی کاغذ سفید شفاف پوشیده شده بود که با یه میله به یه نیمه تنه درخت کوچیک وصل بود چندتا شاخه تزیینی مثل انسانهای در حال فریاد کنارش قرار داشت به لحظه یاد اتاق بهزاد تو مطبخ افتادم خیلی زیبا می شد خریدمش توی یه جعبه گذاشتم اما واقعا سنگین بودن از بهزاد خواستم سوییچ ماشینش رو بده تا وسایل رو داخل ماشین بذارم

ماشین بهزاد یه هیوندا جنسیس نوک مدادی بود و پورشه ای که اونشب سوارش بود برای پدرش مهرآرای بزرگ بود صندوق ماشین رو باز کردم وسایل رو داخل ماشین گذاشتم با احساس دستی روی بازوم همزمان باچرخش جیغ بلندی زدم که جلوی دهنم گرفته شد

هیششش منم بهزاد -

تو اینجا چیکار می کنی؟ -

دیدم چندتا پسر اومدن دنبالت نگران شدم نکنه اذیت کنن -

ممنون -

وسایل رو گذاشتی؟بریم؟ -

آره گذاشتم بریم -

باهم به سمت بقیه برگشتیم کلی خرید دست غزال و غزل وساناز بود نزدیک یکی از مغازه ها کلاهای حصیری روی هم چیده شده بود از بچگی همیشه عاشق کلاهای حصیری بودم اما الان یکم رفتارم بچه گونه به نظر می رسید اگر می خواستم یکیش رو بخرم تا خواستم برم متوجه بهزاد شدم که روبروم ایستاده بود داشت نگاه می کردم و مطمئنا متوجه شده بود که دارم به چی اینطور با حسرت نگاه می کنم جلو اومد یکی از کلاهرو برداشت و روی سرم گذاشت

خوشگل شدی -

ولم کن زشته -

زشت چیه خوشگله یکیشو بردار -

بیخیال مسخره میشم -

هیچم مسخره نمیشی اگه از طرح ورنگش خوشت نیاد یکی دیگه بردار -

باشک به بهزاد نگاه کردم وقتی لبخند اطمینان بخشش رو دیدم یکی از کلاها که شیری رنگ بود با یه ربان قهوه ای سوخته که پایبون شده بود تزیین شده بود مدلش رو دوست داشتم اون رو برداشتم باوجود تمام اصرارهام بهزاد توی مغازه رفت و پولش رو حساب کرد بچه ها خصوصا دخترا نه تنها مسخره نکردن بلکه هرکدوم رفتن و یه کلاه خریدن ساناز هم به سمت بهزاد اومد دستش رو کشید بعد از خرید هرکدوم سوار ماشین خودمون شدیم و به سمت رستوران مذکور رفتیم وافعا غذای عالی بود به خونه برگشتیم از خستگی به اتاق رفتم و خوابیدم وقتی بیدار شدم به سمت پایین رفتم الهه ازم خواست که باهم لب ساحل قدم بزنیم که بهراد و بهزاد هم باهامون اومدن منو الهه جلو می رفتیم بهراد و بهزاد پشت سرمون میومدن الهه مردد بود انگار می خواست چیزی بگه

الهه حرفتو بزن -

خوشم میاد خیلی تیزی می فهمی -

مالینیم دیگه حالا حرفتو بزن -

می دونی پرنیا الان که فکر می کنم می بینم من نباید تنهات میذاشتم اونم درست لحظه ای که بهم -
احتیاج داشتی وقتی فکر می کنم که چقدر زجر کشیدی عصبی می شم از خودم خجالت می کشم پرنیا
تورو خدا منو ببخش

دیوونه این چه حرفیه؟ مگه تو علم غیب داشتی من عاشقتم مگه میشه ازت ناراحت باشم -

راستشو می گی دیگه؟ -

تو تاحالا از من دروغ شنیدی؟ -

نه -

به قدم زدن ادامه دادیم جلوتر زنی رو دیدیم که داشت با بچه 3 و 4 ساله اش بازی می کرد پسر بچه از
ذوق جیغ می کشید کمی که جلو رفتیم صورت زن واضح شد به نظرم خیلی آشنا میومد آره خودش بود
فقط موها و ابروهاش رو رنگ کرده بود وای خدای من این پسر بچه اش به الهه اشاره کردم اونم متوجه
شد جلوتر رفتیم و صداسش کردم

فرنیا؟ -

به سمت برگشت از شوق دیدنش نمی دونستم چیکار کنم به سمتش رفتیم و باولع به آغوش کشیدمش از
ذوق دیدنش داشتیم می مردم الهه هم دست کمی از من نداشت فرنیا از شوق گریه می کرد وقتی حسابی
همدیگرو چلوندم برامون تعریف کرد که درس شوهرش تازه تموم شده و برگشتن ایران از من پرسید از
فرزاد برایش تعریف کردم اما فقط از جداییمون دلم نمی خواست همین اولین برخورد از بدبختیم بدونه
بهزاد و بهراد رو بهش معرفی کردیم انقدر حرف زدیم که گذر زمان یادمون رفت

وقتی حسابی باهم حرف زدیم هرکدوم به سمت ویلای خودمون رفتیم منو الهه از دیدنش واقعا ذوق زده
شده بودیم به ویلا که رسیدیم دیروقت بود به اتاق برای خواب رفتیم روی خت دراز کشیدیم بهزاد هم
کنارم دراز کشید

دستت درد نمی کنه که؟ -

نه ممنون بهترم ببخشید که بدخواست کردم -

دیگه این حرفو نزن باشه؟ -

مرسی بهزاد واقعا توی این چند روز حالم بهتره -

خداروشکر خب دیگه بخوابیم من خیلی خسته ام -

باشه شبت بخیر -

شب بخیر -

بهزاد خوابید اما من خوابم نمیومد هم ذوق دیدن فرنیا حال رو عوض کرده بود هم احساسم نسبت به قبل فرق کرده بود ناخودآگاه یاد کارای بهزاد توی این مدت افتادم به سمتش چرخیدم و نگاش کردم چشماش بسته بود انگار حتی تو خواب هم جدی بود یه ابهت خاصی توی چهره اش بود یه مردونگی، یه حس اطمینان که بهت می گفت می شه بهش تکیه کرد فرزند خیلی وقت بود که برام تموم شده بود شاید گاهی خاطراتش رو مرور می کردم اما دیگه دوستش نداشتم کاری رو که اون بامن کرده بود غیرقابل جبران بود نمی خواستم به بهزاد حسی پیدا کنم که بعدا این جدایی رو برام سخت کنه آدم احساساتی هستم اما باید به این احساسات تازه پا گرفته غلبه کنم نباید میذاشتم دوباره با یه اشتباه بسوزم خرد بشم انقدر فکر کردم تا بلاخره خوابم برد صبح بیدار شدیم آفتاب قشنگی توی آسمون و هوا واقعا عالی بود به سمت پنجره رفتم و بازش کردم نسیم خنکی از سمت دریا به صورتم می خورد چنددقیقه ای ایستادم و به دریا که زیر نور خورشید زیبا شده بود نگاه کردم بعد به سمت دستشویی رفتم صورتم رو شستم و پایین اومدم همه دور میز صبحانه جمع شده بودن صبح بخیری گفتم و کنار بهزاد نشستم غزاله مشغول صحبت شد

از وقتی اومدم شمال یه دریا نرفتیم خیرسرمون اومدیم شمال برای دریاش اما همه جا رفتیم جز دریا -

مهرداد نگاش می کرد

خب عزیزمن شما همش دنبال خرید بودی ما گذاشتیم خریدتون تموم بشه بعد بریم برای دریا -

مهرداد خیلی لوسی -

مگه دروغ می گم؟ آقاییون من دروغ می گم؟ -

همه پسرا سرشون رو به حالت نفی تکون دادن غزاله هم بامش کوبید تو دست مهرداد

عزیزم دستتم هرز شده ها هی داری منو می زنی ناسلامتی مردی گفتن زنی گفتن شرمی و حیایی -
گفتن دختر بی حیا آدم دست رو شوهرش بلند می کنه یه نگاه به خواهرت بکن ببین چه مظلومه

اونم به وقتش حساب فرهادو می رسه خیالت راحت مگه نه فرهاد جان؟ -

چرا والا هنوز جای کتک قبلیش رو بدنمه داداش خیالت راحت من تن و بدنم از تو سیاه تره -

خاک تو سر زن ذلیلت کنن بی عرضه آبروی هرچی مرده بردی تو -

چیکارکنم خب زورش می رسه کتکم می زنه تازه بهراد و بهزادم مطمئناً وضعیتشون مثل ما دوتااست -
درسته؟

!!!! بهراد من کی دست رو تو بلند کردم؟ -

نکردی؟ اونروز تو ماشین گازم گرفتی یادت نیست؟ -

محکم خوردم بهش و دوباره ولو شدم توی آب نشستم و بینیم رو مالیدم خم شد دستش رو به سمتم دراز کرد و بلندم کرد

دردت گرفت؟ -

یکم -

ببخشید -

عیب نداره -

خب حالا می خواستی منو گرفتی چیکارم کنی داشتی می گفتی یه جور ریز ریزت می کنم که ذراتت - تو هوا پخش شه من در خدمتم

خنده ام گرفت و نیشگونی از بازوش گرفتم نمیری چقدر سفته نا خودآگاه بهش نگاه کردم موهای مشکی پرپشتش که بالا زده بود بااون چشمای وحشی وکشیده عسلیش بینی قلمی لبای خوش فرم قلوه ایش که موقع خندیدن آدم رو تا مرز جنون می برد وای من چه مرگم شده؟ من نیایدبهبش فکر کنم...نباید سرم رو تکون دادم تا این افکار ازم دور بشه به سمت بچه ها برگشتیم و آب بازی شروع شد

حسابی بازی کردیم و خسته شدیم و به ویلا برگشتیم حموم کردیم تا زمان شام به خاطر خستگی زیاد روی تخت دراز کشیدم تا اینکه صدام کردن برای شام پایین رفتم صندلیم روبروی علی بود شدیداً توی فکر بود یه جوری انگار ناراحت بود طاقت نداشتم اینجوری ببینمش منو یاد پرهام می انداخت یه جوری مثل پرهام دوستش داشتم توی این مدت خیلی باهانش صمیمی شده بودم خیلی بی قل و غش بود سرم رو جلو بردم

دکتر چیه توفکری؟ -

هان؟!؟!؟! بامنی؟ -

آره باتوام؛چیزی شده علی جان؟ -

چیزی نیست -

مطمئن؟ -

نگام کرد نگاهش فوق العاده ناراحت بود بعد نگا چرخید سمت بقیه که بیخیال باهم حرف می زدن و اصلاً حواسشون به ما نبود

بعد شام برام بگو باشه؟ -

باشه -

مشغول خوردن شدم اما اون با غذاش بازی می کرد شام خورده شد علی از کنار میز بلند شد و به سمت در خروجی رفت منم به سمت اتاق رفتم پانچوم رو پوشیدم و بایه شال هم رنگش که روی سرم انداخته بودم به سمت بیرون رفتم نمی دونستم کجا برم همینطور که راه می رفتم دیدم کنار ساحل پاهاش رو بغل کرده و به دریا خیره شده به سمتش رفتم

علی جان؟ -

شمام اومدی؟ -

آره نمی خوام بگویی چی شده؟ -

شما تاحالا عاشق شدی؟ یعنی منظورم اینه که عاشق بهزاد شدید که ازدواج کردین؟ -

موندم چی بهش بگم من عاشق بهزاد شده بودم اما نه قبل از نامزدی با بهزاد

آره خب -

عشق چه جوریه؟ -

یعنی چی؟ متوجه حرفت نمیشم -

یعنی چطور میشه فهمید که عاشق شدم -

خب وقتی می بینیش دلت می لرزه دوست داری همش نگاهش کنی هر حرکتش برات مهمه دوست داری مثل اون باشی و اون چیزی باشی که اون میخواد کلا زندگیت بشه اون؛ حالا شیطان خبریه؟

چه خبری؟ -

منظورم اینه که عاشق کی شدی؟ -

هیچکی -

دروغ نگو بدو بگو کیه؟ -

خب اگر بگم چه فایده ای داره اون که منو نمی خواد -

از کجا می دونی؟ -

آخه اصلا بهم محل نمیده کلا هر وقت رفتم سمتش ازم دوری میکنه -

حالا تو بگو کیه من قول میدم کاری کنم عاشقت بشه خوبه؟ -

واقعامی تونی؟ -

- آره تو بگو -
- ساناز -
- !ساناااااااااز؟! -
- آره خب مگه چیه؟ -
- اما اون که از تو بزرگتره که -
- کی میگه؟ -
- خب ظاهرش نشون میده که تقریبا 24,25 رو داشته باشه -
- کی؟ ساناز؟ ساناز همش 19 سالشه -
- شوخی می کنی دیگه نه؟ -
- نه به خدا به خاطر موهاش و آرایشش که اینقدر سنش بالا می زنه -
- چه جالب -
- قول دادی کمک می کنی -
- خب آره ببین علی دخترا خصوصا دختری مثل ساناز عاشق ظاهر یه مرد میشن تو ظاهرهت یه جوریه -
- آره می دونم -
- خب پس چرا سعی نمی کنی ظاهرهت رو عوض کنی؟ -
- خب آخه بلد نیستم -
- مگه میشه؟ -
- آره من از وقتی که یادمه به عنوان یه نابغه کتاب علوم گذاشتن حاله از درس دیگه بهم می خوره -
- هیچکس به ظاهر من اهمیت نمیده من دوتا خواهر دارم اما اونا اصلا بهم کمک نمی کنن اصلا بهم اهمیت نمیدن اونا حتی نفهمیدن که من ناراحتم اما شما فهمیدین خوش بحال برادرتون
- خب فکر کن منم خواهرتم فردا می برم میسازمت دُکی خیالت تخت -
- واقعا؟ مرسی شما خیلی خوبی -
- لطف داری حالا بدو بریم تو که دارم از خواب می میرم -

باشه -

وارد خونه شدیم خدارو شکر هیچکس متوجه بیرون رفتنمون نشده بود آخه از راه پله که به اتاقا منتهی میشد و در ورودی اصلا به سالن دید نداشت برای همین همه فکر می کردن من رفتم بخوابم سریع بالا رفتم لباسم رو عوض کردم و دراز کشیدم و تو فکر حرفای علی بودم که خوابم برد

فردا صبح بیدار شدم صبحانه خوردم بعد از صبحانه به اتاقم رفتم و حاضر شدم به سمت بهزاد که توی سالن مشغول صحبت با فرهاد بود رفتم صدایش کردم به سمتم اومد و گوشه سالن رفتیم

بهزاد میشه سوییچ ماشینت رو بدی؟ -

جایی می خوای بری؟ -

آره حالا میشه سوییچ رو بدی؟ -

وایسا خودم می برمت صبر کن برم حاضر شم -

نه می خوام تنها برم جایی کار دارم -

کجا؟ -

اصول دین میپرسی؟ نمی خواد خودم با تاکسی میرم -

پوف از دست تو -

سوییچ رو به دستم داد بیرون اومدم و به سمت ماشین رفتم علی هم آماده شده بود سوار شدیم وبا کلی پرس و جو به سمت مرکز خرید رفتیم اول باید برایش لباس می خریدم به سمت یه بوتیک رفتیم چند دست بلوز انتخاب کرد و رفت توی پرو تا ببوشه اما هیچ کدوم قشنگ نبود تصمیم گرفتم خودم یکی برایش انتخاب کنم یه تی شرت قهوه ای سوخته جذب وقتی پوشید توی تنش محشر بود برعکس اون چیزی که فکر می کردم اصلا هیكل قناسی نداشت اتفاقا هیكلش خیلی هم خوب بود بعد نوبت به شلوار رسید که اونم انتخاب خودم بود یه کتون براق عسلی که باتی شرنش ترکیب قشنگی ایجاد کرده بود غیر از اونم چند دست لباس دیگه برداشت از بوتیک خارج شدیم حالا باید روی موهاش کار می کردم موهای بلند که تهش کمی فر میشد و روی سرش رو مثل پشم گوسفند کرده بود به سمت یه آرایشگاه مردونه رفتیم برای آرایشگر توضیح دادم هرکاری کردم علی لباساش رو نداد باخودم ببرم منم که دیگه موندنم لزومی نداشت و رفتم توی ماشین نشستیم یه ساعت که گذشت حسابی کلافه شده بودم کسی به شیشه زد سرم رو چرخوندم بادیدن پسر جوون اخم کردم و سرم رو برگردوندم دوباره به شیشه زد عصبی شیشه رو پایین دادم

چییه؟ چی میگي؟ -

می خوام سوارشم درو میشه بزنی؟ -

چه پررویی تو دیگه برو گمشو مزاحم نشو -

من مزاحم نشدم که -

آقای محترم بنده خودم نامزد دارم حالا هم گورتو گم کن من منتظر برادرم هستم بیاد شر میشه برو -

بخدا من نمی خوام مزاحم بشم من علی هستم -

یه لحظه به گوشام شک کردم دوباره نگاهش کردم نه این امکان نداشت موهای مشکیش رو بالا زده بود چشمای خمار آبییش با بینی قلمی تیز لبای خوش فرم لباسش همونی بود که برایش از بوتیک گرفته بودم کاملاً جذب تنش بود اما مگه این عینکی نیست پس عینکش کو؟ سعی کردم حواسم رو جمع کنم در ماشین روزم و روی صندلی کنار راننده نشستم

تو خیلی عوض شدی خیلی تغییر کردی -

بهتر شدم یابدتر -

عالی شدی... عالی خیلی خوشگل شدی -

مرسی -

راستی عینکت کو؟ اینجوری ادیت نمیشی مگه؟ -

من از اولشم عینکی نبودم خواهرام می گفتن بزن اینجوری بیشتر شبیه نابغه ها هستی اون شیشه بود -

!واقعا؟!؟! -

آره بخدا -

وای الان بریم خونه چه شود -

به سمت ویلا روندم وقتی رسیدیم باهم وارد شدیم اولین کسی که مارو دید بهراد بود

پرنیا این دیگه کیه؟ بهزاد بهزاد بیا -

با صدا کردن بهراد بهزاد و بقیه افراد ویلا اومدن بهزاد با عصبانیت نگام کرد

کار دارم... کار دارم این شازده بود کارت هان؟ -

خب آره مگه چیه؟ -

فکر من نبودی فکر آبروی خودتو می کردی -

آبرو چیه؟ چی میگی؟ -

من چی می گم تو چی می گی که بعد 6،7 ساعت بایه نره غول برگشتی خونه -

یه نگاه به علی کردم قدش واقعا بلند بود نگاه بین تمام افراد حاضر چرخید یه سری با تعجب یه سری با تاسف و بهزادم که با عصبانیت نگاه می کرد قیافه هاشون واقعا بامزه شده بود خندم گرفت انقدر خندیدم که نشستم رو زمین علی هم از خنده من می خندید این کارم باعث شد بهزاد بیشتر عصبانی بشه به سمت اومد بازوم رو گرفت و از زمین بلندم کرد درد دستم باعث شد خندم قطع بشه

بهت میگم این نره خر کیه باهاته داری می خندی؟ -

بابا این علیه؟ -

علی کدوم خریه؟ -

علی پسر خالت نمیشناسیش؟ -

منو مسخره می کنی؟ -

نه بخدا این علیه امروز بردمش خرید وای خودم اول نشناختمش ببین چه خوشگل شده -

غزاله جلو اومد

داری شوخی می کنی دیگه نه؟ -

نه بخدا دارم جدی می گم این داداشته -

وای باورم نمیشه این داداشم باشه چه تیکه ای شده -

آره می بینی خیلی خوشگل شده -

بعد از غزاله یکی یکی تحسینها شروع شد به ساناز نگاه کردم چشم از علی برنمی داشت اگه ساناز عاشق علی میشد غیر از علی به نفع منم بود دیگه کمتر عین کوالا از بهزاد آویزون میشد منم کمتر حرص می خوردم

یکم که جو آروم شد به سمت سالن رفتیم وهرکدوم روی میل کنار همسرامون نشستیم برام جالب بود ساناز که قبل از این از کنار بهزاد جم نمی خورد اما حالا چنان چسبیده بود به علی که انگار شوهرش قباحت داره والا این دخترای این دوره زمونه چی شدن آدم می مونه بخدا اما خب برای من که بد نشد بهتر از اینه که به بهزاد آویزون بشه توی فکر بودم که سنگینی نگاه کسی رو روی خودم حس کردم سرم رو که بالا آوردم دیدم علی داره نگاه می کنه وقتی متوجه شدد دیدمش لبخند زد منم لبخند زدم بهش باسر طوری که کسی متوجه نشه بهم اشاره کرد که بیرون بریم چشمام رو به معنای باشه یه بار بستمو باز کردم از جاش بلند شدو بیرون رفت منم بداز چند دقیقه خارج شدم کنار در ایستاده بود بادیدم سر بلند کرد و لبخند زد کنار هم به سمت ساحل حرکت کردیم علی مردد بود انگار چیزی می خواست بگه اما نمی تونست یا شاید نمی دونست چطوری باید عنوانش کنه برای همین گفتم

علی جان چیزی شده؟ -

کجا رفته بودی؟ -

با علی رفتیم بیرون می خواست از بابت کمکی که بهش کردم ازم تشکر کنه -

آهان واقعا که دستت درد نکنه خیلی با قبیش فرق کرده من اصلا فکر نمی کردم لی یه چنین چهره -
جذابیه داشته باشه

انگار جذابیت تو خانواده شما یه اپیدمی -

یه لحظه متوجه شدم چی گفتم صورتم و گوشام داغ شد می دونستم که الان تبدیل به یه تیکه لبو شدم اما دست خودم نبود هر وقت گند می زدم یا هیجان زده می شدم صورتم به شدت داغ و قرمز می شد تو همین فکر بودم که صدای خنده نخودی بهزاد رو کنار گوشم حس کردم به سمتش برگشتم بادیدن صورتم خنده اش شدیدتر شد

زهرمار به چی می خندی؟ -

یه نگا به قیافت کردی؟ -

نابغه مگه اینجا آینه هست -

نه اما خیلی باحال شدی شدی یه تیکه لبو حالا نمی خواد خیلی خجالت بکشی من خودم مطمئن بودم که -
خیلی جذابم خیلی خودت رو اذیت نکن عزیزم

گمشو دیوونه کی باتو بود؟ منم از گرماست که اینجور قرمز شدم نه بخاطر حرفم -

آهان الان یعنی من جذاب نیستم -

یکم متفکرانه نگاش کردم انگار که می خوام چیزی توی صورتش پیدا کنم خداییش صورت بی نقصی داشت یه تایی ابروم رو دادم بالا

ای بگی نگی بد نیستی ولی خداییش علی در برابر تو تیکه استا -

واقعا؟؟؟ -

توی زنگ صداس دلخوری کاملا مشهود بود اما من نمی تونستم اعتراف کنم که اون زیباست نمی خواستم حتی بدون صورتش از نظر من جذابه غرورم برام از هرچیزی مهمتر بود

بعد گفتن این حرف اینکه غذاش رو نصفه خورده بود بالین حال از سرمیز بلند شد و به سمت بیرون سالن رفت ناراحت بودم از دستم یه لحظه از حرفی که زدم ناراحت شدم اما واقعا انقدر بد نبود که بخواد اینطور ناراحت بشه الهه که سمت دیگه ام نشسته بود با آرنج سُلْمه ای بهم زد نگاش کردم

هان؟ -

- هان نه بله تونه شما دوتا؟ -
 کدوم دوتا؟ -
 خنگ منظورم تو وبهزاده -
 هیچی مگه قراره چیزیمون باشه -
 آخه تو که سرخ شدی بهزادم غذاشو نصف و نیمه ول کرد رفت بیرون -
 تو جای سرک کشیدن تو زندگی من سرت رو بنداز پایین غذا تو بخور والا -
 می دونستی جدیدا خیلی بیشعور شدی؟ -
 آره ولی مثل اینکه تو تازه فهمیدی نه؟ -
 گمشو -
 ولش کن حالا راستی تو از فرنی خبر نداری؟ -
 الان پیچوندی نه؟ -
 چطور تا الان توی فرار مغزها دیده نشدی؟ IQ من موندم تو با این -
 چون من ارق ملیم اجازه نمیده از کشورم دل بکنم -
 خب بسه چقدر حرف می زنی نگفتی ازش خبر داری یانه؟ -
 آره بهش زنگ زدم دیروز برگشت تهران -
 خاک تو سرت -
 وا برا چی؟ -
 نباید به من می گفتی؟ -
 خب نبودی اون موقع که زنگ زدم بعدشم دیگه یادم رفت -
 پوووووف از دست تو -
 حالا نگفتی بهزاد و تو چی بینتون گذشته که اینجور رفت بیرون؟ -
 ماجرا رو برایش گفتم اونم تعجب کرده بود بعد شیطون نگام کرد

مرگ نگیری مهره مار داری با هرکی دوروز می گردی عاشقت میشه -

یعنی تو الان عاشق من شدی؟ -

نه من پادزهر زدم به مرض تو دچار نمی شم -

بمیر باوو حالا خوبه یه روز بی من داغون میشیا حالا اینجا نشسته برا من قویی میاد -

جیگرتو من که دیوونتم خره یعنی تا حالا نفهمیدی؟ -

چرا می دونستم خواستم خودت بگی عشقم -

نگام افتاد به پشت سر الهه که دیدم بهراد داره با تعجب نگام می کنه

می گما شما انقدر دل و قلوه این وسط تقسیم می کنید یه موقع خدایی نکرده سره دلتون نمونه برای -
قضای حاجت دچار مشکل بشی

آه بهراد حالمونو بهم زدی گمشو ببادیوونه -

من دیوونم یا تو؟ معلوم نیست چی به داداسم گفتی بغ کرد رفت بیرون بچه پررو دنبالشم نمیره -

لازم نکرده خودش برمی گرده -

...خیلی با تو دیگه -

خیلی چی؟ -

هیچی -

با حرف بهراد دوبار به فکر فرو رفتم دلم نمی خواست به خودم امید واهی بدم که بد بخوره تو ذوقم اما
از اینکه بهزاد از حرفم ناراحت شده از یه طرف ناراحت و از طرف دیگه حسابی ذوق کرده بودم

"بهزاد"

به سمت در خروجی شدم و از خونه خارج شدم حرف پرنیا روم بدجور تاثیر گذاشته بود می دونستم تن
صداش شوخ بود اما بدجور خورده بود تو ذوقم هرکسی رو که می تونستم گول بزنم خودم رو که نمی
تونستم گول بزنم با اینکه به حرفاش اطمینان صددرصد نداشتم اما ته دلم می خواست که باور کنه که
حرفاش رو حقیقت بدونه دلم می خواست برای همه ی عمرم داشته باشمش

دلم نمی خواست حتی به شوخی علی رو به من ترجیح بده یاد صورت سرخش باعث خنده ام می شد یکم
راه رفتم تا آروم شدم به سمت خونه برگشتم درو باز کردم متوجه پرنیا جلوی در که قصد خروج از ویلا
رو داشت شدم

ا اومدی؟ -

بالحنی خشک)آره کجا داری میری؟) -

داشتم میومدم دنبالت -

دنبال من چرا؟ -

آخه ناهار نخورده از سرمیز رفتی -

خب؟ -

خب...یعنی... راستش می خواستم از بابت حرفم عذرخواهی کنم -

کدوم حرفت؟ -

همون که موقع ناهار گفتم...گفتم که علی از تو جذابتره -

خنده ام گرفته بود می دونستم که فوق العاده مغروره و خودش رو کشته تا تونسته باخودش کنار بیاد و ازم عذرخواهی کرده اما خب منم که چوب خشک نیستم منم برای خودم غروری قائلم پس نباید می داشتم متوجه بشه که از حرفش ناراحت شدم تا هم جواب حرفش رو داده باشم هم غرورم رو حفظ کنم سرم رو تا نزدیک صورتش پایین آوردم

تو واقعا فکر کردی من از بابت حرف تو بود که پاشدم رفتم بیرون؟ -

خب آره آخه بعد حرف من بیرون زدی -

نه خانوم کوچولو من فقط به اون غذا علاقه نداشتم برای همین غدام رو نصفه گذاشتم و بیرون رفتم -
وگرنه که حرف تو حتی زره ای برام اهمیت نداشت من خودم می دونم که جذاب و زیبا هستم پس در نتیجه احتیاجی به تایید شما ندارم

دستاش رو مشت کرد و دندوناش رو روی هم سایید طوری که هر لحظه می گفتم الانه که دندوناش خرد بشه

ولی می دونستی که خیلی...خیلی کمه زیاد از حد خودشیفته ای آره؟جذابیت تو در مقابل فرزاد هیچی -
نیست می تونی درک کنی

بالین حرفش شوک بدی بهم وصل شد سعی کردم به روی خودم نیارم موقع رد شدن حتی خودم رو کنار نکشیدم که از کنارش رد بشم برای همین تنه محکمی بهش زدم و چون ناگهانی بود تقریبا به سمت دیوار پرت شد و محکم به دیوار خورد و صدای آخش بلندشد

وحشی گنده من موندم تو کدوم دهاتی به تو مدرک دادن اونم چی روانپزشکی تو رو اول باید یه تست - ازت می گرفتن تا بفهمن چی هستی بعد رات میدادن تو دانشگاهاحمق دستم خرد شد واقعا الان که فکر می کنم می بینم نه تنها چهره فرزند از تو جذابتر بوده بلکه شعورشم از تو بیشتر بوده

می دونستم از حرص من داره این حرفا رو می زنه اخلاقتش تا حدی دستم اومده بود وقتی غرورش له می شد هرکاری می کرد که طرف رو بکوبه حالا با هرروشی و کارمن باعث شده بود نقطه ضعف دستش بیاد به سمتش رفتم بازوش رو توی دستم گرفتم

خب اگه انقدر فرزند جونت خوب بود پس چرا پیشش نمودی هان؟ می دونی حتی اگه حرفاتم درست - باشه که من شک دارم درست باشه تو لیاقتت یه آدمی مثل فرزاده

باگفتن این حرف یه طرف صورتم سوخت و اشکش سرازیر شد

همش تقصیر منه احمق بود که اومدم دنبالت تا از توی...توی...آه عذر بخوام که ناراحتت کردم برام - اصلا اهمیت نداره که آدمی مثل تو منو باور داره یانه ولم کن

اینو گفت و باگریه به سمت اتاق مشترکمون رفت واقعا از خودم بدم اومد این رفتار واقعا از من بعید بود من که می دونستم پرنیا وضعیت روحیش چطوریه چرا این کارو باهش کردم؟ چرا انقدر باهش سر لج افتادم؟ چرا گذاشتم باز اشک بریزه؟ وای لعنت به تو بهزاد لعنت خیره سرت روانپزشکی این دومین دفعه است که گند بالا میاری باید ازش عذر خواهی کنم خودم گند زدم پس باید درستش کنم به سمت اتاق رفتم روی تخت افتاده و گریه می کرد آستین تی شرتش بالا رفته و دقیقا همون نقطه ای که گرفته بودم بدجور قرمز کرده بود از ناراحتی دلم می خواست سرم رو بکوبم تو دیوارجلو رفتم

سرش رو از روی تخت بلند کرد

اینجا چیکار می کنی؟ برو بیرون -

بخاطر گریه و عرق موهاش روی صورت سرخش چسبیده بود که آدم رو یاد دختر بچه ها موقع گریه می انداخت چونه اش می لرزید دلم طاقت نداشت اینطوری نگاش کنم دلم می خواست جلو برم و درآغوشش بگیرم چقدر معصوم شده بود چقدر دوست داشتنی شده بود

پری ببخشید باور کن دست خودم نبود نمی دونم چرا انقدر اینروزا زود از کوره در میرم ببخشید خب؟ -

ببخشم؟!؟! هرچی زدهنت دراومده بهم گفتمی هرکاری دلت خواسته باهام کردی حالا می گی ببخشم - نگا چه بلایی سر دستم آوردی

اون یکی دستش رو جلو آورد درست همون دستی بود که باهش به دیوار خورده بود کبود کرده بود حسابی از کارم شرمنده شدم خودم رو به سمتش کشیدم

بده ببینم چی شده؟ -

لازم نکرده فقط برو بیرون از اتاق می خوام تنها باشم -

اول ببینم دستت چی شده بعد میرم -

آآآآه چقدر لجبازی -

کمال همنشینیه عزیزم -

دستش رو جلو آورد یه نگاه سرسری بهش انداختم اما وسوسه درآغوش گرفتنش امونم رو بریده بود دستش رو کشیدم و افتاد تو بغلم منم دستام رو دورش حلقه کردم تقلا می کرد تا خودش رو بیرون بکشه اما حلقه دستام رو باهر تکونش تنگتر می شد تقلاش کمتر شدشاید خسته شده بود از این همه تقلا وقتی آروم شد سرش رو ب شونه ام تکیه دادم و آروم توی گوشش زمزمه کردم

می دونم اشتباه کردم می دونم تند رفتم می دونم جای اینکه آرومت کنم آرامشت رو بهم زدم اما باور - کن دست خودم نبود نباید اون حرف رو می زدم ببخش میتونی؟ (خیره به چشماش) می بخشی؟

روی موهایش زدم همون موقع در اتاق به صدا دراومد پرنیا رو از بغلم پایین گذاشتم و به سمت در رفتم علی بود ای که بر اون روحت علی که همه ی این بدبختیا زیر سر تو

بله علی کاری داری؟ -

راستش... راستش پرنیا جون حالتش خوبه؟ -

چطور؟ -

آخه من دیدم باگریه اومد تو اتاقش راستش قصده فضولی نداشتم فقط نگرانش شدم -

پرنیا حالتش خوبه -

میشه باخودش حرف بزنی؟ -

پووووف پرنیا بیا ببین علی چی میگه -

دراتاق رو بستم چون آستین تی شرتش زیادی کوتاه بود یه پانچو پوشید رو رفت جلوی در وقتی علی خیالش راحت شد رفت پرنیا هم به سمت دستشویی رفت تا صورتش رو بشوره لباسش رو هم عوض کردو باهم پایین رفتیم سروصدا و صحبت بچه ها حسابی بالا گرفته بود صدای غزاله که تقریبا جیغ می کشید به وضوح شنیده میشد

مگه قرار نبود از اینجا بریم کردستان؟ حالا چی همتون کلید کردید برگردیم تهران مهرداد باتو اما -

به من چه؟ تو دیواری کوتاهتر از من پیدا نمی کنی هی زرت و زرت جیغات سرمن هوار میشه؟ این - توافق همه ی بچه هاست

همه غلط کردن باتو -

ای بی تربیت بذار برسیم تهران در دم طلاق میدم -

بهراد بلند شد و به سمت مهرداد رفت

بابا مهرداد ول کن اینو این از بچگیش همینجوری بوده بدبخت همون روز اول بهت گفتم این دختره رو -
بهت انداختن گوش ندادی اون اولشم مظلوم نمایش بود هر وقت خواستیم برگردیم آگه دیدیم خیلی حرف
می زنه دست و پاو دهنشو می بندیم می ندازیمش تو صندوق با خودمون می بریمش

لال شو بهراد تا همینجا خفه ات نکردم حیف دلم به حال زنت می سوزه که جارو جوون بیوه میشه -
وگرنه صدبار تاحالا کشته بودمت

الهه بابی قیدی شونه بالا انداخت و رو کرد به غزاله

غزاله جان هرکاری دوست داری بکن آگه کمک خواستی رو منم می تونی حساب کنی تازه یه روش -
بلدم که هرکی ببینه فکر کنه به مرگ طبیعی مرده باورکن

ایول الی عاشقتم خیلی می خوامت به مولا -

بهراد اینو که شنید زد پشت دست خودش و بعد انگشت سبابش رو به دندون گرفت

|| آنگا چشم سفید عین خیار آدم می فروشه اونم نه هرکسیو... شوهرشو... منو، ببین تو رو خدا تف به -
ذاتت

گمشو بابا انقدر تو این مدت از دستت حرص خوردم که می خوام سر به تنت نباشه -

کی؟!؟! از دست من؟ -

...آره یادته اونروز باهم رفتیم تو خیابون اون دختره -

! چیزه الهه جون می گم عشقم بعدا راجبش باهم حرف می زنیم خب؟ -

برو بابا فعلا که منو غزاله قصد جوونتو کردیم بدبخت برو توبه کن -

خدایا همه افراد خاطی و گناهکارو ببخش و بیامرزه الهی آمین -

کلا فضا عوض شده بود بعد از کلی مسخره بازی قرا شد که فردا صبح زود به سمت تهران حرکت کنیم

"پرنیا"

صبح که از خواب بیدار شدیم باغرغرای غزاله مجبور شدیم اول بریم سمت آستارا تا خانم بتونه قشنگ
چرخاشو بزنه تا باخیال راحت و جیب خالی برگردن تهران نه واقعا موندنم توی این خانواده یه مرد پیدا

نمیشه جلو این وایسته دارم میمیرم از خستگی کلی کار تو تهران دارم اصلا یادم نمیاد آخرین باری که رفتم شرگت کی بود ای که به تیر غیب گرفتار بشی دختر نه زن چه می دونم به من چه که تو مسائل خاک بر سری مردم دخالت کنم بالاخره به سمت آستارا حرکت کردیم بهزاد پشت فرمون بود یه تی شرت جذب خاکستری با یه شلوار جین پوشیده بود و عینک پلیسش به اون ژست خاص مردونه اش حسابی میومد

کم نگام کن تموم میشم -

هان چی گفتی؟ -

میگم نگام نکن تموم میشم -

ایششششش خود شیفته من داشتم از سمت تو بیرونو میدیدم -

قهقهه ای زد و لپمو کشید

ای جونم عاشق این سرخ شدنات موقع مچ گیریما میشی رنگ اون 206 جلوییه سرخ سرخ -

ابروم رو بالا دادم و شونه بالا انداختم به سمت شیشه سمت خودم چرخیدم خاک تو سرت دختر خب عین آدم دید بزنی چرخیدی سمتش دهنتم عین اسب آبی باز کردی خب الان هر الاغی می فهمه تو به این زل زدی دیگه بیخیال بابا درک بذار بفهمه اصن دوست داشتم زل بزنی بهم خب چیکار کنم عاشقم عاشق کار دله دل منم که کلا وله هاهها الان شعر گفتما تو فکر و طبق معمول باخودم درگیر بودم که صدای ضبط ماشین بلند شد چندتا آهنگ رو رد کرد

شاید فراموشت شدم

شاید دلت تنگه برام

شاید بیداری مثل من

به فکر اون خاطره ها

شاید تو هم شب که میشه

می ری به سمت جاده ها

بگو تو هم خسته شدی

مثل من از فاصله ها

باهر قدم برداشتنت

فاصله بینمون نشست

لحظه ای که بستی درو
شنیدی قلب من شکست
یادت میاد که من کیم
همون که می میره برات
همونی که دل نداره
برگی بیافته سر رات
نمی توئم دورت کنم
لحظه ای از تو رویاهام
تو مثل خالکوبی شدی
تو تک تک خاطره هام
از کی داری تو دور میشی
از من که می میرم برات
از منی که دل ندارم
برگی بیافته سر رات
نمی توئم دورت کنم
لحظه ای از تو رویاهام
تو مثل خالکوبی شدی
تو تک تک خاطره هام
از کی داری تو دور میشی
از من که می میرم برات
از منی که دل ندارم
برگی بیافته سر رات

بگو من از کی بگیرم
حتی یه بار سراغتو
دارم حسودی می کنم
به آینه اتاقتو
کاش جای اون آینه بودم
هر روز تو رو می دیدمت
اگر که بالشت بودم
هر لحظه می بوسیدمت
نمی توئم دورت کنم
لحظه ای از تو رویاهام
تو مثل خالکوبی شدی
تو تک تک خاطره هام
از کی داری تو دور میشی
از من که می میرم برات
از منی که دل ندارم
برگی بیافته سر رات
نمی توئم دورت کنم
لحظه ای از تو رویاهام
تو مثل خالکوبی شدی
تو تک تک خاطره هام
از کی داری تو دور میشی
از من که می میرم برات

از منی که دل ندارم

برگی بیافته سر رات

(هنگامه / خالکوبی)

اما خب اینکار یکم دور از عقله باز خود درگیری باز حرف زدن باخودم باور کن آگه این بهزاد آشنا نبود بهش می گفتم یه قرصی چیزی واسه این خوددرگیریم بهم بده بلکم خداکرد خوب شدم نمی دونم چقدر گذشت تا به مقصد رسیدیم دختر که از ذوقشون نمی دونستن چیکار کنن اما واقعا به نظرم کارشون مسخره بود آخه خرید کردن دیگه انقدر ذوق مرگی نداره که عین بچه آدم برو خریدتو بکن برگرد چه کاریه انقدر جیغ جیغ کنی تو فکر بودم که دستی رو روی شونه هام حس کردم برگشتم دیدم بهزاده سرش رو تانزدیکی گوشم پایین آورد

تو چرا نمی ری خرید؟ چیزی می خوای برات بگیرم؟ -

نه ممنون به اندازه کافی خرید کردم فقط خسته ام دوست دارم زودتر برگردم تهران -

منم همینطور ولی می بینی که کچلمون کردن -

بله می بینم پوف من موندم چی انقدر از نظرشون جالبه که اینطور ذوق کردن -

آخه معمولا خانما عاشق خرید کردنن البته تو استثنایی -

نه منم خرید کردن رو دوست دارم اما الان واقعا حوصله اش رو ندارم -

تا حدود ساعت 3 خرید کردن و بعدش به رستورانی توی همون حواللی رفتیم و غذا خوردیم و بعد از خوردن غذا هرکدوم به سمت ماشین خودمون رفتیم یکم که رفتیم به خاطر خوردن غذا و همچنین صبح زود بیدار شدن به خواب عمیقی فرو رفتم با تکنونای ماشین بیدار شدم جلوی یه در ناشناس بودیم به روی خودم نیاوردمو دوباره خوابیدم باتکون دستی به زور چشم باز کردم بهزاد بود

یه ذره بخواب -

دستام رو برای قدکشی از هم باز کردم یکم هوشیار شده بودم فضای جایی که بهزاد ماشینش رو پارک کرده بود واقعا ناآشنا بود با تعجب نگاش کردم

اینجا کجاست؟ -

خونه ما -

خووووووونه شما؟ -

آره چرا جیغ می زنی نصفه شبی؟ -

چرا منو نبردی خونه -

اولا که خوابه خواب بودی دوما که دیروقته این موقع شب پدرو مادرت حتما خوابن پس ترجیح دادم -
بیارمت اینجا حالا هم پیاده شو

لبام رو کلافه به سمت بالا کشیدم و از ماشین پیاده شدم وارد ساختمون شدیم خونه تاریک بود اما می شد تشخیص داد که خیلی بزرگه از پله ها بالا رفتیم بهزاد جلوتر می رفت در یکی از اتاقا رو باز کرد و خودش رو کنار کشید

بفرما تو مادمازل -

داخل شدم چراغ رو زد نور چشمم رو اذیت می کرد یکم که به نور عادت کردم چشم چرخوندمو دور و برم رو نگاه کردم اتاقه بزرگی بود می شد گفت 35 تا 40 متر هست رنگش جالب بود آبی فیروزه ای تختش یه تخت دونفره بود که فقط یه تاج چرم به رنگ سفید داشت رو تختیش هم رنگ دیوار ها بود یه ست کاناپه 4 نفره از همون رنگ هم کمی اونطرفتر چیده شده بود آباژر کنار تخت به رنگ سفید بود و فرش وسط اتاق یه فرش ابریشمی به همون رنگ بود یه کتابخونه سفید کل وسایل اتاق رو تشکیل می داد لامصب اتاقشم مثل دفترش آدمو دیوونه میکنه از بس خوش سلیقه است یادم باشه خواستم دکور اتاقمو تغییر بدم یه نظر سنجی حتما ازش بکنم دستی جلوی صورتم تکون خورد حواسم جمع شد

تو تا کی می خوای وایستی زل بزنی به وسایل من؟ -

وای بهزاد اتاقت خیلی خوشگله -

مرسی نمی خوای لباس عوض کنی -

لبه تختش نشستنه بود تازه یادم افتاد که من لباس با خودم نیاوردم

چمدونمو آوردی؟ -

نه اصلا یادم نبود -

خب من لباس ندارم میشه سوییچ رو بدی برم چمدونم رو بیارم -

نه -

چرا؟ -

چون مثل اون دفعه تا صبح از دست درد به خودت می پیچی -

خب خودت برو برام بیار -

بخدا دارم از خستگی می میرم -

خب آخه پس من چیکار کنم؟ -

بیا یه دست از لباسای منو بپوش -

شوخی میکنی دیگه نه؟ -

نه -

آخه لباسای تو اندازه من میشه نابغه؟ -

حالا یه کاریش می کنیم -

بعد به سمت کمد دیواری اتاقتش رفت و یه تی شرت که به نظرم از همه تنگتر بود به همراه یه شلوارک داد دستم

برو تو رختکن حموم بپوش -

تمیزه؟ -

برو بچه برو -

شونه بالا انداختم و به سمت حموم رفتم و لباس رو با اون لباسا عوض کردم تی شرت تو تنم زار می زد شلوارکم با هزار زور و زحمت و کشیدن بندش تونستم رو کمرم نگه دارم که همونم تقریباً برام شلوار برمودا بود می دونستم حسابی مضحک شدم اما خب چاره ای نبود بیرون که اومدم دیدم طاق باز رو تخت ولو شده وقتی صدای در حموم رو شنید از جاش بلند شد بادیدم اول شکه شد بعدم شروع کرد به خندیدن کلافه نگاهش کردم و نفسم رو با حرص بیرون دادم وقتی دید کلافه هستم به سمتم اومدو توی یه حرکت ناگهانی منو کشید تو بغلش حسابی شکه شده بودم جوری که واقعا نمی

خیلی ناز شدی انگار دختر بچه هایی که لباس باباشونو پوشیدن -

دستاش رو از هم باز کرد و باشیطنت بهم چشمک زد

بدو بیا بغل بابایی بریم بخوابیم -

چقدر دلم می خواست می تونستم اینکارو بکنم یه لحظه یاد وضعیتم افتادم من تو خونه اونا بودم صبح که مامان و باباش از خواب بیدار بشن ما باهم از یه اتاق خارج بشیم چه فکر راجیمون می کنن

بهزاد؟ -

بله؟ -

من کجا بخوابم؟ -

خب معلومه رو تخت -

....خب آخه صبح مامان وبابات -

مامان وبابام چی؟ -

خب بیدار شن ببینن ما از یه اتاق بیرون می ریم چه فکری راجبمون می کنن؟ -

هیچ فکری -

نمیشه تو بری یه جا دیگه بخوابی؟ -

نه پری گفتم اونا راجبمون هیچ فکری نمی کنن بخدا انقدر خستم که اگر یه ذره دیگه غر بزنی می -
ندازمت تو حموم تا صبح برا خودت غر غر کنیا بگیر خواب سر جدت

باین حرفش مجبور به خوابیدن شدم

از بس که خوابیده بودم توی ماشین اصلا خوابم نمی برد انقدر وول خوردم که خسته شدم از جام بلند شدمو به سمت تراس اتاق بهزاد رفتم آسمون شب نسیم که توی صورتم می خورد واقعا دل انگیزترین لحظات اون شب بود فکر رفت سمت این مدت به بهزاد به حرفاش به کاراش به اینکه چطوری عاشقش شدم منی که خیلی وقت بود دیگه هیچ کس نمی تونست زندگیم احساسم رو تغییر بده با بودن بهزاد تونستم اون ربات رو بشکنم تونستم بازم زندگی کنم انقدر فکر کردم که صدای اذون بلند شد به آسمون نگاه کردم خدای من خدای خوبم خدایا شکرت بخاطر قرار دادن آدمایی که توی زندگیم باعث آرامشم هستن به سمت اتاق رفتمو روی تخت کنار بهزاد دراز کشیدم چنددقیقه بیشتر طول نکشید که تخت تکون خورد و بالا و پایین شد چشمم رو نیمه بسته دلم نمی خواست که بخاطر بیدار بودنم متلک ازش بشنوم مطمئنم که اگه ببینه بیدارم می گه بله دیگه منم انقدر می خوابم الان خوابم نمی برد چراغ سرویس بهداشتی روشن شد و رفت وقتی برگشت آباژری که سمت خودش بود روشن کرد و به سمت حوله اش رفت صورتش رو خشک کرد تعجب کردم یعنی از الان بیدار میشه؟ به سمت عسلی کنار تخت رفت کشوش رو باز کرد سجاده ای بیرون آورد یه لحظه نزدیک بود از تعجب دهنم باز بشه بهزاد نماز می خونه؟! پس چرا من توی این مدت متوجه نشدم خب معلومه دختره ی خنگ وقتی که می خوابی میشی خرس قطبی اونم توی زمستون هروقت که اون می رفت تو اتاق تو نمی رفتی خب نابغه مگه دیوبدکاپر فیلدی که بفهمی نگاش کردم چقدر آروم بود سجده کرده بود یه لحظه دلم گرفت چی شد که من دیگه نماز نخوندم چی شد که باخدا قهر کردم مگه خدا این بلاهارو سرم آورده بود آره خب من کی بد بودم؟ کی بدی کردم؟ انگار خدا هم می خواست جبران کنه که بهزاد رو سر راهم قرار داده کم کم چشمم گرم شد و بخواب رفتم صبح از خواب بیدار شدم و تو تخت غلتی زدم بهزاد نبود پوفی کردم کاش لباسم بود می تونستم یه دوش بگیرم ول کن بابا پاشو برو خونتون چتر باز کردیا راستی ساعت چنده؟ به ساعت روی دیوار نگاه کردم و ایاااااای خاک بر سرم ساعت 12 بود لباس پوشیدم و به سمت در اتاق رفتم درو که باز کردم صدای پیچ شنیدم یکم که جلو رفتم صداها کمی واضح شد علاقه ای به گوش و ایستادن نداشتم اما باشنیدن اسمم ناخودآگاه گوشام تیز شد صدای بهزادو مامانش بود

مادر من آخه چرا زور می گی؟ چرا متوجه نمی شی من میگم به حرفاش صددرصد اطمینان ندارم؟ در اتاق رفتم درو که باز کردم صدای پچ پچ شنیدم یکم که جلو رفتم صداها کمی واضح شد علاقه ای به گوش و ایستادن نداشتم اما باشنیدن اسمم ناخودآگاه گوشام تیز شد صدای بهزادو مامانش بود

مادر من آخه چرا زور می گی؟ چرا متوجه نمی شی من میگم به حرفاش صددرصد اطمینان ندارم؟ -

چرا اطمینان نداری؟ اون حرفاشو بدون هیچ کم و کاستی گفت دیدی که همش درست بود -

اما بنده نمی توئم نسبت به حرفای فرزاد هم بی اعتنا باشم میتونید درکم کنید؟ -

چی بگم والا هر جور خودت صلاح می دونی ولی مواظب باش مثل اون دفعه زود قضاوت نکنی -

چشم قول میدم -

باورم نمی شد بهزاد بخواد راجب من اینجوری صحبت کنه از ناراحتی نمی تونستم آب دهنم رو قورت بدم تمام بدنم کرخ و یخ شده بود معده ام به غلیان افتاده بود بااحساس هجوم ماده ای به دهنم سریع به سمت سرویس بهداشتی اتاق بهزاد رفتم زردآبی رو که توی دهنم بود توی دستشویی خالی کردم گلوم بخاطر این موضوع می سوخت به زور از جام بلند شدم نمی تونستم سرپا بیایم صدای بهزاد که اسمم رو پشت هم تکرار می کرد تو سرم می کوبید از دستشویی بیرون اومدم سعی کردم پی به حال خرابم نبره از زده شده بودم یه جور نفرت تو وجودم نسبت بهش داشت راه باز می کرد به سمتم اومد

پری حالت خوبه؟ -

آره مگه قرار چیزیم باشه؟ -

آخه رنگت حسابی پریده -

چیزیم نیست خوبم فقط لطف کن یه ماشین بگیر من برم خونه -

ماشین برای چی؟ بیا پایین صبحانه بخور بعد خودم می رسونم -

صبحانه نمی خوام فقط می خوام برم خونه -

تو چیت شده؟ -

هیچی فقط دیگه حالم داره از خودم بهم می خوره بوی گند میدم دلم می خواد برم حموم -

خب اگه مشکلات اینه که می رم چمدونت رو برات میارم برو همین جا حموم -

باصدای بلند(گفتم می خوام برم خونه متوجه می شی؟) -

خب باشه چته تو؟ یعنی یه حموم انقدر رو اعصابت تاثیر گذاشته؟ -

به خودم مربوطه -

نفسش رو با حرص داد بیرون

باشه بیا پایین صبحونه بخور می برمت -

گفتم نمی خوام -

باشه پس بیا پایین تا من ماشین رو آماده می کنم تو هم آماده شو -

از اتاق خارج شد منم شالم رو با بی قیدی رو سرم انداختم و از اتاق خارج شدم به محض گذاشتن پام رو پله آخر مامانش جلوم سبز شد بعد از کلی حال و احوال روبوسی ازم خواست که برم تا صبحانه بخورم از اون اصرار از من انکار آخر سر وقتی دید حریف من همیشه بی خیال شد حتی دلم نمی خواست واسه یه لحظه ام که شده توی اون خونه بمونم تا دم در بدرقه ام کرد به سمت ماشین بهزاد رفتم و نشستم تو ماشین به محض نشستنم حرکت کرد توی ماشین تا رسیدن به خونه سکوت کسل کننده ای به پا بود رسیدیم از ماشین پیاده شدم

خیلی خشک (ممنون) -

خواهش -

لطفا صندوق رو بزن من وسایلم رو از پشت ماشین بردارم -

به سمت صندوق رفت خودش چمدونا رو که یکیش فقط سوغاتی بود رو از صندوق خارج کرد هرکاری کردم نداشت خودم ببرمشون وقتی رسیدیم جلوی خونه قبل از در زدنم سوار آسانسور شدو رفت

وارد خونه شدم حالم بد بود هم صبحونه نخورده بودم هم فهمیده بودم کسی که دوستش دارم درمورد من درمورد حرفام چه فکری می کنه مامان و پرهام جلوی در اومدن و درآغوشم گرفتن خیلی وقت بود که به خونه نیومده بودم دلم برای اتاق خودم برای پرهام برای مامان و بابام تنگ شده بود پرهام کمک کرد تا وسایلم رو به اتاقم ببره و مامان هم به آشپزخونه رفت تا به کارای ناهار برسه به اتاقم رفتم حوله برداشتم و داخل حمام شدم زیر آب داغ حمام حسابی گریه کردم دلم بدجوری گرفته بود دلم می خواست حرفام رو باور کنه دلم نمی خواست اینطوری راجبم فکر کنه یکم زیر دوش موندم بعد خودم رو شستمو بیرون اومدم لباس پوشیدم به آشپزخونه پیش مامانم رفتم به محض دیدنم لبخندی زد

خب چه خبرا؟ خوش گذشت؟ -

آره ممنون جاتون خالی حسابی خوش گذشت -

خدارو شکر برای روحیت خوب بود راستی با بهزاد رابطه ات چطوره؟ -

داغ دلم تازه شد بغض گلومو گرفت چی می گفتم حالم حسابی خراب بود

معمولی مگه قرار چطور باشه؟ -

بهت ابراز علاقه نکرده؟ یا کاری که بفهمی دوستت داره؟ -

چرا صبح جات خالی فهمیدم قد یه هویج رو حرفام حساب نکرده نمی دونی که الان تو موج عشقت درحاله غرق شدنم چه دل خجسته ای داره این مامان ما

نه بابا مثل اینکه شما فراموش کردی همش فرمالیته است ها -

خب آخه می دونی موقع برگشتن ما از شمال مامانش یه جوری منظورش رو رسوند که تورو برای -
بهزاد می خواد

بیخیال مامان ول کن حوصله داریا -

...ولی آخه -

ولی آخه اما اگر و ولش کن مامان خب من تازه از اون بحران لعنتی خلاص شدم می خوام یکم آروم -
باشم

به سمت اتاقم رفت هه مامان ما رو باش چه خوشحاله خبر نداره همین آقا بهزاد چه فکرای راجب من نمی کنه دراز کشیدم روی تخت سرم درد می کرد معده ام می سوخت گشنه نبودم اما بخاطر صبح سوزش معده امونم رو بریده بود حسابی توی فکرام غرق شده بودم که پرهام صدام کرد برای ناهار گرسنه نبودم با غدام بازی می کردم سرجمع دوتا لقمه غذا خوردم یکم به صحبت گذشت تا باباهم به جمعمون اضافه شد بعد از احوالپرسی به سمت اتاق رفتم تا سوغاتی مامان و بابا و پرهام رو بهشون بدم چشمم به سوغاتی بهزاد خورد دلم گرفت توی کمدم گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم سوغاتی همه رو دادم فردا باید یه سر برم شرکت بعدشم از اون راه می رم پیش شهلا چون تا هم سوغاتیشونو بدم هم وسایل باقی موندم رو بیارم

صبح از خواب بیدار شدم حسابی ذوق و شوق رفتن به شرکت رو داشتم شب قبل به آقای کیان اطلاع دادم که می رم شرکت که گفت خودش هم میاد برای توضیح یه سری از کارها که توی این مدت انجام شده و من اطلاعی ازش نداشتم هم زمان با ورود من به شرکت آقای کیان هم وارد شد بعد از سلام و احوالپرسی به اتاق مدیریت رفتیم برام عجیب بود اصلا ازم راجب این مدت سوالی نپرسید به کارها رسیدگی کردیم نمی دونم چقدر طول کشید که در اتاق زده شد بعد از گفتن بفرما الهه پشتش بهراد وارد اتاق شدن و بعد از صحبت با جناب کیانی قرار شد که هرکدوم به سرکارشون برگردن و قرار شد خانم خانی هم به دفتر مرکزی و سمت خودش برگرده آقای کیانی بعد از سپردن کارا به من و بهراد به سمت: خونه رفت و قرار شد من هم شب برم پیششون وقتی با بهراد و الهه توی اتق تنها شدیم بهراد گفت

پرنیا یه سوال بپرسم قول میدی راستش رو بگی؟ -

تا چی باشه -

ا لوس نشو دیگه -

باشه پیرس -

اونروز تو خونه ی ما چه اتفاقی بین تو بهزاد گذشت؟ -

بین منو بهزاد؟!؟!...هیچی -

پس چرا برگشت خونه مثل برج زهرمار بود -

من چه میدونم داداش تو کلا مشکل داره باخودش درگیره من چی کار کنم؟ -

وپریده من که می دونم همش زیرسرتو من که می دونم من اگه تورو نشناسم باید برم بمیرم -

خب برو بمیر مزاحمت نمی شم -

اوی بچه پررو با توام میگم چه بلایی سر داداشم آوردی؟ -

وای بهراد می زخم لهت می کنما -

پرینیا ، دیروز بعد از رسوندن تو به خونه اومد یه دوش گرفت بعدم رفت بیرون تا آخر شبم برنگشت -
بعدشم رفت تو اتاقش خوابید از دیروز خیلی بهم ریخته

ببین بهراد من نمی دونم چی شده زندگی برادرتو هیچ ربطی به من نداره خواهشا دیگه راجب این -
موضوع صحبت نکن باشه؟

باشه -

دلخور بود از دستم اما منم دلشکسته بودم دلم می خواست بهزاد حرفام رو باور می کرد توقع زیادی بود
اما قلب عاشق زودرنجه صیوره اما زود میشکته از اتاق خارج شد تا وقت رفتن به خونه دیگه ندیدمش
سوار ماشین شدم و به سمت خونه شهلاجون و آقای کیان حرکت کردم وقتی رسیدم در پارکینگ رو باز
کردم و داخل شدم شهلا جون توی درگاه در ساختمون ایستاده بود و با اشتیاق نگام می کرد به محض
رسیدن بهش درآغوشم گرفت و حسابی به خودش فشرد

دلم برات تنگ شده بود دختر کجایی بی معرفت؟ -

زیر سایه شما منم دلتنگتون بودم -

بیا تو برام تعریف کن چی شده -

باهم به سمت سالن رفتیم به یکی از خدمه گفت تا برام شربت بیارن از منم خواست براش همه چیز رو
براش بگم آقای کیان هم به جمعمون اضافه شد تا اونجایی که می تونستم همه چی رو تعریف کردم حتی
موضوع حرفای بهزاد رو وقتی حرفام تموم شد دیدم یه جوری دارن نگام می کنن

چیزی شده؟ -

پرینیا،جون شهلا یه چی بپرسم راستشو می گی؟ -

جونتون سلامت باشه شهلا جون بفرمایید -

تو به بهزاد علاقه پیدا کردی؟ -

با این حرف تمام صورتم داغ شدو مطمئن بودم صورتم تبدیل به یه تیکه لبو شده

نه چطور مگه؟ -

آخه تو هر یه جمله 10 کلمه ای 6تاش بهزاد بود وقتیم که درمورد نظرش راجب حرفات گفتم حسابی - رفتی تو لک الانم تا ازت پرسیدم بهش علاقه داری شدی لبو

نه...نه...باور کنید یه همچین چیزی نیست اشتباه می کنید -

برو بچه من این موهارو تو آسیاب سفید نکردم از ب تا ه رو از یه کلام حرفت می فهمم -

م...ن من میرم سوغاتیاتونو از تو ماشین بیارم -

به محض گفتن این حرف هر دوشون خندیدن منم تا اونجا که می تونستم به قدمام سرعت دادم و از سلختمون خارج شدم نسیمی که می وزید به صورتم خورد چندتانیس عمیق کشیدم و به سمت ماشین رفتم و سوغاتیارو برداشتم قبل از ورود به خونه یه نفس عمیق کشیدمو وارد شدم به محض دیدنم لبخند معنی داری زدن سوغاتیا رو که دادم حسابی خوششون اومده بود و واقعا از این قضیه خوشحال شدم بعد از کمی صحبت به سمت اتاقم رفتم و تا موقع شام وسایلم رو که توی این دوماه اونجا برده بودم رو توی ساکم گذاشتم و باکمک یکی از خدمه به سمت ماشین بردم بعد از شام باوجود اصرار زیادشون برای شب موندن به سمت خونه رفتم باوجود گندی که زده بودم اصلا دوست نداشتم اونجا بمونم

به خونه برگشتم مامان از دیدنم تعجب کرد

فکر می کردم شب می مونی -

باشیطنت(می خوام برگردم؟) -

گمشو مسخره برو لباسات رو عوض کن وسایلمت بذار -

چشم -

بی بلا -

به سمت اتاقم رفتم و کارهام رو انجام دادم به سمت سالن برگشتم کنار خانواده خانواده ای که 5 سال ازشون دور بودم شاید حضوراً کنارشون بودم اما از هر غریبه ای غریبه تر بودم خوشحالم که پدرم وقتی نگام می کنه تو نگاهش افتخار به خودم رو می بینم خوشحالم برادرم مثل گذشته بهم تکیه میکنه که مامان وقتی لبخند میزنه به روم و جواب لبخندشو می دم خیالش راحت میشه و میشه آرامش رو تو چشاش دید چقدر کمرنگ شده بودم کمرنگ که نه بی رنگ شده بودم حضورم اصلا حس نمی شد نبودم بودم اما مهم نبودم الان خوبم خیلی خوب شاید میشه گفت که تمام این آرامش رو از کسی دارم که خیلی

وقته فراموشش کردم کسی که همیشه هوامو داشته اما من ندیدمش یعنی خیلی قبل تر می دیدمش اما الان نه خیلی وقته گفتم خودم اما واقعا بی اون هیچ کاری معنا و مفهوم نداره خدایا شکرت بخاطر بودنت به خاطر حضورت بخاطر حسواسست که جمع من بود نمی دونم چطور ازت تشکر کنم فقط می تونم بگم خدایا شکرت وقت خواب شده بود به سمت اتاقم رفتم روی تختم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم صدای گوشیم بلند شد بازش کردم بهزاد بود اخمام ناخودآگاه رفت توهم درسته از دستش دلخور بودم اما SMS هنوزم دوستش داشتم بازش کردم

سلام خوبی؟ خوابیدی؟ -

سلام بیدارم کاری داشتی؟ -

چرا از دستم ناراحتی؟ -

داده چی بگم آخه بگم طی یه عملیات خفن SMS مرد گنده انگار این پسر بچه های 17،18 ساله فالگوش وایستادم فهمیدم جنابعالی کلا حرفای منو در حد همون باد هوا هم حساب نکردی

فقط نوشتم

ناراحت نیستم -

کاملا از حرکات اونروزت معلوم بود ناراحت نیستی -

مهم نیست -

مهمه اتفاقا خیلی هم مهمه -

من فقط اونروز کمی بی حوصله و کسل بودم -

اون حرفاو اون رفتار نشونه بی حوصلگی نبود -

ببخشید من فردا باید برم شرکت و واقعا نیاز به استراحت دارم شب بخیر -

این یعنی نمی خوام جواب بدی دیگه نه باشه شبت بخیر -

فکر من رو باز مشغول خودش کردو نداشت تا یکی دوساعت بخوابم صبح بیدار شدم خیلی کسل و خسته

"بهزاد"

از رفتار عجیب پرنیا سردر نمیاوردم آخه دیشب که اتفاقی نیافتاده بود به خونه که رسوندمش موقع برگشتن مغزم از بس فکر کرده بودم قفل کرده بودنی خواستم اینجوری بشه این رفتار ضدونقیض پرنیا چیزی نبود که بشه راحت ازش گذشت می دونستم بخاطر غرورش حرفی نمی زنه و از جهتیم می

دونستم که تازمانی که واقعا ناراحت نباشه رفتارش عوض نمیشه اون همیشه مهربون و خوش رفتار مگه اینکه از دست کسی ناراحت باشه انقدر به ماجراهای دیشب تابه الان فکر کردم اما هی چیز که باعث ناراحتیش بشه تو رفتار خودم متوجه نشدم برگشتم خونه مغزم از فکر زیاد داغ کرده بود یه دوش آب سرد گرفتم تو خونه موندن کلافه ام می کرد از خونه خارج شدم و رفتم نمی دونم کجا اما رفتم انقدر رفتم که از شهر خارج شدم کنار رودخونه ای توقف کردم صدای آب آروم می کرد کنار رودخونه نشستم رفتار صبح پرنیا باعث شده بود از دست خودم ناراحت بشم دلم نمی خواست از دستم ناراحت باشه دوستش داشتم بخاطر اخلاقش بخاطر ادبش بخاطر رفتار به موقعش همش باخودم می گم حرفاش درسته حقیقت داره اما حرفای فرزاد جلوی چشم رژه میره نمیذاره درست تصمیم بگیرم شاید بهتر باشه این دونفر در حضور هم حرف بزنی اونوقت میشه یه نتیجه گیری کلی کرد آره این خوبه اما حالا چطوری به پرنیا این موضوع رو بگم واقعا کار سختیه انقدر در این رابطه فکر کردم که گذر زمان فراموشم شد به ساعت نگاه کردم خیلی گذشته بود هوا کاملا تاریک بود اما من انقدر ذهنم درگیر بود که اصلا نفهمیدم به سمت خونه رفتم مامان حسابی نگرانم بود وقتی از سلامتیم خیالش راحت شد یکم نصیحتم کرد و رفت برای خواب منم به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم چند دقیقه طول نکشیده بود که به خواب عمیقی رفتم صبح بعد از 10،12 روز به مطب رفتم و چندتایی بیمار ویزیت کردم شب موقع خواب فکرش باز تو قضیه رو ازش پرسیم اما SMS ذهنم قدم رو رفت باخودم حسابی کلنجار رفتم تاباالاخره راضی شدم با هیچ چیز دستگیرم نشد

روزها میومدن و می رفتن من همچنان در تقلا برای پیدا کردن راهی که بتونم به پرنیا بگم که باید رودرویی فرزاد حرف بزنی می دونستم به هیچ وجه تمایلی به این کار نداره اما خب خیلی چیزها بالین کار روشن میشد شاید فرزاد دلیلی برای کارای اون سالش داشته باشه این قضیه یه این سادگی قابل هضم لافل برای من یکی که حرف هر دونفر رو شنیدم نیست دو هفته ای از شمال رفتنمون می گذشت توی مطب نشسته بودم و داشتم پرونده یکی از بیمارام رو نگاه می کردم که تلفنم زنگ خورد نگاه کردم دیدم عمو مسعوده

سلام عمو جان -

سلام پسر خوبی؟ -

ممنون جانم عمو جان کاری داشتید؟ -

آره عمو جان راستش آگه امشب فرصت داری یه سر بیا خونه ما منو شهلا کارت داریم -

بله چشم حتما -

پس منتظر تیم برای شام بیا -

نه ممنون دیگه مزاحم نمیشم -

این حرفا چیه پسر؟ منتظر تیم نه و نوام نداریم -

باشه مزاحمتون میشم -

مراحمی پسر -

فعلا خداحافظ -

خداحافظ -

نمی دونم علت این دعوت چی بود؟ به سمت میزم رفتم و مشغول ادامه مطالعه ام شدم ساعت حدود 4 بود که به خونه برگشتم کمی استراحت کردم و بعد از دوش گرفتن لباس پوشدمو به سمت خونه عمو به راه افتادم رسیدم زنگ در رو فشار دادم که صدای زن عمو از پشت آیفون به گوشم رسید

بفرما بهزاد جان خیلی خوش آمدی پسر -

ممنون -

در باز شد و وارد شدم بعد از پذیرایی و گپ و گفت معمول رو به عمو گفتم

عمو جان گفته بودید امری بامن دارید اتفاقی افتاده؟ -

راستش پسرم دوزخ بعد از برگشتن از سفرتون پرنیا اومد پیش ما برای دادن سوغاتی همون روز -
...از ماجراهای این مدتش برامون گفت و اینکه...اینکه

احساس کردم هرچی هست مربوط به سردی رفتار پرنیاست توی این مدت هرچی باهش تماس گرفتم خیلی سرد جوابم رو داده بود

اینکه چی عمو جان؟ -

راستش چطور بگم -

خواهش می کنم بگید بهم راستش پرنیا یه مدته رفتارش باهام سرد شده شاید شما بتونید علت رفتارش رو بهم بگید

راستش پسرم اونروز که خونه شما بوده به طور اتفاقی حرفای تو و مادرت رو میشنوه و متوجه میشه -
که تو راجب حرفاش چه فکری می کنی

حالا شصتم خبردار شد چی شده واقعا چرا به این موضوع فکر نکردم وای چقدر احمق باید می فهمیدم
علت این ناراحتی یه کار یا حرف جزیی نمی تونه باشه

وای من اصلا متوجه نشدم الان یادم اومد حالش خیلی بد بود باید حواسمو بیشتر جمع می کردم -

ولش کن نمی خواد خودتو خیلی اذیت کنی راستش دیروز پرنیا اینجا بود و ما راجب چیزی که الان -
می خوایم باتو درمیان بذاریم باهش حرف زدیم و رضایتش رو در این باره گرفتیم

خب اون قضیه چیه؟ -

میگم بهت اول پاشو بریم شام بخوریم -

به سمت میز شام رفتیم بدجور تو فکر بودم دلم می خواست زودتر از ماجرا سر در بیارم

بعداز شام دور هم نشستیم و عمو شروع به صحبت کرد

راستش ما از پرنیا خواستیم که برای اثبات بی گناهییش بافرزاد رو در رو صحبت کنه اونم قبول کرده -
و گفت که از صحت حرفاش مطمئنه

داشتم بال درمیآوردم حرفی روکه من دو هفته داشتم برای گفتنش جون می کندم به پرنیا گفته شده بود واز همه مهمتر اون قبول کرده که اینکاررو انجام بده

بهزاد جان بهتره فردا خودت با پرنیا صحبت کنی و باهم تمام قرارهاتون رو بذارید ولی ازت خواهش -
می کنم تنهاش نذار اون درظاهر قوی هست اما باطنش خیلی نیاز به تکیه گاه داره پشتشو خالی نکن

چشم عمو جان مطمئن باشید حواسم بهش هست -

بعد از کمی نشستن خداحافظی کردم و به خونه برگشتم باید فردا حتما باپرنیا یه قرار میداشتم اینجوری
بایه تیر دونشون میزدم هم حرفام رو بهش میزدم هم به این بهونه می تونستم ببینمش بدجور دلتنگش بودم
صبح بیدار شدم و بعد از خوردن صبحانه راهی مطب شدم کمی از 10 صبح گذشته بود گوشی رو
برداشتم و باهاش تماس گرفتم بعد از چندتا بوق جواب داد

سلام خوبی؟ -

سلام ممنون شما خوبید؟ -

شکر چه خبرا؟ -

سلامتی.... امرتون؟ -

راستش می خواستم اگه وقت داری امروز همدیگرو ببینیم -

چه ساعتی؟... کجا؟ -

ساعت 7 خوبه؟ -

خوبه -

.....پس ساعت 7 کافی شاپ -

باشه خداحافظ -

خداحافظی کردم باهاش و به کارای مطب رسیدم دو هفته میشد که ندیده بودمش دلم می خواست هرچه
سریعتر عقربه ساعت روی هفت بیاد اما انگار ساعت قرص خواب آور خورده بود آروم و یواش حرکت
می کرد ساعت 4 به خونه رفتم انگار بار اولی بود که می خواستم ببینمش در کمدم رو با کردم لباسام رو

با وسواس تمام انتخاب کردم حالا بیشتر از گذشته دوستش داشتم چون تقریباً به صحت حرفاش ایمان پیدا کرده بودم اون اگر می‌ترسید هیچ وقت قبول نمی‌کرد که بافرزاد رو در رو صحبت کنه دوش گرفتم و لباس پوشیدم ادکلنم رو برداشتم و یه دوش حسابی هم با اون گرفتم سوار ماشینم شدم نزدیک کافی شاپ نگه داشتم هنوز یک ربع به هفت بود نگاهی به دورو اطراف کردم یه گل فروشی اون اطراف دیدم خوب بود برای عذرخواهیم که شده یه شاخه گل براش می‌گرفتم به سمت گل فروشی رفتم یه رز سرخ و یه دونه هم سفید برداشتم و به دست فروشنده دادم روبانی رو ساده به گل بسته بود اما واقعا همون تزیین ساده زیبایی رزها رو زیادتیر کرده بود به سمت کافی شاپ رفتم پشت میزی درست روبروی در کافی شاپ نشستم بعد از چند دقیقه وارد شد سلامی کردیم و نشست گلهارو به سمتش گرفتم

به چه مناسبتی این گلا؟ -

عذرخواهی -

بابته؟ -

اینکه ندونسته اونروز باعث رنجش شدم -

نه اتفاقاً خوب شد که فهمیدم -

به هرحال معذرت می‌خوام -

گفتم که مشکلی نبود -

خوبی؟ -

ممنون بهتره بریم سر اصل مطلب فکر نمی‌کنم برای احوالپرسی اینجا اومده باشیم ببینید آقای مهرآرا - من هیچ مشکلی با این قضیه رودر رو حرف زدن با فرزند ندارم و حاضرم هر جایی هر لحظه باهات صحبت کنم چون از اون چیزی که دیدم و صحبتش رو کردم مطمئنم

این به من چی گفت؟ آقای مهرآرا؟! یعنی انقدر زود برآش غریبه شدم؟

چرا انقدر رسمی؟ -

چی؟ -

اسمم... حرف زدنت... چرا انقدر غریبه؟ -

اینجوری راحتترم -

اما من ناراحتم تا دو هفته پیش بهزاد بودم حالا شدم آقای مهرآرا -

ببینید جناب منوشما بعد از این قضیه دیگه کاری باهم نداریم هرکس می‌ره سمت زندگیه خودش پس - بهتره این رسمی بودن باقی بمونه اینجوری برای هر دو مون خیلی بهتره

بادلخوری نگاش کردم اما نگاهش سرد بود خیلی سرد حتی سردتر از لحظه ورودش به کافی شاپ شخصی برای گرفتن سفارش کنارمون ایستاد پرنیا سفارش قهوه داد اما من واقعا چیزی از گلوم پایین نمی رفت گفتم برام یه لیوان آب بیاره بلکه بتونم یکم از این سوزش بدنم کم بشه سفارشامون رو آوردن آب رو یه نفس سرکشیدم حالا تونستم کمی به خودم و این اعصاب متشنج مسلط بشم نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم

خب حالا باید چیکار کنیم؟ -

نمی دونم ولی خب اول باید فرزند رو پیدا کنیم تا بتونیم باهاش قرار بذاریم -

تو آدرسی شماره ای چیزی نداری ازش؟ -

نه آدرس خونه پدرومادرش رو دارم ازش و خونه باران که خونه باران اون چیزی که من دورادور - ازش خبر دارم بعد از رفتنش از ایران پدرش می فروشه پولشم برایش می فرسته می مونه خونه مامان و بابای فرزند

اونجا نمیره -

چطور؟ -

چون می گفت پدر و مادرش طردش کردن -

طردش کردن؟! چطوری طردش کردن اونکه به همه گفته من خواستم که جدابشیم آبرومو جلوی همه - برده بودحالا چی شده که طردش کردن؟

خب مسئله همیجاست اون حرفایی زد که باعث شد من به حرفای تو صددرصد مطمئن نباشم -

مگه چی گفت؟ -

حرفای فرزند رو بطور دقیق و همونطور که خودش گفته بود برایش تعریف کردم بعداز اتمام حرفام چشمش به حدی از تعجب گشاد شد که گفتم الان از کاسه درمید

اینجا حقیقت نداره یعنی منو باران دست به یکی کردیم آبروش رو پیش خونواده اش ببریم؟ هه جالبه - واقعا جالبه برای خودمم جالب شد داستانی که ساخته رو از زبون خودش بشنوم

"پرنیا"

برام حرفای بهزاد واقعا جالب بود تا حدودی بهش حق می دادم که راجم اینطوری فکر کنه اونکه وسط ماجرای منو فرزند و باران نبود که از اصل قضیه اطلاع داشته باشه پس گناهکار نمی تونست باشه از خودم بابت رفتارم خجالت می کشیدم وقتی دید تو فکرم گفت

جیه؟ به چی فکر می کنی؟ -

هیچی -

هیچی انقدر عمیقه که اینطوری ساکت شدی؟ -

داشتم به راهی برای پیدا کردن فرزاد فکر می کردم -

خب؟ -

چی خب؟ -

پیدا کردی؟ -

نه واقعا نمی دونم هیچ راهی به ذهنم نمی رسه -

به فکر فرو رفتم هرچی فکر می کردم کمتر نتیجه می گرفتم به لحظه یاد شب تولدم اون شماره ناشناس و اون دسته گل افتادم

راستش می خوام یه چیزی بگم اما خب فکر نمی کنم کمکی بهمون بکنه -

بگو گفتنش که ضرر نداره -

راستش شب تولدم که آقای کیان برام گرفته بود رو یادته؟ -

خب آره چطور؟ -

یه شماره ناشناس بهم تبریک گفت یه دسته گل از طرف یه آدم ناشناس برام فرستاده شد -

خب الان اون شماره رو داری؟ -

گوشیم داشته باشمش history فکر کنم توی -

یه نگاه کن بالاخره یه تیریه تو تاریکی -

گشتم خدارو شکر پاک نشده بود شماره رو نشونش دادم ازم خواست باهانش تماس بگیرم شماره رو گرفتم یک، دو، سه، چهار برداشتم می خواستم قطع کنم که صدای خسته زنی توی گوشی پیچید

بله؟ -

داده بودید می تونم ببرسم شما کی هستید؟ SMS سلام ببخشید شما قبلا به این شماره -

پر نیاجان خودتی؟ -

بله... شما -

صدات رو دیگه یادم رفته بود یه روزی هرروز صداتو میشنیدم -

بیخشید شما کی هستید؟ -

یه دوست یه دوست قدیمی -

میشه خودتونو معرفی کنید؟ -

باشه به شرطی که قبلش بهم قول بدی بیای ببینمت -

ببینید منو؟!؟!؟! من حتی شما رو نمیشناسم -

میشناسی.... خوب میشناسی فقط بهم قول بده خیلی حرف برای گفتن دارم باهات -

باشه قول میدم فقط لطفا خودتو معرفی کن -

بارانم -

کی؟ ب... باران -

آره یعنی صدام انقدر عوض شده -

عصبی و سرد(برای چی میخوای منو ببینی؟) -

گفتم که کلی حرف باهات دارم -

ولی من حرفی باتو ندارم -

پرنیا ازت خواهش می کنم خیلی چیزا هست که تو ازش اطلاعی نداری باور کن دوستتیش برای همه -
خیلی بهتره خصوصا تو خواهش می کنم

پوف کجا بیام؟ -

فردا بیا پاتوق همیشگیمون اون پارکه یادته که؟ -

آره ساعت چند؟ -

ونیم 7 خوبه؟ 6 -

باشه -

منتظرتم -

قطع کردم بهزاد بااستفهام نگام می کرد ماجرارو برایش گفتم اونم گفت که همراه میاد احساس می کردم جواب خیلی از سوالات پیش باران می تونه باشه

فردا سرساعت با بهزاد به سمت محل قرارمون رفتیم وارد پارک شدیم وبه سمت همون قسمت پارک که روزی پاتوق چهار نفره من،الهه،فرنیا وباران بود رفتیم چشمم به زنی تکیده و خسته خورد که اونجا نشسته بود نزدیکتر شدم از چیزی که می دیدم شوکه شدم اون صورت سفید شده بود پوستی زرد که روی استخوان کشیدن زیر چشماش گود رفته و سیاه بود چشمای آبی نازش بی فروغ شده بود لبای خوش فرمش کبود بود اون هیكل بی نقص به حدی لاغرو استخوانی بود که هرلحظه امکان میدادی بشکنه اصلا باورم نمیشد که این باران باشه بادیدم لبخند بی رمقی زد و از جاش بلند شد به من وبهزاد سلام کرد و نشست کنارش نشستم و بهزاد هم روی نیمکت روبرویی نشست باران دستام رو تو دستاش گرفت دستات مثل همون موقع نرم و زیباست -

باران چی شده؟ برای چی گفتی که بیام؟ چه بلایی به سرت اومده؟ -

برات می گم اما قبلش فقط می خوام یه دل سیر نگات کنم چقدر عوض شدی پخته تر شدی و خوشگلتر -
دلم برات یه زره شده بود

هه آره می دونم -

می دونم نمی تونی حرفام رو باور کنی می دونم که دلتنگیم برات یه چیز مسخره است اما بخداوندی -
خدا دلتنگتم خیلی زیاد

باران ازم خواستی بیام اینجا تا بشینی از دلتنگیت از چیزی که می دونم نیست برام بگی؟ پس خواهشا -
نه وقت خودت رو بگیر نه وقت منو حرفت رو بزن من کلی کار برای انجام دادن دارم

باشه می گم اما قبلش می خوام ازت عذر بخوام پرنیا من دوستت داشتم،دوستت دارم باور کن دلم برای -
دیدنت پر می کشید دلم برای بودنت برای حرفات تنگ شده بود پرنیا از همیشه تنهاترم وقتی ایران بودم تورو داشتم اما حالا توروهم ندارم دورادور از زندگیت باخبرم می دونم که زندگیت خوب وروبراهه

باداد) واقعا خبر داری؟ از چی خبر داری لعنتی از الان زندگیم از این پنج سال چی؟ از اینکه 8 ماه (-
تو بیمارستان روانی بستری بودم چی؟ از این افسردگی؟ از این حمله های عصبی چی؟ از خرد شدنم از مرگ مامانبرگم توسط عشقت چی؟ از اینا هم خبر داری؟ یا برات بگم می دونی چه بلایی سرم آوردی؟ می دونی لعنتی؟ حالم از تو اون فرزند آشغال بهم می خوره

پرنیا صبر کن عزیزدلم اجازه بده برات بگم بخدا من اون روزا اصلا تو حال خودم نبودم من نمی -
خواستم اینکارو باهات بکنم اما واقعا این قضیه دست خودم نبود

پس دست کی بود؟ لعنتی چه بدیی بهت کردم؟ کم خوبی کردم بهت؟ کم تنهائیتو پر کردم خدایا!!!!!! دارم -
می میرم می بینی چی داره می گه؟

پرنیا توروخدا بذار برات بگم همه چی رو تعریف می کنم فقط اجازه بده -

باشه بگو... بگو میشنوم -

یادم اون سالها سالهایی که هم خوب بود هم خیلی بد سالهایی که عاشق شدم اونم عاشق یک دوست - عشق نه به معنای کلمه من فقط می خواستم اون هیچ وقت منو تنها نذاره خودخواهی که باعث از بین رفتن زندگی هم من و هم اون شد کسی که برام حکم یه خواهر رو داشت کسی که تنهام نمی داشت و شده بود همه چیزم همه کسم دلم نمی خواست از دستش بدم هرکاری می کردم که کنارم باشه دوست داشتن آدمی مثل اون فکر کردن نداشت دوست داشتنش شده بود همه زندگیم برام جالب بود کسی که تمام بچه های دانشگاه دوستش داشتن چرا مغرور نیست؟ چرا همیشه باهمه از آبدارچی و کارمندای دانشگاه تا اساتیدو بچه های ارشد یه جور مهربون رفتار می کنه نگاه کردن به اون برام شده بود لذت شده بود یه دنیا پری من عاشقت بودم نمی تونی بفهمی من چقدر دوستت داشتم نمی تونی بفهمی روت تعصب داشتم نمی خواستم بعد از اینهمه سال تنهایی از دستت بدم نمی خواستم بازم تنها بشم

باران حرفات احمقانه است می فهمی احمقانه تو باکاری که باهام کردی همه چی رو از بین بردی تو - و فرزند منو له کردید خواهشا انقدر از دوست داشتتم نگو دیگه حالم از این کلمه بهم می خوره یادم میاد فرزند همیشه در آغوشم می گرفت و توی گوشم زمزمه می کرد می دونی چقدر دوستت دارم؟ می گفتم نه می گفت دنیا رو فرض کن ضربدر هزار حالا فهمیدی منم می خندیدم و توی دلم ذوق می کردم باران سخته تمومش کن این قصه رو حالم اصلا خوب نیست تازه آروم شدم بفهم کمی درک داشته باش پس کن دروغاتو

بهزاد جلو اومد دستش رو روی شونم گذاشت سرم رو بلند کردم

خوبی؟ -

شاید -

می خوای یه آرام بخش بهت بدم؟ -

نه هنوز حالم انقدر بد نشده ممنون -

پس هر وقت احساس کردی خوب نیستی بهم بگو باشه؟ -

باشه ای گفتم و دوباره به چشمای زرد شده وکیود باران خیره شدم

داشتی می گفتمی فقط خواهشا دوباره نگو که دوستم داشتی خب؟ فقط بگو چی شده؟ -

می دونی پرنیا من تو زندگیم خیلی سختی کشیدم به قول حسین پناهی انقدر فقیر بودم که تنها داراییم - پول بود وقتی وارد زندگیم شدم تازه می تونستم احساس خوشبختی کنم شده بودی همه زندگیم می دونم که نمی تونی درک کنی چون دیدی بعد اونهمه خوبی بهم باهات بد کردم ولی من عاشق بودم عاشق کسی که از پدر و مادرم بهم بیشتر اهمیت می داد می دونی وقتی پدرت قهرمان زندگیت یه دکتر عیاش باشه که هر روز بایکی ببینش توی مدرسه و پیش همبازیات همیشه سر بزیر باشی یعنی چی؟ می دونی مادرت مهربونترین فرد زندگیت رو همیشه گریون ببینی یعنی چی؟ می دونی داغون شدن له شدن یعنی چی؟ میدونی از بچگی توی یه محیطی زندگی کنی که هیچکس هیچکس رو دوست نداره یعنی چی؟ یادم میاد بچه بودم شباکه بابا مست برمی گشت خونه با مامان حسابی دعوا می کرد آخر سرم بهش می گفتم خیلی

زر زر کنی تو توله ات رو باهم عین سگ می اندازم بیرون که بری آمریکا پیش اون ننه ی هر x x ه
 ات دلم برای مامان می سوخت می دونستم که بابا رو دوست داره می دونستم با همه اینها عاشق باباست
 دلم می خواست بابا رو بکشم می دونی من توی کودکی از قهرمان زندگیم متنفر بودم گاهی می شنیدم که
 می گفت اصلا این بچه نباید به دنیا میومد چقدر بهت گفتم که بندازش گوش نکردی حال از خودم بهم می
 خورد دبیرستانی بودم توجه بیشتر پسرا بهم جلب می شد اوایل با چند نفری دوست شدم دلم می خواست
 جای پدرم مردی رو توی زندگیم بیارم که منو بخواد دوستم داشته باشه اما اولش دم از عشقو علاقه می
 زدن یکم که می گذشت حرفاشون فرق می کرد از من عشق نمی خواستن اندامم رو می خواستن دیگه
 کامل بریدم خیلی بد بود آره خیلی بد بود که دختری تو سن و سال من از همه چیز و همه کس بپره سال
 آخر دبیرستان مامان دیگه نتونست تحمل کنه بعد از کلی کتک بابدنی سیاه و داغون دادگاه رفت و از بابام
 شکایت کرد دادگاهم که قربونش برم یه غرامت که در مقابل دارایی بابام هیچ بود رو ازش گرفت و به
 مامانم داد و حتی اجازه ندادن من باهاش برم باینکه واقعا پدرم صلاحیت نگهداری ازم رو نداشت اما
 چون مامان می خواست از ایران خارج بشه اجازه ندادن من باهاش برم من موندم و پدری که برام شده
 بود آینه دق برام یه خونه گرفت مادر غرغروشم آورد پیشم تا مثلا تنها نباشم اما زله شده بودم از دستش
 پیشم رو تموم کردم می خواستم برم دانشگاه که فقط چندساعتی رو تنها باشم از اون خونه اون محیط دور
 بشم قبول شدم درست روزی که نتیجه نهایی دانشگاه اومد و من فهمیدم کجا و چی قبول شدم مادر بزرگم
 فوت کرد پدرم در عین بی قیدی فقط مادرش رو خاک کرد و هیچ نوع مراسمی براش نگرفت خوشحال
 بودم آخه دیگه از دست غرغراش راحت شده بودم اما شب اول خیلی سخت بود درسته که باحرفاش
 آزارم می داد اما لااقل تنها نبودم خیلی سخت بود که خونه ات توی تنهایی مطلق فروبره تو باشی و
 خودت خیلی سخته دانشگاه رفتم ترم یک ، دو ، سه توی دانشگاه می دیدمت از رفتارتم خوشم میومد
 احساس می کردم از اون آدمایی هستی که به هیچ چیز غیر از خودت اهمیت نمی دی تو اصلا منو نمی
 دیدی باهمه بگو بخند می کردی اما فقط بادوستات بودی گذشت و ترم چهار باهات هم گروه شدم تازه
 اونجا بود که باشخصیت اصلیت آشنا شدم دنیام عوض شد دیگه ناراحت نبودم چون می دونستم تو هستی
 می دونستم وجود داری می دونستم برات مهمم می دونستم که دلم که بگیره هرکاری می کنی که بخندم
 آره همه اینا رو می دونستم برای همین نمی خواستم از دستت بدم تو همه ی دنیام بودی پدرم مادرم
 خواهرم تو درد تنهایی رو نکشیدی تا بفهمی من چی می گم بفهمی چقدر سخته یکی از راه نرسیده بخواد
 همه دنیات رو ازت بگیره می فهمی من نمی خواستم از دستت بدم

متوجه منظورت نمیشم یعنی چی؟ مگه تو نگفتی فرزند و تو باهم دست به یکی کردین تا منو زجر -
 بدین؟

فرزاد؟! فرزند مثل من عاشق تو بود اونو هم دیوونه خودت کرده بودی یعنی از رفتارش نمی -
 فهمیدی؟ اما من می خواستم تو مال من باشی نمی خواستم باز تنها بشم تو از زمانی که قرار شد بافرزاد
 اون پروژه لعنتی رو انجام بدی دیگه کنارم نبودی همش بافرزاد بیرون می رفتی مدام حرف فرزند توی
 دهنتم بود تو عاشق فرزند شده بودی و این هیچ خوب نبود مدام به خودم دلداری می دادم اما تو هرروز
 ازم دورتر می شدی وقتی جریان کوه رو برام گفتم بهت گفتم که بهش بگو که بیاد خواستگاریت آخه من
 درموردش توی دانشگاه پرسیده بودم سابقه اش حسابی خراب بود و من مطمئن بودم که اون تورو برای
 دوستی می خواد پس خودمو آماده کرده بودم که به محض شنیدن حرفش حسابی پیش چشمتم خرابش کنم
 تا نتونه به دستت بیاره اما اشتباه می کردم حال حسابی خراب بود داشتم دیوونه می شدم تو انقدر غرق
 عشق فرزند بودی که اصلا متوجه حال خرابم نبودی شب قبل از خواستگاریت تا خرخره مشروب
 خوردم تا درد از دست دادنت کم بشه که بتونم فردا جلوت خودم رو شاد نشون بدم تو نفهمیدی(باجبغ)
 نفهمیدی لعنتی نفهمیدی من داشتم جون می کندم اما تو نفهمیدی

سرش رو پایین انداخت و زیر گریه زد راست می گفت من اون لحظه از استرس از لذت اصلا تو حال خودم نبودم اما وابستگی باران به من خیلی زیاد بود اون می تونست تنهائیش رو با فرنیا و الهه پرکنه

و ایستا ببینم تو که غیر از من دوستای دیگه ای داشتی مثل الهه و فرنیا چرا نخواستی تنهائیت رو با اونا - پرکنی؟ هان؟

پرنیا نمی تونی درکم کنی چون تو وضعیت من گیر نکردی تو به تکیه گاه بودی برام کسی بودی که - بابودنت باعث شده بودی من شبا راحت سرم رو روی بالشت بذارم فرنیا و الهه فقط دوتا دوست بودن اون اوایل که نبودی سعی می کردم با اونا جای تورو پرکنم اما نشد اونا مثل تو نصف شباکه دلم می بود صبح که بیدار می silent گرفت بهم دلداری نمی دادن وقتی زنگ می زدم بهشون گوشیشون رو شدن تک می زدن تو تنها کسی بودی که وقتی نصف شب بهت زنگ می زدم صدای جانمت توی گوشی می پیچید اونا هیچی راجب من نمی دونستن تا می خواستم سر حرف رو باز کنم یه جوری حرف رو عوض می کردن و این باعث میشد تو جمع سه نفرمون جات بیشتر معلوم بشه لافل برای من که اینجوری بود تو از خواهر از مادر از پدرم برام عزیزتر بودی می دونی گاهی فکر می کنم مقصر خودت بودی خوبی زیادت بود که به اینجایی که هستی رسیدی کاش یکم بد بودی یکم تلخ بودی اما نبود همیشه برای دیگران شونه بودی یه تکیه گاه یادمه مامانت توی نبودنت بی قرار بود مامانت که مثل من تنها نبود بی قرار بود چه برسه به من که غیر از تو کسی رو توی این دنیا نداشتم دیگه خودت بهتر می دونی که مامانم هر سال هر دو سال یه بار میومد ایران اونم نه برای من برای دوستای عزیزش هه مادرم من فقط براش شده بودم مسئول هتل یه جا خواب مفت نمی دونم چرا توی این دنیا خدا هیچ... ستاره ای برای من روشن نداشته

تاحالا صداس کردی؟ اصلا ازش خواستی که تنهات نذاره؟ نه نکردی نکردی که این شده حال و روزت - یه نگاه به خودت بنداز شدی مثل یه انگل انگلی که داری وجود خودت رو با دستای خودت از بین می بری تکیه ات به یه آدم خاکی بود که این شدی اگر تکیه ات به اونا بالای بود هیچ وقت این بلا سرت نمی یومد

از کی یاد می گرفتم هان؟ از کی؟ از پدره عیاشم از مادر خوش گذروم از کی؟ -

تو که بامن گشتی تو که تو خونواده ام رفت و آمد کردی مگه نمی گی عاشقم بودی عاشق سعی می کنه - شبیه کسی بشه که دوستش داره تو سعی کردی؟ ببین تو چه منجلابی افتادی

بسه... بس کن تو می خوای گناه خودت رو به گردن من بندازی -

گناه از کدوم گناه حرف می زنی؟ مگه من تعهد داده بودم که تا آخر عمر مراقبت باشم؟ من فقط یه - دوست بودم یه دوست که به قول خودت زیادی خوب بودم همین باعث شد که توقعت از من بالا بره اصلا پیش خودت فکر کرده بودی که زندگی من توی برنامه تو چی میشه؟

من فقط می خواستم کنارت باشم کنارم باشی -

پوف و لث کن دیگه واسه این بحثها دیر شده بگو بعدش چی شد؟

عید اون سال یادته که با فرزاد رفتی شیراز و من باهات نیومدم؟ اون سال چند روز زودتر از عید - رفتید شیراز تنهائیم بیشتر حس شد فرزاد رقیبم بود هر شب تا صبح مشروب می خوردمو بدوبیراه نثار

فرزادو خاندانش می کردم صبح تا شبم خواب بودم باید یه جوری از میدون به درش می کردم روز بعدعید بود که فرزاد بخاطر کاری به تهران برگشت تو هم بخاطر مادر بزرگت شیراز موندی قرار شده بود بعد از اینکه کارش رو انجام داد دوباره به شیراز برگردی می دونستی که کل ویلا من مجهز به دوربین مدار بسته بود از ترس دزد پدرم این کارو کرده بود به قول خودش می خواسته وقتی یه دونه دخترش میاد اینجا امنیت داشته باشه دزدگیرو دوربین و از اینجور مزخرفات یه شب فکر کنم 2ام عید عالم بدجور خراب و سرم پر از فکر بود فکرای خراب فکرای کثیف مغزم مدام جرقه می زد انقدر عالم بد نبود که نفهم دارم چیکار می کنم همه چیز رو آماده کردم ساعت طرفای 2 نیمه شب بود باهانش تماس گرفتم صدام رو طوری کردم که انگار عالم خیلی بده ازش کمک خواستم گفتم بیاد پیشم گفتم که عالم خرابه که مسموم شدم آدرس ویلا رو بهش دادم اومد هراسون اومد ویلا من برای اجرای نقشم آماده بودم زنگ در رو زد باز کردم وارد باغ جلوی ویلا شد در خونه رو هم براش باز گذاشته بودم به اتاق رفتم اونشب پیراهن عروسی دکلته قرمز رو یادته خریده بودم که خودت می خواستی اذیتم کنی بهم می گفتی جوووووووون چه جیگری شدی اون شب پوشیدم بلندیش تا رون پام بود بدن سفیدم رو حسابی در معرض دید قرار داده بود رژ سرخ آتیشیم رو هم زده بودم به محض ورودش به خونه و شنیدن صدای در که پشت سرش بسته شد از اتاق خرامان خرامان و باعشوه خارج شدم کینه تمام وجودم رو گرفته بود جلو رفتم و به محض دیدنش باعشوه خاصی که توی صدام موج می زد سلام کردم به محض دیدنم سر جاش خشک شد حتی پلک هم نمی زد از قیافه اش خنده ام گرفته بود خندم رو مستانه سر دادم به طرفش رفتم دستم رو روی گونه اش گذاشتم انگار تازه از شک بیرون اومده بود نگاه کرد و بالاخم به سمت در رفت مچ دستش رو محکم تو دستم گرفتم و گفتم کجا؟ من به هر کسی پا نمیدم تو مهمون ویژه ای می خوام امشب خوش باشیم باتکون شدیدی که به دستش داد باعث شد دستش جدا شه به سمت در رفت و تا خواست بازش کنه خودم رو به در رسوندمو نذاشتم بازش کنه هرچی سعی کرد که درو باز کنه نذاشتم پرتم کرد افتادم زمین تا خواست درو باز کنه و از خونه خارج بشه داد زدم اگر بره خودم رو می کشم برگشت نگاه کرد باپوزخندی گفت: منو از چی می ترسونی فکر کردی برام مهمی خب خودتو بکش نگاه کردم من می دونستم چی می خوام بگم دستم پر بود پوزخندی پررنگتر بهش تحویل دادم و گفتم: احمق جون وقتی من خودم رو بکشم پای اولین کسی که وسط میاد تویی یعنی تو فکر می کنی باغ به این بزرگی دوربین نداره لحظه ورود و خروجت باساعت و تاریخ کامل ثبت شده فکر کنم تو این فیلما دیدی که پلیسا حدود ساعت رو می گن تو هم تو حدود ساعت مرگم اینجا بودی اون وقت باید برای همیشه قید پرنیا رو بزنی درسته؟ باحالت عصبی نگاه کرد به سمتم هجوم آورد و بازوم رو توی دستش گرفت و گفت: تو دیگه چه جونوری هستی؟ پری صمیمی ترین دوستته چطور می تونی باهانش اینکارو بکنی؟ خندیدم ستانه و سرخوش و گفتم: منکه نمی گم با پری نباش من همین یه شب می خوامت عالم بده باور کن بعدش فقط مال پرنیا باش برای خود خودش باشنیدن این حرفا دستم رو بیشتر بین دستش می فشرد و درحالی که به سمت اتاق خواب می کشوندم بهم گفت: یه امشب منو می خوای آره؟ کاری می کنم امشب برات بشه یه شب خاطره انگیز سعی می کردم دستم رو از تو دستش درآرم و با جیغ می گفتم: هوووش حیوون دستمو شکستی عین آدم

به اتاق رسیدیم منو روی تخت انداخت و اونشب من با دنیای دختریم باآیندم برای همیشه خداحافظی کردم صبح بابت درد عجیبی از خواب بیدار شدم نمی دونم دیشب کی رفته بود به سمت آینه اتاق رفتم بادیدن بدن خراش دیده و کیبومد وحشت کردم عالم بهم خورد اما من هدفم همین بود لباس پوشیدم و به پزشکی قانونی رفتم فرزاد احمق بخاطر حرص و عصبانیت کاری کرده بود که هر کوری گواهی به تجاوز می داد وقتی معاینه تموم شد دکترا به سمتم اومد و گفت: بهتره یه تست بارداری هم بدی گاهی توی تجاوزات و باهمون اولین رابطه احتمال بارداری وجود داره ترس برم داشت فکر اینجاشو نمی کردم گواهی رو گرفتم از پزشکی قانونی بیرون اومدم که گوشیم زنگ خورد فرزاد بود به سردی الو گفتم بهم گفت که از بابت شب گذشته به هیچ عنوان تو نباید بویی ببری منم بهش این اطمینان رو دادم که تو متوجه نمیشی اما

خبر نداشت که چه نقشه ای برایش دارم می دونی پرنیا اگه فرزند می دونست به جای درب ورودی تمام خونه دوربین قرار داره اگه تو یکم بد بودی اگه منو به خوبیت عادت نمی دادی اگه پدرم کمی بجای خودشون به منم فکر می کردن اگه دنیا انقدر باهام انقدر بد تا نمی کرد اگه... اگه... من هیچ وقت به اینجا نمی رسیدم

صداش تو گوشم زنگ می زنه اما نمی دونم باید چی جوابش رو بدم دوست ندارم اینطور توی او هام خودش باقی بمونه اون داره برای تبرئه ی خودش همه عالم و آدم رو مقصر می دونه داره هذیون می گه فقط می خواد خودش خودش رو بیخشه نفسی عمیق می کشه و دوباره از سر می گیره

اون چیزی شده edit می خواستم وقتی فرزند میاد سراغت از اون گواهی و اون فیلم که حالا به وسیله - بود که می خواستم و صحنه هایی از فیلم رو جدا کرده بودم که نشون دهنده یه معاشقه باشه می خواستم فرزند رو بترسونم که ازت دورش کنم می دونم فکرم بچگونه بود اما حسادت امونمو بریده بود از طرفی ترس از اینکه نکنه حامله باشم همه وجودم رو می لرزوند از صحت این حرف، از چیزی که ممکن بود واقعیت داشته باشه می ترسیدم ده روزی با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره خودم رو راضی به دادن گرفتم و تست کردم جواب babycheck آزمایش کردم روز 15 فروردین بود که رفتم از داروخونه یه مثبت بود حالم بدجوری خراب شده بود اما فکر می کردم ممکن خطا داشته باشه باهزار امید رفتم آزمایشگاه و آزمایش دادم 3،4 روز بعدش جوابش رو دادن جواب مثبت بود دیگه حال خودم رو نمی فهمیدم داشتم دیوونه می شدم آخه این چه غلطی بود که من کردم می دونستم بابا اگه بفهمه نه تنها کمکم نمی کنه بلکه همین پول توجیبیم قطع می کنه اما فقط این نبود می تونستم بچه رو سقط کنم و بایه دکتر سرروته قضیه رو بهم بیارم اما راستش جراتش رو نداشتم می ترسیدم خیلی می ترسیدم اون چندروز حسابی گریه کردم داغون شده بودم تا اینکه مجبور شدم تورو وارد بازی کنم پری من مردم... مردم می فهمی؟

به حق افتاد با وجود همه بدیهایی که بهم کرده بود اما بازم دلم به حالش می سوخت من یه زمانی دوستش داشتم بغض داشت به چشمم راه پیدا می کرد اما باهزار بدبختی قورتش دادم

یکم که گریه کرد دوباره شروع کرد

وقتی از خونم رفتی انقدر خودمو زدم که بی حال شدم وقتیم که خبر تصادفت رو شنیدیم دیگه به مرز - جنون رسیده بودم داشتم می مردم می ترسیدم بیام پیشت می دونستم ازم متنفری نمی دونم چقدر از اون ماجرا گذشت اما می دونم بیش از دو هفته بود یه روز زنگ خونم زده شد فرزند بود درو زدمو اومد بالا می دونستم چرا اومده مطمئن بودم تو تا اون زمان همه چی رو برایش تعریف کردی وقتی وارد خونم شد به سمتم حمله کردو گلوم رو به شدت فشار داد دندوناشو مثل یه گرگ رو هم می کشید و می گفت: کار تو نه؟ کار تو بود؟ تو بهش گفتی همه ماجرا رو با هزار زور تونستم فقط یه نه بگم وقتی ولم کرد افتادم روی زمین و شروع به سرفه کردن کردم روبروم روی زمین نشست شروع کرد به سوال پرسیدن: چی بهش گفتی هان؟ بگو لعنتی چی بهش گفتی؟ فقط سرم رو تکون می دادم نای حرف زدن نداشتم وقتی دید من دارم سرم رو به علامت نگفتن تکون میدم کنارم نشست و سرش رو به دیوار تکیه داد و گفت: پس چرا بعد از تصادفش باهام سرد شد؟ الان از پیشش میام می دونی بهم گفت به کس دیگه ای علاقه داره دارم دیوونه می شم تو واقعا چیزی بهش نگفتی؟ باز سرم رو تکون دادم یه لحظه توی مغزم همه چی مثل یه پازل بهم وصل شد تو باحرفی که به فرزند زده بودی راهو برام هموار کردی باهزار جون کنندن بهش گفتم: ت... تو فکر کردی من... من بخاطر خودم با شوهر دوستم... رابطه برقرار کردم خود پ... پرنیا ازم خواسته بود که تو رو از زندگیش خارج کنم خودش خواسته بود چون الان راه برای

رسیدن اون به عشقش بازه بهتره بری دنبال زندگیت ببین من می تونم کنارت بمونم باهم زندگی کنیم چطوره؟ باخشم بهم نگاه کرد و گفت: خفه شو آشغال هر xز xه کی میاد سمت آدمی مثل تو؟... تو داری دروغ می گی هم تو هم پرنیا نمی دونم چرا بلوزش رو گرفتم و گفتم: نرو باور کن من دروغ نمی گم چه لزومی داره دروغ بگم مگه پرنیا هم حرفای منو نزد شونش رو جلو انداخت و بلوزش رو از دستم بیرون کشید و رفت خودش نخواسته بود که مثل آدم زندگی کنیم فرداش رفتم سراغ خانواده اش همه چیزو بهشون گفتم فیلم واقعی البته اونجاهایی که منو بزور داشت می کشید سمت اتاق و گواهی رو هم بهشون نشون دادم باکلی گریه و زاری به قول خودت اشک تمساح کاری کردم دلشون به حالم بسوزه اونا هم ازم قول گرفتن این اسناد رو به کسی نشون ندادم اونا هم قول دادن همه چی رو حل می کنن مثل اینکه باسابقه خرابی که فرزند داشته و اشک و آه من پدرو مادرش حرفم رو قبول کرده بودن پس اومدن خواستگاریم و به اصطلاح منو از پدرم خواستگاری کردن ما به عقد هم دراومدیم اما پدرو مادرش طردش کردن وقتی قضیه رو به مامان گفتم ازم خواست که به آمریکا سفر کنیم باهزار بدبختی فرزندو راضی کردم تا باهام بیاد

واقعا نمی دونستم چی بگم حالم داشت بد می شد آب دهنم رو نمی تونستم قورت بدم احساس خشکی بدی توی گلویم داشت دیوونم می کرد بهزدانگام کرد حالم رو فهمید از جا بلند شد و رفت باران نگران نگام کرد رومو چرخوندم وباهمون حال گفتم

ادامه بده میشنوم -

حالت خوب نیست -

باصدای بلندی(گفتم می شنوم پس ادامه بده) -

به سمت فرزند رفت و باهاش دست داد فرزند خیلی خیلی خشک با مامانم حال و احوال کرد بعد از - تشریفات ورودمون به سمت ماشین مامان و بعدش خونه اش رفتیم مامان اتاقی برای منو فرزند آماده کرده بود اما فرزند اصلا نخوابید بعد از دوش گرفتن لباس پوشید و بیرون و تا آخرشب به خونه برگشت وقتی هم که برگشت خونه چشمش حسابی سرخ بود از کارم پیشمون شدم انگار تازه مغزم داشت کار می کرد از خودم بدم اومد فرزند مغرور به خاطر حماقت من گریه کرده بود ومطمئن بودم که بدجوری دلتنگته اما خب کاری از دستم برنمیومد بچه ی اون توی بطن من داشت رشد می کرد نمی تونستم کاری بکنم که به ضرر خودم باشه راستش از اینکه تنهام بذاره می ترسیدم تورو از دست داده بودم اگه فرزند رو هم از دست می دادم واقعا سخت می شد به هفته از اومدنمون می گذشت حالا یه خونه برای سکونتمون تهیه کرده بودیم یه شب موقع خواب دربارہ بچه باهاش صحبت کردم و گفتم:بابچه چیکار کنیم؟ خیلی راحت شونه بالا انداخت وگفت: می اندازیمش اینجا خیلی راحت و قانونی این کارو برامون می کنن از این حرفش ناراحت شدم و گفتم: اما اون بچه مونه چطور دلت میاد؟ عصبانی چونمو تودستش گرفت به حدی دردم گرفت که ناخودآگاه اشکم جاری شد گفتم: ببین خانم من نه اون بچه نامشروع و می خوام نه توی هر xز xه رو بفهم فردا می ریم اون لعنتی رو می ندازی شیرفهم شدی؟ فقط سر تکون دادم فردای اون روز بچه ام مُرد منم مُردم فرزند از اون روز صبح تاشب بیرون بود منم تو خونه یکی دوبار که بیرون رفته بودم با چندتا دختر داشت بگو بخند می کرد هه با دخترای اونجا بگو بخند می کرد اما بامنی که زنش بودم حتی یه شب شام نخورده بود دیدن این صحنه ها باعث شد دوباره به مشروب رو بیارم شده بودم یه دائم الخمر اما دیگه ایناهم روم تاثیر نداشت کم کم چیزای جدید رو استفاده کردم مواد مخدرایی که حتی تا اون موقع اسمشونم به گوشم نخورده بود انگار می خواستم با این کار خودم رو عذاب بدم همه چیز توی من حل بشه با این کارم هم توی جلسه بی خبری فرو می رفتم هم تقاص کاری

رو که با تو و فرزاد کرده بودم رو پس می دادم داغون بودم خیلی داغون زندگی روتینمون شده بود همین تا اینکه تابستون پارسال مامان که برای تفریح با دوستاش به خارج شهر رفته بودن موقع برگشت بخاطر مست بودن تصادف کرد و مُرد ما هم به ایران برگشتیم خیلی دنبالت گشتم وقتی دیدم زندگیت رو براهه خوشحال شدم پرنیا باور کن خبر از بلایی که سرت اومده بود نداشتم من...من...خیلی احمقم خیلی

نمی دونستم باید چی بگم باهر کلامی که می گفتم نفرتم صدچندان می شد از طرفی هم حس دلسوزی و ترحم نمی داشتت درست فکر کنم بهزاد برگشت بطری آب رو به دستم داد انقدر داغون بودم که حتی نمی تونستم گریه کنم وقتی به بدبختیم به فرزاد طفلک که انقدر در دسر کشیده فکر می کردم مغزم داغ می کرد سرم پایین بود و فکر می کردم که صدای آشنایی شنیدم سربلند کردم صدا درست از پشت سر بهزاد بود

خوبه...خوبه همه تیکه های پازل رو درست چیدی درست و به جا کاری کردی که پنج سال از عشقم - منتفر باشم باعث شدی پدرو مادرم طردم کنن

فرزاد بود صداهش هر لحظه بلندتر و عصبی تر می شد وقتی هیكلش كاملا معلوم شد تونستم چشمای سرخ از خشمش رو ببینم به سمت باران حمله ور شد حتی تلاشی برای اینکه جلوشو بگیرم نکردم دستای فرزاد نرسیده به باران به عقب کشیده شد نگاه کردم بهزاد از پشت فرزاد رو گرفته بود و اجازه نمی داد که به باران نزدیک بشه با وجود تقلاي زیاد فرزاد بهزاد اون رو به سمت یکی از نیمکتها که تقریبا دورتر از ما بود برد داشت باهانش صحبت می کرد داغ بودم داغ داغ شاید دلم می خواست فرزاد اون کار رو انجام بده چون اون لحظه به نظرم حقش بود حتی اگر می مُرد زندگی دوتا آدم رو تباه کرد فقط به خاطر خودخواهی خودش صداهش رو که شبیه ناله بود کنار گوشم حس کردم

پرنیا می تونی منو ببخشی؟ -

خودت چی فکر می کنی؟ -

...تو قلب بزرگی داری -

بافریداد) بس کن حال ازت بهم می خوره چطوری توقع داری ببخشم هان؟ منو از کسی که عاشقتش (- بودم به خاطر خودخواهی خودت جدا کردی زندگیمو به گند کشیدی دنبال بخششی؟ خیلی وقیحی که چنین چیزی رو ازم می خوای

از جام بلند شدم و به سمت بهزاد و فرزاد رفتم فرزاد آرنجش رو روی پاهاش تکیه داده بود و سرش رو به دستای مشت شده اش تکیه داده بود جلوتر که رفتم متوجه قطراتی شدم که از بین دستاش روی زمین می چکید شدم باصدای پام سرش رو بلند کرد با دیدن صورت خیس از اشکش قلبم گرفت بغض کردم جلوش روی زمین زانو زدم

فرزاد خوبی؟ گریه نکن گلم گریه نکن حیف چشمات نیست که بخواد از اشک خیس بشه می دونی یه - روزی چقدر عاشق این چشما بودم؟

بغضم ترکید اشکام جاری شد صدای هق هق هر دو مون بلند شد با تماس دستی با بازو هام که سعی در بلند کردنم داشت به سمتش برگشتم بهزاد بود اخماش بدجوری تو هم بود بعد از اینکه کنار فرزاد روی

نیمکت نشستم یه قرص به طرفم گرفت که با بطری خوردم کنارم ایستاده بود بعد از خوردن قرص:
بالحنی عصبی گفت

بهتر دیگه برگردیم خونه به اندازه کافی امروز تنش عصبی داشتی -

...آخه -

آخه چی؟ پاشو بهت می گم -

فرزاد رو هم ببریم؟ -

کجا؟ -

تا خونش برسونیمش -

پوف باشه من میرم به اون دوستت بارانم بگم تا اونم تا خونش برسونیم -

فرزاد از جاش بلند شد

لازم نیست من ماشین دارم باران رو هم می برم -

نمیشه می ترسم بخاطر عصبانیت یه بلایی سر خودتون یا باران بیارید -

من 5 سال تو آمریکا کنارش زندگی کردم درصد تنفرم خیلی باقبل فرق نکرده فقط الان دیگه از پرنیا -
متنفر نیستم همین

باشه -

بهزاد بعد از پایان مکالمه اش بافرزاد دستم رو گرفت تا باهم بریم

یه لحظه وایستا -

برای چی؟ -

با فرزاد کار دارم -

دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم و به سمت فرزاد رفتم

این شماره منه الان حال جفتمون خوب نیست برای حرف زدن اما دلم می خواد باهات صحبت کنم -

باشه تو هم شماره منو داشته باش -

شماره اش رو گرفتم و به سمت بهزاد رفتم سوار ماشین شدیم ماشین رو روشن کرد و راه افتاد انگار اخمش باز نشدنی بود با سرعت زیادی رانندگی می کرد تا حدی که ترسیده بودم اما اخمش واقعا ترسناکتر بود برای همین جرات حرف زدن نداشتم منو به خونه رسوند و با سرعت دور شد

"بهزاد"

آره آقا بهزاد حقته هر بلایی سرت بیاد حقته از بس که خری آخه چیکار داشتی بگی شک داری الان خوب شد نه؟ قشنگ عشقت رو به معشوقش رسوندی خوب شد دیگه الان دنیا گل و بلبل شد آه لعنت به من لعنت دستم رو محکم به فرمون ماشین کوبیدم سرعتم سرسام آور بود حتی یادم نمیومد طی مسیر پشت هیچ چراغ قرمزی ایست کرده باشم تمام بدنم داشت می سوخت کولر ماشین رو زدم اما انگار از درون داشتم آتیش می گرفتم به خونه رسیدم عصبی و ناراحت بودم با کارم باعث شدم پرنیا رو از دست بدم دلم از خودم از حماقتی که انجام داده بودم گرفته بود وارد سالن شدم بهراد با دیدنم جلو اومد

سلام باز چته عین برج زهرمار شدی؟ -

ولم کن بهراد سربه سرم نذار حوصله ندارم -

وایسا ببینم باز این پرنیای زلیل شده چیکارت کرده اینجوری شدی؟ -

:دستشو کوبید به سینه اش و به حالت گریه گفت

الهی که به زمین گرم بخوری دختر که هی خون به جیگر این بچه می کنی -

اگر تو یه موقعیت دیگه ای بودم حتما به این هوچی بازپاش کلی می خندیدم اما واقعا توی موقعیتی نبودم که حتی بتونم به اعصابم مسلط باشم به سمتش رفتم و یقه اش رو گرفتم بافریاد گفتم

حق نداری راجب پرنیا اینطوری حرف بزنی فهمیدی؟ -

بهزاد چته داداش؟ بخدا شوخی کردم -

ببخشید بهراد اصلا تو حال خودم نیستم ببخشید -

عیب نداره اما حسابی سُریدیا -

چی می گی تو حوصله ندارم؟ -

به سمت اتاقم رفتم خودم از رفتارم حسابی عصبی شدم با این کارم همه فهمیدن الان چه مرگمه و مطمئنا بعد از ازدواج پرنیا مدام می خوان برام سرتکون بدن و ابراز تاسف کنن کاری که واقعا ازش متنفرم وارد اتاق شدم اولین کاری که کردم باسعادت تماس گرفتم

کنید به بیمارستان هم اطلاع بدید cancel الو سلام خانم سعادت لطفا بیمارای فردا تا سه روز آینده رو - که نمی تونم فردا رو برم

بله چشم -

تماس رو قطع کردم خوشم میومد اهل فضولی کردن پرسیدن چندو چون قضیه نیست همینکه باعث شده تا الان باهش کنار پیام به سمت کمد لباسام رفتم و ساک کوچیکی رو از کمد خارج کردم و مشغول جمع کردن لباسام شدم تقه ای به در خورد و مامان وارد اتاق شد

سلام مامان -

سلام پسرم چی کار داری می کنی؟ -

یکم اعصابم بهم ریخته می رم ویلای لواسون -

خدانکنه مامان جان اتفاقی فتاده -

نه فقط می خوام یکم تنها باشم -

آخه تو هیچ وقت از این کارا نمی کردی -

مامان باور کن منم به عنوان یه انسان گاهی نیاز دارم با خودم خلوت کنم خوبم باور کن خوبم فقط یکم - باید تنها باشم

باشه هر جور خودت می دونی -

مامان از اتاق خارج شد منم ساک خرت و پرتام رو برداشتم و از خونه خارج شدم به ویلا رسیدم ماشین رو پارک کردم و وارد خونه شدم سکوت اون موقع از شب برام خوب بود ضبط رو روشن کردم و به سمت آشپزخونه رفتم قهوه جوش رو راه انداختم

من... خالی از عاطفه و خشم

خالی از خویشی و غربت

گیج و مبهوت بین بودن و نبودن

عشق آخرین همسفر من

مثل تو منو رها کرد

حالا دستام مونده و تنهایی من

ای دریغ از من که بیخود مثل تو

گمشدم....گمشدم تو ظلمت تن
ای دریغ از تو که مثل عکس عشق
هنوزم داد می زنی تو آینه من
آه گریمون هیچ خندمون هیچ
باخته و برندمون هیچ
تنها آغوش تو مونده غیر از اون هیچ
ای...ای مٹ من تک و تنها دستامو بگیر
که عمر رفت همه چی تویی زمین و آسمون هیچ
بی تو می میرم همه بود و نبود
بیا پر کن منو ای خورشید دل سرد
بی تو می میرم مثل قلب چراغ
نور توبودی کی منو از تو جدا کرد؟
(ابی/ خالی)

قهوه رو آروم آروم مزه مزه می کردم مزه تلخش حداقل باعث می شد نفهمم چه بلایی سر خودم آوردم به سمت پنجره رفتم ماه کامل بود نمی دونم چرا اینجوری شده بودم بغض بدی به گلوم چنگ انداخته بود و چشمام بدجور می سوخت هرکاری می کردم این بغض لعنتی رو نمی تونستم دفع کنم من مخالف گریه کردن نبودم اما الان واقعا نمی خواستم شکست رو انقدر ساده قبول کنم اولین اشک از روی گونه هام شد play لغزید و توی فنجون قهوه ام افتاد آهنگ بعدی

دستشو می گیری نگرانت میشم
دور میشی میری نگرانت میشم
دستتو می گیره دور میشه میره
تو رو از دست دادن تلخ نفس گیره
دستام یخ کردن تو دلم آتیشه

وقتی از هم دورین نگرانت میشه
 هزار ساله که رفتی من هنوز پشت شیشه ام
 موهاتو باد برده عطرش جامونده پیشم
 حال و روزم خوب و خوش نیست
 بی تو ناآرومم به یادت که می افتم نگرانت میشم
 نگرانت میشم نازکی رنجوری
 توی ظاهر اما یاغی و مغروری
 پرنیای مغرور من فقط خدا می دونه چقدر ظریفی چقدر بی طاقت و نیازمند تکیه گاه هستی خدااااااااااا
 دارم دق می کنم
 چشمات می خندن توی قاب چوبی
 نگرانت هستم رو به راه خوبی
 هزار ساله که رفتی من هنوز پشت شیشه ام
 موهاتو باد برده عطرش جامونده پیشم
 سرم رو به شیشه تکیه دادم و اشکام رها شد داغونم داغون خیلی راحت از دست دادمش
 حال و روزم خوب و خوش نیست
 بی تو ناآرومم به یادت که می افتم نگرانت میشم
 بگو اینبار به دلش پابندی
 توی عکس تازه ات بازم می خندی
 اون که پیشش هستی عشقم حالیشه
 اگه باز عاشق شی نگرانت میشه؟
 (ابی/نگرانت می شم)

دووسه روزی میشد که به ویلا اومده بودم مدام سیگار می کشیدم فهوه می خوردم و آهنگ گوش میدادم
 اصلا یادم نمیداد توی این چند روز به غذا لب زده باشم خیلی سعی کردم خودم رو با روشهایی که توی
 دانشگاه بهمون یاد میدادن آروم کنم اما بی فایده بود الان به این باور رسیدم که گاهی آدم به یه جایی از

زندگی می رسه که هیچ علم قرص و دارویی روش کارساز نیست تو افکار خودم غرق بودم که گوشیم زنگ خورد پرنیا بود

فکر کنم بهراد چیزی بهش گفته که الان زنگ زده بهم اصلا دلم نمی خواست ازم دلیل رفتارم رو بپرسه خب چی بهش بگم؟ بگم دلم نمی خواد بافرزاد باشی دلم می خواد مال من باشی که خیلی راحت بهم بگه رو زدم دوباره تماس گرفت دوباره و دوباره reject تو فقط کنارم بودی برای کمک برای همین دکمه و دوباره پوفی کردم و دکمه اتصال رو زدم م خواستم مغرور رفتار کنم تا فکر نکنه بخاطر اونه که حاله بده اما باشنیدن هق هقش که توی گوشی پیچید به لحظه تمام تنم به ریشه افتاد صداس از گریه می لرزید و این منو دیوونه می کرد

ب... هزاد ت... تورو خدا ت... ورو خدا کمک کن ب... بهزاد تورو خدا بیا -

پرنیا عزیزم چی شده؟ درست حرف بزن ببینم چی شده؟ داری نگرانم می کنی؟ -

ب... هزاد فقط بیا تورو خدا ف... قط بیا خیلی ب... بهت احتیاج دارم -

کجا بیام عزیزم؟ کجا بیام؟ بهم بگو من خودمو می رسونم -

..... ب... بیا ب... بیمارستان -

باشه عزیزم باشه الان میام -

به سرعت از ویلا خارج شدم و به سمت بیمارستانی که پرنیا گفته بود رفتم به حدی سرعتم بالا بود که چندین بار نزدیک بود تصادف وحشتناکی بکنم فقط شانس آوردم که پلیس سر راهم نبود به بیمارستان رسیدم قلبم دیگه واقعا نمی زد وارد بیمارستان که شدم باچشم دنبالش گشتم اولین کسی رو که دیدم فرزند بود روی یکی از صندلیای بیمارستان نشسته بود و سرش رو توی دستاش گرفته بود دلم می خواست به سمتش برم اما پاهام یارای حرکت نبود آب دهنم رو به زور قورت دادم فقط تونستم دو قدم جلو برم بالاخره دیدمش روی زمین کز کرده بود سرش رو روی پاش گذاشته بود و گریه می کرد کمی جلو رفتم ناخودآگاه اسمش رو صدا کردم به محض دیدنم به سرعت از جاش بلند شد و به آغوشم پناه آورد و زجه زد

کجا بودی؟ کجا بودی؟ چرا کنارم نبودی وقتی بهت احتیاج داشتم بارانم مُرد تو دستای خودم جون داد - جون داد می فهمی تو این دستای لعنتی من جون داد این دستای لعنتی که کمکش نکرد تنهات گذاشتم اون به من تکیه کرده بود اون منو دوستم داشت من تنهات گذاشتم منه احمق کنارش نمودم من که می دونستم چقدر تنهات من که می دونستم تو اون دلش چی میگذره چرا تنهات گذاشتم

پری برام بگو چی شده؟ بگو عزیز دلم -

با ف... رزاد قرار داشتم از ک... افه که بیرون اومدم زنگ زد بهم گفت: می بخشمش یا نه؟ منم خیلی - وقت بود که فهمیده بودم کار منم اشتباه بود ب... بهش گفتم: آ... آره بهم گفت حالا راحتتر می تونم ت... مومش کنم گفتم چی می گی؟ گفت: خداحافظ و تلفنو قطع کرد نگرانش شدم با فرزند رفتیم خونه خودک... شی کرده بود بغلش کردیم آوردیم بیمارستان اما دکتر گفت که بخاطر اعتیادش نتونستن براش کاری بکنن تو بغل خودم جون داد بهزاد تو بغل خودم

خیلی روش فشار بود رنگش حسابی پریده بود و رنگ لبش حسابی سفید شده بود باید هر جور بود از اون محیط دورش می کردم

همونجور که توی بغلم بود باهم به سمت فرزاد رفتیم بالای سرش که رسیدیم سرش رو بالا آورد
تسلیمت می گم -

م...من دوستش نداشتم اونو مسبب تمام بدبختیام میدونستم اما بخدا نمی خواستم این بلا سرش بیاد -
من پرنیا رو می برم خونه انقدر تنش عصبی براش اصلا خوب نیست -

پرنیا با درموندگی نگام کرد

نه خواهش می کنم بذار بمونم باور کن خوبم -

هیش میریم خب؟دیگه نمی خوام چیزی بشنوم تا همین جاشم بسه -

دیگه حرفی نزد تو دلم آشوب بود خدا راه رو کامل برآشون باز کرد حالا دیگه حتی بارانی هم نیست که بخواد سد راهشون بشه پس یعنی منم باید برم باید بذارم اونجور که می خواد زندگی کنه یه جوربدی دلشوره دارم نمی دونم چرا شاید از اون لحظه می ترسم که برای عروسیشون دعوتم کنن حتی توی این مدت به بهانه ای که برای نیومدن به عروسیش هم فکر کردم سوار ماشینش کردم کل راه رو گریه کرد به خونشون رسیدیم خودم بردمش بالا وقتی ماجرا رو برای مامانش گفتم خیلی ناراحت شد و نگران حال پرنیا بود ازشون خواستم هر وقت هر زمان از شب و روز که احساس کردن حالش بده بهم خبریدن خودم هم به سمت خونه رفتم با حال پرنیا نمی شد که به ویلا برم وارد خونه شدم بعد از سلام به مامان و سوال پیچ کردنم به اتاق رفتم دوش گرفتم و روی تخت دراز کشیدم توی این مدت انقدر فکر کرده بودم یادم نمیاد اصلا خوابیده باشم

باصدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم نمی دونستم دقیقا ساعت چند بود نگاه کردم از خونه پرنیا بود استرس تمام وجودم رو گرفته بود

بله؟ -

سلام آقا بهزاد سهرابی هستم پدر پرنیا -

سلام آقای سهرابی جانم امرتون؟ -

ببخشید که این وقت شب بیدارت کردم راستش...چطور بگم؟ -

بگید نگران شدم اتفاقی برای پرنیا افتاده -

راستش هرکاری می کنیم بیدار نمیشه اما داره توخواب گریه می کنه شرمنده مجبور شدم با شما تماس بگیرم

چرا زودتر خبرم نکردید؟ الان خودم رو می رسونم -

سرریع بلند شدم لباس پوشیدم و کیف و مقدار داروی آرام بخش که داشتم رو برداشتم به سمت پایین رفتم ساعت توی سالن سه ضرب زد نگاه کردم ساعت 3 نیمه شب بود سعی کردم درکمال سکوت کارم رو انجام بدم تا کسی بیدار نشه به سمت خونه پرنیا حرکت کردم به سرعت می راندم به خونه اشون که رسیدم بدون فوت وقت خودم رو به جلوی واحدشون رسوندم در که باز شد داخل شدم صدای گریه و زجه از اتاقش میومد قلبم مطمئن بودم که دیگه نمی زنه زجه هاش دلم رو کباب کرده بود وارد شدم کنار تختش نشستم اما هرکاری که می کردم از خواب بیدار نمیشد صداش کردم تکونش دادم بیدار نمیشد واقعا دیگه عاجز شده بودم واقعا سخته نتونی از دانشی که داری به نفع کسی که دوستش داری استفاده کنی عصبی شده بودم توی این مدت به خودی خود اعصابم ضعیف شده بود این قضیه هم شده بود قوز بالای قوز دستم رو بالا بردم و کشیده ای به صورتش زدم از خواب پرید اول یکم مات نگاه کرد و بعد دستش رو جلوی صورتش گرفت و گریه کرد دیگه برام مهم نبود کجام یا توی اون اتاق کیا هستن به آغوشش کشیدم و محکم به خودم فشردمش

الهی دستم بشکنه که زدم توی صورت نازت پری قربونت برم من گریه نکن عزیزم عشقم ببین من - اینجام تورو خدا دارم دیوونه میشم گریه نکن قربون اون اشکات برم

بابغضی که تو گلوم بود دیگه نمی تونستم چیزی بگم تمام قوام رو جمع کردم و گفتم

یکی یه لیوان آب بیاره تورو خدا مگه نمیبینید حالش بده -

پرهام از اتاق خارج شد و پایه لیوان آب برگشت بهش دادم ذره ذره سر کشید یه آرام بخش بهش تزریق کردم و کمک کردم دراز بکشه تا اومدم بلند شم دستم رو گرفت

جانم؟ -

نرو خواهش می کنم -

نمیرم هستم خیالت راحت -

مرسی -

دارو کم کم اثر کرد آرام آرام چشمش رو بست و بخواب رفت کنارش روی صندلی نشستم خوابم نمیومد نگش کردم چقدر توی خواب معصوم بود چقدر زجر کشیده بود چقدر زخم خورده بود اما با همه اینها مهربون بود با اینکه اینهمه از باران خورده بود اما باز نگران تنهائیش بود کم کم صبح رسید شب سختی بود اما هرچی بود گذشت از جام بلندشدم و بعد از خداحافظی به خونه رفتم چهارشنبه بود باید یه سر به بیمارستان می زدم مطب هم به اندازه کافی تعطیل بوده با سعادت تماس گرفتم و ازش خواستم که شده وقت تعیین کنه توی راه بیمارستان بودم که شخص ناشناسی باهام تماس **cancel** برای بیمارای گرفت تماس رو برقرار کردم

بله بفرمایید؟ -

سلام بهزاد خان فرزند هستم -

سلام خوب هستین؟ اتفاقی افتاده؟ -

راستش می خوان فردا باران رو خاک کنن باشما تماس گرفتم که اگه صلاح می دونید پرنیا رو برای - مراسم تشیع جنازه بیارید

باشه ممنون که بهم خبر دادید اتفاقا بیاد براش بهتره باید این مسئله هرچه زودتر براش تموم بشه -

پس آدرس قبررو یادداشت کنید -

آدرس رو یادداشت کردم و بعداز خداحافظی تماس رو قطع کردم حتی برام مهم نبود که شمارمو از کجا گیر آورده

فردا از راه رسید به سمت آدرس مورد نظر رفتیم خیلیا اومده بودن پرنیا رو نمیشد از سرخاک بلند کرد وقتی دیدم وضع اینجوریه از بقیه خواستم کاری به کارش نداشته باشن بذارن راحت و آروم گریه کنه پرنیا و الهه هم بودن الهه خیلی بی تفاوت بود و یه بار هم شنیدم که به بهراد می گفت که پرنیا دیوونست برا کسی که زندگیش رو به آتیش کیده اینطور زجه و ناله می کنه برای منم جای سوال بود که چرا انقدر پرنیا بی قراری می کنه مراسم تموم شد از پدرومادرش خواستم که اجازه بدن پرنیا به خونه مابیاد که اگه یه موقع حالش بد شد بتونم براش کاری بکنم

روزها رو یامامانش یا الهه پیشش می موندن و بعد از برگشتن من از مطب کنارش می موندم و باهاش صحبت می کردم گاهی گریه می کرد گاهی فقط نگام می کرد پرنیا یه آدم عادی نبود که بتونه جلوی یه همچین وضعیتی کم نیاره و مقاوم باشه طی 5 سال انقدر شکسته بود که این یکی واقعا لهش کرده بود می دونم حتی اونشب رو که درآغوشش گرفتم اصلا یادش نمیاد می دونم توی وضعیتی نیست که کارهای من یادش بمونه

چهل روز از خاکسپاری باران می گذشت حال پرنیا هرروز بهتر و بهتر میشد برگشت خونه از اینکه حالش خوب شده بود خوشحال بودم و از رفتنش ناراحت حالا واقعا هر لحظه منتظر خبر ازدواج پرنیا و فرزند بودم درست یک هفته بعد از مراسم چهلم باران توی مطب نشسته بودم و بیمارام رو ویزیت می کردم بعد از آخرین بیمار با منشی تماس گرفتم که گفت یکی از دوستانم اجازه میخواد که داخل بیاد وقتی قبول کردم بعد از چنددقیقه درپاز شد و شخص مورد نظر داخل شد یه خانم بود دسته گلی رو جلوی صورتش گرفته بود وقتی دسته گل رو کنار کشید فهمیدم پرنیاست

سلام مهمون نمی خوای؟ -

سلام خوبی؟ چرا اتفاقا اونم یه همچین مهمون عزیزی -

خجالتم نده دیگه می دونم توی این مدت خیلی اذیتت کردم واقعا نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم -

این چه حرفیه می زنی؟ وظیفه بود -

لطف بود نه وظیفه تقدیم به بهترین و باحوصله ترین دکتر دنیا -

دسته گل رو به همراه یه بسته کادویی به دستم داد بسته رو باز کردم یه چراغ مطالعه با طرح خاص بود واقعا زیبا بود که خیلی به دکوراسیون مطب میومد تشکر کردم

خب تعریف کن از فرزاد چه خبر؟ -

خبری ندارم -

با این حرف یه جورایی توی دلم قندآب کردن نمی تونستم جلوی لبخند ناخودآگاهم رو بگیرم

چطور؟ -

هرچی بین من و فرزاد بود تموم شد یعنی همون 5 سال پیش تموم شده بود تعریف من از مرد زندگی - چیزی نبود که بتونم توی فرزاد پیدا کنم تعریف من از مرد زندگی خیلی باقبل فرق کرده همین

یعنی نمی خوای باهاش ازدواج کنی؟ -

از اولم همچین قراری نبود -

میشه بیرسم چی شده که انقدر نظرت فرق کرده؟ -

چون بایه مرد واقعی با کسی که با رویای من سازگاره آشناشدم -

یعنی عاشقتش شدی؟ -

خیلی -

کی هست این آدم خوشبخت؟ -

آروم خنده ای کردو از جاش بلندشد دیگه نمی خواستم وقت رو تلف کنم هنوز به در نرسیده بود که خودم رو بهش رسوندم

"پرنیا"

رفتار بهزاد برام واقعا برام عجیب بود وارد خونه که شدم مامان بادیدن چشمای سرخم شروع کرد به سوال پیچ کردنم منم باوجود سردرد و خستگی ماجرا رو برایش کامل تعریف کردم مامان زن باایمانی بود و همه چی رو خیلی منطقی تر از من می دید نگاه می بهم کرد

ببین مامان جان می دونم کار باران اشتباه بوده اما فکر نمی کنی توهم اشتباه کردی؟ فکر نمی کنی بنده - ای رو که خدا به سمت تو فرستاده رو ناامید کردی؟ اون از تنهاییاش به تو پناه آورده بود اما تو به محض نامزد کردن با فرزاد کلا کنارش زدی اون از این تنهایی می ترسید خدا هیچکس رو به درد تنهایی دچار نکنه ببین با این کارت باعث شدی خدا 5 سال تورو تقریبا تو وضعیت اون قرار بده دیدی چقدر سخت بود؟ حالا ببین باران کل عمرش رو به این درد دچار بوده فکر نمی کنی درحقتش بد کردی؟ تو مغرور شده بودی بخاطر محبوبیتت بین دوستانت بخاطر جذب یه پسر جذاب و پولدار مثل فرزاد درسته؟

مامان درست می گفت من بدی کم نداشتم خدا رو نباید مسبب بدبختیایی که خودم مقصرش بودم می دونستم باران با من بد کرد اما اون فقط کاری رو کرد که منو به مجازاتم برسونه مجازاتی که واقعا مستحقش بودم تا بشکنم تا غروم خرد بشه تا بفهمم خرد شدن تنهایی چقدر درد داره مامان واقعا راست می گفت از جابلند شدم غلت زدم و فکر کردم حالا می دونستم باید به فرزاد چی بگم حرفام رو می دونستم چطوری برایش بیان کنم دو ،سه روز از اون ماجرا می گذشت اون روز یکم کارام سبکتر شده بود بافرزاد تماس گرفتم و باهاش یه قرار گذاشتم توی کافی شاپی که یه زمانی توش کلی خاطره داشتیم سراسعت مقرر توی کافه نشسته بودم که وارد شد مثل همیشه شیک و مرتب

سلام دیر که نکردم -

نه به موقع اومدی چی می خوری؟ -

مثل همون وقتا -

سفارش دادم

خدارو شکر این ماجرا ختم بخیر شد -

آره -

پرنیا دوست دارم بازم باهم باشیم ما هر دو سختی کشیدیم -

ببین فرزاد راستش می خواستم یه سری مسائل رو برات عنوان کنم می دونی فرزاد من احساس می کنم ما هر سه من،تو و باران مقصریم

ما؟!؟! چرا ما دوتا دیگه؟ -

اتفاقا ما دوتا بیشتر از باران مقصریم -

!!! نمی فهمم اون بازندگی ما بازی کرده بعد ما دوتا بیشتر مقصریم -

بذار یه سوال بیرسم خود تو بازندگی چند نفر بازی کردی؟ چند نفر و عاشق خودت کردی از شون - سوء استفاده کردی و بعد و لشون کردی؟ چندتا دختر بخاطرت شب تا صبح اشک ریختن؟ اینطور که شنیدم یه دختر هم بخاطرت خودکشی کرده درسته؟

سرش رو پایین انداخت وقتی سکوت مبنی بر رضایت از حرفام رو دیدم دوباره شروع کردم

می دونی فرزاد بلایی که سرمون اومد تاوان کاری بود که کرده بودیم منم به اندازه تو مقصرم باران - از تنهایی به من پناه آورده بود اما منه احمق کاری کردم که باز به خلسه تنهایی فرو بره من باید یه جوری رفتار می کردم که اونم کنار من شاد باشه اما من بعد از اومدن تو توی زندگیم به حدی مغرور شدم که همه رو کنار گذاشتم باران تنها بود تنهاتر شد و همش تقصیر من بود

فرزاد سری از روی تاسف تکون داد

- آره تو درست می گی من واقعا بد بودم یه آدم فخر فروش سوءاستفاده چی که همه رو برای یه روز یه لحظه می خواستم شاید دارم تاوان پس میدم به نظر تو چیکار کنیم؟
- من یه روزی عاشقت بودم اما الان واقعا دیگه احساسم مثل قدیم نیست احساسم اعتقادم فرق کرده حالا - تعریفم از مرد ایده آل عوض شده می دونی فرزاد بعد از مرگ مامان بزرگم من واقعا دیگه نظرم راجب تو عوض شد؛ فرزاد می خواد گذشته ات رو پاک کنی؟
- من واقعا از بابت مرگ مادربزرگت از بابت کار احمقانه ام شرمندم آره می خوام که تمومش کنم می - خوام آدم جدیدی بشم
- به باران محبت کن تنهات نذار بذار از این به بعد طعم زندگی رو بچشه می تونی؟ -
- (بالبخت) سعی می کنم همه تلاشم رو می کنم که خوب باشه می دونی چرا؟ -
- چون عاشق توام و می دونم که توهم باران رو دوست داری و می دونم که عاشق شدی پس از زندگی کنار میرم بهزاد پسر خوبیه لیاقت خوبیات رو داره
- تو چطوری فهمیدی؟ -
- از نگاه عصبی و ناراحتش بهم اون منو رقیب خودش می دونه برو بهش بگو که توهم دوستش داری - من مردم می دونم مردا عاشق که بشن چقدر ناراحت میشن ببین عشقشون حتی باکس دیگه ای صحبت کنه چه برسه اون طرف معشوقه سابق عشقشونم باشه برو گلم خدا به همراهت
- از کافی شاپ بیرون اومدم خوشحال بودم که همه چی داره درست میشه خوشحال بودم که فرزاد حرفام رو پذیرفت که به اشتباهش پی برد تلفنم زنگ خورد باران بود
- جانم؟ -
- پرنیا عزیزم خوبی؟ -
- سلام باران جان آره عزیزم تو خوبی؟ -
- پرنیا تو منو بخشیدی؟ -
- آره گلم امیدوارم توهم منو ببخشی منم به نوبه خودم بهت بد کردم -
- پرنیا خوشحالم که منو بخشیدی حالا خیلی راحتتر می تونم تمومش کنم -
- چی رو تموم کنی؟ -
-
- باران؟ -

خداحافظ -

نگران برگشتم به سمت فرزاد که هنوز توی کافی شاپ بودماجرا رو برایش گفتم باهم به سمت خونه ی باران رفتیم خونه بهم ریخته بود بسته قرص آرام بخش و یه لیوان روی زمین افتاده بود و باران هم کنارشون روی زمین چشماش رو بسته بود دیگه هیچی یادم نمیداد انگار توی اون چهل روز من نبودم حالم اصلا خوب نبود فقط می دونم که حضور بهزاد بود که گاهی باعث آرامشم میشد بعد از مراسم چهلم باران حالم خیلی بهتر بود تازه فهمیدم این مدت رو توی خونه بهزاد گذروندم از اونجا به خونه برگشتم بعد دو،سه روز بافرزاد به خونه پدریش رفتیم رفتارشون برعکس اون چیزی که فکر می کردم خیلی خوب بود برایشون ماجرا رو تعریف کردم و برای باران طلب بخشش کردم یه هفته می گذشت باید از بهزاد هم تشکر می کردم چراغ مطالعه ای رو که برایش خریده بودم رو توی جعبه گذاشتم توی راه هم برایش یه دسته گل گرفتم وقتی وارد اتاقش شدم بعد از حال و احوال سراغ فرزاد رو گرفتم منم سر بسته بهش گفتم موقع خروج از اتاق صدام کرد درست پشت سرم ایستاده بود دستش رو دور کمرم انداخت بایه لبخند بهم گفت

می دونی حوصله ی مقدمه چینی ندارم اصلا این مقدمه چینی به نظرم چیزه مزخرفیه پرنیا دوستت - دارم پرنیا می خوام مال من باشی بامن ازدواج می کنی؟

بذار فکر کنم بله -

الان 6 ماهه از اون ماجرا میگذره این مردی که کنارم آروم چشمای نازش رو بسته وبخواب رفته همون مرده ایده آله همونیه که اتهام نداشت همونیه که عاشقشم و می دونم عاشقموه که حاضرم جونم رو هم برایش بدم

خانمی نمی خوای بخوابی؟ -

ا تو بیداری؟ -

نه وقتی یه پری اینجور دوساعت بهت زل بزنه سنگینیه نگاهش مگه میذاره راحت بخوابی -

بیخشید -

خواهش اما خداوکیلی از اون روز اول تو کار دیدم زدنم بودیا -

بدجنس نه که تو نبودی؟ -

تک خنده ای زدم محکم بغلم کرد

کم بلبل زبونی کن ضیفه بگیر بخواب -

خودم رو توی بغلش جا کردم

شب بخیر عشقم -

شبت بخیر گل نازم خوب بخوابی -
 ترا من زهر شیرین خوانم ای عشق ،
 . که نامی خوشتر از اینت ندانم
 وگر، هر لحظه، رنگی تازه گیری ،
 . به غیر از زهر شیرینت نخوانم
 تو زهری ، زهر گرم سینه سوزی ،
 . تو شیرینی ، که شور هستی از تست
 شراب جام خورشیدی ، که جان را
 . نشات از تو ، غم از تو ، مستی از تست
 به آسانی ، مرا از من ربودی
 درون کوره غم آزمودی
 دلت آخر به سر گردانیم سوخت
 نگاهم را به زیبایی گشودی
 ! بسی گفتند : دل از عشق بر گیر
 ! که : نیرنگ است و افسون است و جادوست
 ولی ما دل به او بستیم و دیدیم
 ! که او زهر است ، اما نوش داروست
 چه غم دارم که این زهر تب آلود ،
 تنم را در جدائی می گدازد
 از آن شادم که در هنگامه درد ،
 . غمی شیرین دلم را می نوازد
 : اگر مرگم به نامردی نگیرد

. مرا مهر تو در دل جاودانی است
وگر عمرم به ناکامی سر آید ؛
. ترا دارم که ، مرگم زندگانی است
(فریدون مشیری/زهرشیرین)

پایان

20/2/1393